

خاکهای نرم کوشک

مقدمه

هو الله العی الاعلی

آدمی چون نور گیرد از خدا

هست مسجود ملایک ز اجتبا

چند روز قبل از عملیات بدر، بارها شهید برونسی، به مناسبت های مختلف از شهادتش در عملیات قریب الوقوع بدرخبر می دهد. گاهی آن قدر مطمئن حرف می زند که می گوید: اگر من در این عملیات شهید نشدم، در مسلمانی ام شک کنید! و از آن بالاتر این که به بعضی ها، از تاریخ و محل شهادتش نیز خبر می دهد که چند روز بعد، همانطور هم می شود.

از این دست وقایع اعجاب آور، در زندگی شهید برونسی بارها و بارهای رخ داده است. آنچه ما را به تأمل در زندگی این بزرگوار و می دارد، مرز همین موفقیهایی بسیارش است در زمینه های مختلف. در ظاهر امر، او کارگری بنا است که در دوران قبل از انقلاب رنج و شکنجه بسیاری را در راه اسلام تحمل می کند؛ چنان لیاقتی از خود نشان می دهد که زبانزد همگان می گردد و نامش حتی به محافل خبری استکبار جهانی نیز کشیده می شود، و سردمداران کفر برای سر او جایزه تعیین می کنند.

اما در باطن امر، موردی که قابل تأمل است و می توان به عنوان رمز موفقیت، و در واقع رمز رستگاری او نام برد؛ عبودیت و بندگی بی قید و شرط آن شهید و الامقام در مقابل حق و حقیقت. همین تسلیم محض بودن او بر درگاه مقدس و ملکوتی امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، و پیروی خالصانه و صادقانه اش، او را چنان مورد عنایت و لطف آن حضرت و اهل بیت عصمت و طهارت (صلوات الله علیهم اجمعین) قرار می دهد که نتیجه ای می شود برای آفرینش آن شگفتی ها.

اهل کفر و نفاق، هیچگاه نخواستند این حقیقت را در مورد افرادی این چنین، و هم در مورد انقلاب و نظام ما درک کنند؛ و تا هنوز نیز نفهمیده اند که نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران، بیمه شده قدرت و نیرویی لایزالی است که از برکت آن تاکنون تمام نقشه ها و حربه های آنان بی اثر، و محکوم به شکست گردیده است.

مجموعه حاضر تلاشی است-هر چند ناچیز-برای نشان دادن گوشه ای از زندگی سراسر شگفتی و حماسه سردار رشید اسلام شهید حاج عبدالحسین برونسی، نیز کوششی است برای ابراز این موضوع که: تا پیروان حقیقی ولایت در اقصی نقاط گیتی باشند، فکر نابود نمودن دین و معنویت، فکری است منحط و مردود، و فکری است محکوم به شکست و زوال.

زندگینامه

در سال هزار و سیصد و بیست و یک، در روستای "گلپوی کدکن" از توابع تربت حیدریه، قدم به عرصه گیتی نهاد. نام زبیده اش گویی از لحظه هایی نشأت می گرفت که در فرمایش "الست بر بکم"، مردانه و بی هیچ نفاق، ندا داد: "بلی" عبدالحسین.

روحیه ستیزه جویی با کفار و طاغوت، از همان اوان کودکی با جانش عجین می گردد؛ کما اینکه در کلاس چهارم دبستان، به خاطر بیزاری از عمل معلمی طاغوتی، و فضای نامناسب درس و تحصیل، مدرسه را رها می کند.

در سال هزار و سیصد و چهل و یک، به خدمت زیر پرچم احضار می شود که به جرم پایبندی به اعتقادات اصیل دینی، از همان ابتدا، مورد اهانت و آزاد افسران و نظامیان طاغوتی قرار می گیرد. سال هزار و سیصد و چهل و هفت، سال ازدواج است. برای این مهم، خانواده ای مذهبی و روحانی را انتخاب می نماید و همین، سرآغاز دیگری می شود برای انسجام مبارزات بی وقفه او با نظام طاغوتی حاکم بر کشور؛ همین سال، اعتراضات او به برخی خدعه های رژیم منحط پهلوی مثل اصلاحات ارضی، به اوج خودش می رسد که در نهایت، به رفتن او و خانواده اش به شهر مقدس مشهد و سکونت در آنجا می انجامد که فصل نوینی را در زندگی او رقم می زند. پس از چندی، با هدفی مقدس، به کار سخت و طاقت فرسای بنایی روی می آورد و رفته رفته، در کنار کار، مشغول خواندن دروس حوزه نیز می شود. بعدها به علت شدت یافتن مبارزات ضد طاغوتی اش و زندان رفتن های پی در پی و شکنجه های وحشیانه ساواک، و نیز پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی و ورود او در گروه ضربت سپاه پاسداران، از این مهم باز می ماند.

با شروع جنگ تحمیلی، در اولین روزهای جنگ، به جبهه روی می آورد که این دوران، برگ زرین دیگری می شود در تاریخ زندگی او. به خاطر لیاقت و رشادتی که از خود نشان می دهد، مسئولیت های مختلفی را بر عهده او می گذارند که آخرین مسئولیت او، فرماندهی تیپ هجده جواد الائمه (سلام الله علیه) است، که قبل از عملیات خیبر، عهده دار آن می شود. با همین عنوان در عملیات بدر، درحالی که شکوه ایثار و فداکاری را به سرحد خود می رساند، مرثیه شهادت را نجوا می کند. تاریخ شهادت این سردار افتخار آفرین، روز 1363/12/23 می باشد که جنازه مطهرش، با توجه به آرزوی قلبی خود او در این زمینه، مفقود الاثر می شود و روح پاکش، در تاریخ 1364/2/9 در شهر مقدس مشهد تشییع می گردد.

بهترین دلیل

مادر شهید

روستای ما یک مدرسه بیشتر نداشت و آن هم دبستان بود. آن وقتها عبدالحسین تو کلاس چهارم ابتدایی درس می خواند. با اینکه کار هم می کرد، نمره اش همیشه خوب بود. یک روز از مدرسه که آمد، بی مقدمه گفت: از فردا اجازه بدین دیگه مدرسه نرم». من و باباش با چشمهای گرد شده به هم نگاه کردیم. همچین درخواستی حتی یکبار هم سابقه نداشت. باباش گفت: «تو که مدرسه رو دوست داشتی، برای چی نمی خواهی بری؟» آمد چیزی بگوید، بغض گلوش را گرفت. همان طور، بغض کرده گفت: بابا از فردا برات کشاورزی می کنم، خاکشوری می کنم، هر کاری بگی می کنم، ولی دیگه مدرسه نمی رم». این را گفت و یکدفعه زد زیر گریه. حدس زدیم باید جریانی اتفاق افتاده باشد، آن روز ولی هرچه پیل اش شدیم، چیزی نگفت.

روز بعد دیدیم جدی- جدی نمی خواهد مدرسه برود. باباش به این سادگی ها راضی نمی شد، پا تو یک کفش کرده بود که: یا باید بری مدرسه، یا بگی چرا نمی خواهی بری». آخرش عبدالحسین کوتاه آمد. گفت: آخه بابا روم نمی شه به شما بگم. گفتیم: ننه به من بگو. سرش را انداخته بود پایین و چیزی نمی گفت. فکر کردم شاید خجالت می کشد. دستش را گرفتم و بردمش تو اتاق دیگر. کمی ناز و نوازش کردم. و با گریه گفت: ننه اون مدرسه دیگه نجس شده! «چرا پسرم؟»

اسم معلمش را با غیظ آورد و گفت: روم به دیوار، دور از جناب شما، دیروز این پدرسوخته رو با یک دختری دیدم، داشت... شرم و حیا نگذاشت حرفش را ادامه بدهد. فقط صدای گریه اش بلند تر شد و باز گفت: اون مدرسه نجس شده، من دیگه نمی رم». آن دبستان تنها یک معلم داشت. او را هم می دانستیم طاغوتی است، از این کارهاش ولی دیگر خبر نداشتیم.

موضوع را به باباش گفتیم. عبدالحسین پیش ما حتی سابقه یک دروغ هم نداشت. رو همین حساب، پدرش گفت: حالا که اینطور شد، خودم هم دیگه میلم نیست بره مدرسه...». تو آبادی علاوه بر دبستان، یک مکتب هم بود. از فردا گذاشتیمش آن جا به یاد گرفتن قرآن

سید کاظم حسینی

یک بار خاطره ای برام تعریف کرد از دوران سربازی اش. خاطره ای تلخ و شیرین که منشأ آن، روحیه الهی خودش بود. می گفت: اول سربازی که اعزام شدیم، رفتیم «صفر-چهار» بیرجند 1. "بعد از تمام شدن دوره آموزش نظامی، صحبت تقسیم و این حرفها پیش آمد. یکروز تمام سربازها را به خط کردند،

تو میدان صبحگاه.

هنوز کار تقسیم شروع نشده بود که فرمانده پادگان خودش آمد ما بین بچه ها. قدمها را آهسته بر می داشت و با طمأنینه به قیافه ها با دقت نگاه می کرد و می آمد جلو. تو یکی از ستونها یکدفعه ایستاد به صورت سربازی خیره شد. سر تا پای اندامش را قشنگ نگاه کرد. آمرانه گفت: «بیرون». همین طور دو-سه نفر دیگر را هم انتخاب کرد. من قد بلندی داشتم و به قول بچه ها: هیکل ورزیده و در عوض، قیافه روستایی و مظلومی داشتم. فرمانده پادگان هنوز لابلای بچه ها می گشت و می آمد جلو. نزدیک من یکهو ایستاد. سعی کردم خونسرد باشم. توی چهره ام دقیق شد و بعد هم از آن نگاههای سر تا پایی. «توأم برو بیرون».

یکی آهسته از پشت سرم گفت: «خوش به حالت»! تا از صف برم بیرون، دو، سه تا جمله دیگر هم از همین دست شنیدم: «دیگه افتادی تو ناز و نعمت». «تا آخر خدمتت کیف می کنی...».

بیرون صف یک درجه دار اسمم را نوشت و فرستاد پهلوی بقیه. حسابی کنجکاو شده بودم. از خود پرسیدم: «چه نعمتی به من می خوان بدن که این بچه شهری ها دارن افسوسش رو می خورن؟»!

خیلی ها با حسرت نگاهم می کردند. بالاخره از بین آن همه، چهار-پنج نفر انتخاب شدیم. یک استوار بردمان دم آسایشگاه. گفت: «سریع برین لوازمتون رو بردارین و بیاین بیرون، لفتش ندین ها». باز کنجکاو ام بیشتر شد. برام سؤال شده بود که: «کجا می خوان ببرن ما رو؟» با آنهایی دیگر هم رفاقت نداشتم که موضوع را از شان بپرسم. لوازم را ریختند تو کیسه ئ انفرادی و آدمم بیرون.

یک جیب منتظر بود. کیسه ها را گذاشتیم عقبش و پریدیم بالا. همراه آن استوار رفتیم تو شهر بیرجند. چند دقیقه بعد جلوی یک خانه بزرگ ویلایی، ماشین ایستاد. استوار پیاده شد. رو کرد به من و گفت: «کیسه ات رو بردار بیا».

خودش رفت زنگ آن خانه را زد. من هم رفتم کنارش. به ام گفت: «از این به بعد در اختیار صاحب این خونه هستی، هر چی بهت گفتن، بی چون و چرا گوش می کنی». مات و مبهوت نگاهش می کردم. آدمم چیزی بگویم، در باز شد. یک زن تقریباً مسن و ساده وضعی، بین دو لنگه ئ در ایستاده بود. چادر گلدار و رنگ و رو رفته اش را رو سرش جابجا کرد. استوار به اش مهلت حرف زدن نداد. به من اشاره کرد و گفت: «این سرباز رو خدمت خانم!» (معرفی کنید). آمد برو، گفتم: «من ایجا اسلحه ندارم، هیچی ندارم؛ نگهبانی می خوام بدم، چکار می خوام بکنم». خنده ناشیانه ای کرد و گفت: «برو بابا دلت خوشه! از فردا همین لباسها رو هم باید در بیاری و لباس شخصی بپوشی».

تو دوره آموزشی، به قول معروف تمسه از گرده مان کشیده بودند. یاد داده بودند به مان که اگر مافوق گفت: بمیر، بی چون و چرا باید بمیری. رو همین حساب حرف او را گوش کردم و دنبال زنه رفتم تو. ولی هنوز در تب و تاب این بودم که تو خانه یک خانم می خواهم چکار کنم؟! روبروی در ورودی، آن طرف حیات یک ساختمان مجلل، چشم را خیره می کرد. وسعت حیات و گلهای

رنگارنگ و درختهاي سربه فلک کشده هم زیبایی دیگری داشت.
زن گفت: «دنبالم بیا».

دنبالش راه افتادم. رفتیم تو ساختمان. جلوي «راه پله ها» زن ایستاد. اتاقی را تو طبقه دوم نشانم داد و گفت: «خانم اونجا هستن».

به اعتراض گفتم: «معلوم هست می خوام چکار کنم؟ این نشد سربازی که برم پیش یک خانم».
ترس نگاهش را گفت. به حالت التماس گفت: «صدات رو بیار پایین پسر»!

با اضطراب نگاهی به بالا انداخت و ادامه داد: «برو بالا، خانم بهت می گن چکار باید بکنی، زیاد بد اخلاق نیست».

باز پرسیدم: «آخه باید چکار کنم؟»

انگار ترسید جواب بدهد، تا تکلیفم را یکسره کنم، از پله ها بالا رفتم. در اتاق قشنگ باز بود، جوری که نمی توانستم

در بزنم. نگاهی به فرشهاي دستباف و قیمتی کف اتاق انداختم. بند پوتین هام را باز کرد و بیرونشان آوردم. با احتیاط یکی، دو قدم رفتم جلوتر.
«یا الله».

صدایی نیامد دوباره گفتم: «یا الله، یا الله»!

این بار صدای زن جوانی بلند شد: «سرت رو بخوره! یا الله گفتنت دیگه چیه؟ بیا تو»!
مردد و دو دل بودم. زیر لب گفتم: «خدایا توکل بر خودت».

رفتم تو. از چیزی که دیدم چشمم یکهو سیاهی رفت. کم مانده بود پخش زمین شود. فکر می کنی چه دیدم. گوشه اتاق، روی مبل، یک زن بی حجاب و به اصطلاح آن زمان: «مینی ژوپ» نشسته بود، با یک آرایش غلیظ و حال بهم زن! پاهاش را هم خیلی عادی و طبیعی انداخته بود روی هم. تمام تنم خیس عرق شد.

چند لحظه ماتم برد. زنیکه هم انگار حال و هوای مرا درک کرده بود، چون هیچی نگفت. وقتی به خودم آمدم، دنده عقب گرفتم و نفهمیدم چطور از اتاق زدم بیرون. پوتین ها را پام کردم. بندها را بسته نبسته، گونی را برداشتم.

«آهای بزمجه کجا داری می ری؟ برگرد»!

گوشم بدهکار هار و پورت زن بی حجاب نشد. پله ها را دو تا یکی آمدم پایین. رنگ از صورت زن چادری پریده بود.

زیاد به اش توجهی نکردم و رفتم توي حیات. دنبالم دوید بیرون. دستپاچه گفتم: خانم داره صدات می زنه.
«اینقدر صدا بزنه تا جونس در بیاد»!

گفتم: «اگر نری، می کشنت ها»!

عصبی گفتم: «به جهنم»!

من می رفتم و زن بیچاره هم دنبالم تقریباً داشت می دوید.

دم در یادم آمد آدرس پادگان را بلد نیستم. یکدفعه ایستادم. زن هم ایستاد. ازش پرسیدم: «پادگان صفر- چهار کدوم طرفه؟»

حیران و بهت زده گفتم: «برای چی می خواهی؟»

گفتم: «می خوام از این جهنم- دره فرار کنم».

«به جوانی ات رحم کن پسر جان، این کارها چیه؟ اینجا بهت بهترین پول، بهترین غذا، و بهترین همه چیز رو به تو می دن، کیف می کنی».

«نه ننه، می خوام هفتاد سال سیاه همچین کیفی نکنم»

وقتی دیدم زن می خواهد مرا منصرف کند که دوباره برگردم، بی خیال آدرس گرفتن شدم و از خانه زدم توی خیابان، خیابانی که خلوت بود و پرنده پر نمی زد. فقط گاهی ماشینی می آمد و با سرعت رد میشد. آن روز هر طور بود پادگان را پیدا کردم و رفتم تو.

از چیزهایی که تو پادگاه دستگیرم شد، خونم بیشتر به جوش آمد. آن خانه، خانه یک سرهنگ بود که من آنجا حکم گماشته را پیدا می کردم. می شدم خدمتکار مخصوص آن زن که همسریک جناب سرهنگ طاغوتی و بی غیرت بود!

به هر حال، دو سه روزی دنبالم بودند که دوباره ببرنم همان جا، ولی اصلاً و ابداً حریف من نشدند. دست آخر آن سرهنگ با عصبانیت گفت: «این پدرسوخته روتنبیهش کنی تا بفهمه ارتش خونه ننه- بابا نیست که هر غلطی دلش خواست، بکنه».

هجده تا توالی آن جا داشتیم که همیشه چهار نفر مأمور نظافتشان بودند، تازه آن هم چهار نفر برای یک نوبت، نوبت بعدی باز چهار نفر دیگر را می بردند. قرار شد به عنوان تنبیه، خودم تنهایی همه توالیها را تمیز کنم.

یک هفته تمام این کار را کردم، تک و تنها پشت سرهم. صبح روز هشتم، گرماگرم کار بودم که سرگرد آمد سروقتم. خنده غرض داری کرد و به تمسخر گفت: «ها، بچه دهاتی! سرعقل اومده یا نه؟»

جوابش را ندادم. با کمال افتخار و سربلندی توی چشماش نگاه می کردم. کفري تر از قبل ادامه داد: قدر اون ناز و نعمت و اون زندگی خوش را حالا می فهمی، نه؟»

برّ و بر نگاهش می کردم. باز گفت: «انگار دوست داری برگردی همون جا، نه؟»

عرق پیشانی ام را با سر آستین گرفتم. حقیقتاً تو آن لحظه خدا و امام زمان (سلام الله علیه) کمک می کردند که خودم را نمی باختم. خاطر جمع و مطمئن گفتم: «این هیجده تا توالی که سهله جناب سرگرد، اگر سطل بدي دستم و بگی همه این کثافت ها رو خالی کن تو بشکه، بعد که خالی کردی تو بشکه، ببر بریز تو بیابون، و تا آخر سربازی هم کارم همین باشه، با کمال میل قبول می کنم، ولی تو او خونه دیگه پا نمی گذارم».

عصبانی گفت: «حرف همین؟»

گفتم: «اگر بکشیدم اونجا نمی رم...».

حدود بیست روز مرا تنبیهی همان جا گذاشتند. وقتی دیدند حریف اعتقاد و مسلکم نمی شوند، آخرش کوتاه آمدند و فرستادندم گروهان خدمات ".

فاطمه ناکام برونسی و راز آن شب

-همسر شهید برونسی

سال هزار و سیصد و چهل و هفت بود. روزهای اول ازدواج، شیرینی خاص خودش را داشت. هرچند بیشتر از زندگی مشترکمان می گذشت، با اخلاقیات و روحیه او بیشتر آشنا می شدم. کم کم می فهمیدم چرا با من ازدواج کرده:

پدرم روحانی بود و او هم دنبال یک خانواده مذهبی می گشته است. آن وقتها توی روستا کشاورزی می کرد. خودش زمین نداشت، حتی یک متر. همه اش برای این و آن کار می کرد. به همان نانی که از زحمتکشی در می آورد قانع بود و خیلی هم راضی. همان اول ازدواج رساله ی حضرت امام را داشت. رساله اش هم با رساله های دیگر که دیده بودم، فرق می کرد؛ عکس خود امام روی جلد آن بود، اگر می گرفتند مجازات سنگینی داشت. پدرم چند تایی از کتابهای امام را داشت. آنها را می داد به افراد مطمئن که بخوانند. کارهای دیگری هم تو خط انقلاب می کرد. انگار اینها را خدا ساخته بود برای عبدالحسین. شبها که می آمد خانه، پدرم برایش رساله می خواند و از کتابهای دیگر امام می گفت. یعنی حالت کلاس درس بود. همینها گویی خستگی یکروز کار را از تن او بیرون می کرد. وقتی گوش می داد، تو نگاهش ذوق و شوق موج می زد. خیلی زود افتاد تو خط مبارزه. حسابی هم بی پروا بود. برای این طور چیزها، سر از پا نمی شناخت. یک بار یک روحانی آمده بود روستای ما. تو مسجد سخنرانی کرد علیه رژیم. شب، عبدالحسین آوردش خانه خودمان. سابقه این جور کارهایش بعدها بیشتر هم شد. شاید بیراه نباشد اگر بگویم اصل مبارزه اش از موقعی شروع شد که صحبت تقسیم اراضی پیش آمد. آن وقتها بچه دار هم شده بودیم، یک پسر که اسمش را گذاشته بود حسن. بعضی ها از تقسیم ملک و املاک خیلی خوشحال بودند. او ولی ناراحتی اش را همان روزها شروع شد. حتی خنده به لبش نمی آمد. خودش، خودش را می خورد. من پاك گيج شده بودم. پیش خودم می گفتم: «اگه بخوان به روستایی ها زمین بدن که ناراحتی نداره!» کنجکاو می ام وقتی بیشتر می شد که می دیدم دیگران شاد هستند.

یک بار که خیلی دماغ بود، به اش گفتم: «چرا بعضی ها خوشحال هستن و شما ناراحت؟» اخمهایش را کشید به هم. جواب واضحی نداد. فقط گفت: «همه چی خراب می شه، همه چی رو می خوان نجس کنن!»

بالاخره صحبت تقسیم ملکها قطعی شد. یک روز چند نفر از طرف دولت آمدند روستا. همه اهالی را گفتند: «بیاین تو مسجد آبادی». خانه ها را یک به یک می رفتند و مردها را می خواستند. نه اینکه به زور ببرند، دعوت می کردند بروند مسجد. تو همان وضع و اوضاع یکدفعه سر و کله عبدالحسین پیدا شد. نگاهش هیجان زده بود. سریع رفت تو صندوقخانه. دنبالش رفتم. تازه فهمیدم می خواهد قايم شود. جا خوردم. رفت تو یک پستو و گفت: «اگه اینا اومدن، بگو من نیستم».

چشام گرد شده بود.

«بگم نیستی؟!»

«آره، بگو نیستم. اگر پرسیدن کجاست، بگو نمی دونم».

این چند روزه، بفهمی، نفهمی ناراحت بودم. آن جا دیگر درست و حسابی جوش آوردم. به پرخاش گفتم: آخه این چه بساطیه؟! همه می خوان ملک بگیرن، آب و زمین بگیرن، شما قایم می شی؟! جوابم را نداد. تو تاریکی پستو چهره اش را نمی دیدم. ولی می دانستم ناراحت است. آدم بیرون. چند لحظه نگذشته بود، در زدند. زود رفتم دم در. آمده بودند پی او. گفتم «نیست». رفتند. چند دقیقه ی بعد، بزرگترهای ده آمدند دنبالش، آنها را هم رد کردم. آن روز راحتمان نگذاشتند. سه، چهاربار دیگر هم از مسجد آمدند، گفتم: «نیست». «هرچه می پرسیدند کجاست؟ می گفتم نمی دونم». تا کار آنها تمام نشد، خودش را تو روستا آفتابی نکرد. بالاخره هم تمام ملکها را تقسیم کردند. خوب یادم نیست حتی پدر و برادرش آمدند پیش او، بزرگترهای روستا هم آمدند که: «دو ساعت ملک 1». "به اسمت در اومده بیا و بگیر».

پاورقی

1- آن طور که آنجا مرسوم بود؛ مقدار زمینی را که معادل یک ساعت آب از 24 ساعت تقسیمی ما بین زمینهای کشاورزی می شد، اصطلاحاً می گفتند: یک ساعت ملک؛ و دو ساعت ملک، دو ساعت آب تقسیمی از 24 ساعت میشد

می گفت: «نمی خوام». «اگه نگیری، تا عمر داری باید رعیت باشی ها». «عیبی نداره»... هرچی دلیل و استدلال آوردند، راضی نشد که نشد. حتی آنها را تشویق می کرد که از زمینها نگیرند. می گفتند: «شما چکار داری به ما؟ شما اختیار خودت رو داری». آخرین نفری که آمد پیش عبدالحسین، صاحب زمین بود؛ همان زمینی که می خواستند بدهند به ما. گفت: عبدالحسین برو زمین رو بگیر؛ حالا که از ما زور گرفتن، من راضی ام که مال شما باشه، از شیر مادر برات حلال تر». تو جوابش گفت: «شما خودت خبر داری که چقدر از اون آبها و ملک ها مال چند بچه یتیم بی سرپرست بوده، ایناهمه رو با قاطی کردن، اگه شما هم راضی باشی، حق یتیم را نمی شه کاری کرد». کم کم فهمیدم که چرا زمین را قبول نکرده. بالاخره هم یک روز آب پاکی را ریخت به دست همه و گفت: «چیزی رو که طاغوت بده، نجس در نجسه، من همچین چیزی رو نمی خوام. اونا یک سر سوزن هم تو فکر خیر و صلاح ما نیستن». وقتی هم که تنها شدیم، با غیظ می گفت: «خدا لعنتش کنه». "با همین کارهاش چه بلایی سر مردم در میاره!» آبها که از آسیاب افتاد، خیلی ها به قول خودشان زمین دار شده بودند. عبدالحسین باز آستین ها را زد بالا و رفت کشاورزی برای این و آن. حسن، فرزند اولم، هفت ماهش بود. اولین محصول گندم را که اهالی برداشت کردند، آمد گفت: از امروز باید خیلی مواظب باشی». گفتم: مواظب چی» گفت: «اولاً که خودت خونه بابام چیزی نخوری، دوما بیشتر از خودت، مواظب حسن باشی که حتی یک ذره نون بهش ندن». با صدای تعجب زده ام گفتم: «مگر می شود؟!» به حسن اشاره کردم و ادامه دادم: «ناسلامتی بچه شونه».

«نه اصلاً من راضی نیستم، شما حواست جمع باشه».

لحنش محکم بود و قاطع. همان وقت هم رفت خانه پدرش به اتمام حجتی. چیزهایی را که به من می گفت، به آنها هم گفت. خودش هم از آن به بعد خانه پدرش چیزی نخورد.

کم کم پائیز از راه رسید. یک روز بار و بندیش را بست و راه افتاد طرف مشهد برای زیارت. برعکس دفعه های قبل، این بار خیلی طول کشید رفتنش.

ده، پانزده روزی گذشت. آرام و قرار نداشتم. حسابی دلوایس شده بودم. بالاخره یک روزنامه ای ازش رسید و من نفس راحتی کشیدم. پشت پاکت هم اسم پدرم را نوشته شده بود. نامه را باز کرد. هرچه بیشتر می خواند، شکفته تر می شد. دیرم می شد بدانم چی نوشته. نامه را تا آخر خواند. سرش را بلند کرد خیره ام شد و گفت: «نوشته من دیگه روستا بر نمی گردم، اگر دوست دارین، دخترتون رو بفرستین مشهد. اگر هم دوست ندارین، هرچی من توخونه و زندگی ام دارم همه اش مال شما، هر چی می خواین بفروشین؛ فقط بچه ام رو بفرستین شهر».

نامه را بست. آدرس عبدالحسین را یک بار دیگه خواند. گفت: «با این وضعی که تو روستا درست شده، زندگی واقعاً مشکله».

به من دقیق شد و دنبال حرفش را گرفت: «شما بهتره هر چی زودتر برین شهر، ما هم ان شا الله دست و پامون رو جمع و جور می کنیم و پشت سر شما می آیم؛ این ده دیگه جای موندن مثل ماها نیست».

از همان روز دست به کار شدیم. بعضی از وسایلمان را فروختیم و دادیم به طلبکارها. باقی وسایل را، که چیزی هم نمی شد، جمع و جور کردم. حالا فقط مانده بود که راهی مشهد بشویم. با خدایامرز پدرش راهی شدیم.

آدرس تو احمد آباد، خیابان پاستور بود. وقتی رسیدیم، فهمیدم قسمت به اصطلاح اعیان نشین شهر است. برام سؤال شده بود که آنجا را چطور پیدا کرده.

بالاخره رسیدیم خانه. فکر نمی کردم که درست باشد. جای خوب و دست و پا بازی بود. با خودش که صحبت کردم، دستم آمد خانه مال همان صاحب زمینهاست. وقتی فهمیده بود عبدالحسین می خواهد تو مشهد ماندگار شود، برده بودش تو همان خانه. گفته بود: «این خونه مال شما».

قبول نکرده بود. صاحب زمینها گفته بود: «پس تا برای خودت کاری دست و پا کنی، همین جا مجانی بشین». ازش پرسیدم: حالا کار پیدا کردی؟

خندید و گفت: «آره».

زود پرسیدم: «کارت چیه؟»

گفت: سر همین کوچه یک سبزی فروشی هست، فعلاً اون جا مشغول شدم».

پدرش همان روز برگشت و ما زندگی جدید را شروع کردیم. عادت کردن به اش سخت بود. ولی بالاخره باید می ساختیم.

نزدیک دو ماه توی سبزی فروشی مشغول بود. بعضی وقتها که حرف از کارش می شد، می فهمیدم دل خوشی ندارد. یک روز آمد گفت: «این کار برام خیلی سنگینه، من از تقسیم اراضی فرار کردم که گرفتار مال حروم نشم، ولی این جا هم انگار کمی از ده نداره».

پرسیدم: «چرا؟»

با زندهای بی حجاب زیاد سر و کار دارم. سبزی فروشه هم آدمی درستی نیست، سبزی ها رو می ریزه تو آب که سنگین تر بشه».

آهی کشید و ادامه داد: «از فردا دیگه نمی رم».

گفتم: «اگه نخوای بری اون جا، چکار می کنی؟»

گفت: «ناراحت نباش، خداکریمه...».

فردا صبح باز رفت دنبال کار. ظهر که آمد، تو یک لبنیاتی مشغول شده بود. به اش گفتم: «این جا روزی چقدرت می دن؟»

گفت: «از سبزی فروشی بهتره، روزی 10 تومن می ده».

ده، پانزده روزی رفت لبنیاتی. یک روز بعد از ظهر، زودتر از وقتی که باید می آمد، پیدایش شد. خواستم دلیلش را بپرسم، چشم افتاد به وسایل توی دستش: یک بیل بود و یک کلنگ!

«این رو برای چی گرفتی؟»

«به یاری خدا و چهارده معصوم می خوام از فردا بلند شم و برم سرگذر».

چیزهایی از کارگری «سرگذر» شنیده بودم. می دانستم کارشان خیلی سخت است. به اش گفتم: «این لبنیاتی که کارش خوب بود، مزد هم زیاد می داد که!»

سروش را این طرف و آن طرف تکان داد. گفت: «این یکی باز از او سبزی فروشه بدتره». چطور؟

«کم فروشی می کنه، تو کارش غش داره، جنس بد رو قاطی جنس خوب می کنه و به قیمت بالاتر میفروشه، تازه همینم سبکتر می کنه؛ از همه بدترش اینه که می خواد منم لنگه خودش باشم!»

با غیظ ادامه داد: «این نونش از اون بدتره!»

از فردا صبح زود، رفت به قول خودش سرگذر. سه، چهار روز بعد، آخر شب از سر کار برگشت، گفت: «الحمدلله یک بنا پیدا شده که منو با خودش ببره سرکار».

گفتم: «روزی چقدر می ده؟»

«ده تومن».

کارش جان کندن داشت. با کار لبنیاتی که مقایسه می کردم، دلم می سوخت. همین را هم به اش گفتم. گفتم: «هیچ طوری نیست، نون زحمتکشی، نون پاک و حالیه، خیلی بهتر از کار اوناست...».

کم کم تو همین کار بنایی جا افتاد و کم کم برای خودش شد «اوستا» و حالا دیگر شاگرد هم می گرفت. دستمزدش هم بهتر از قبل شد.

یک روز مادرش از روستا آمده بود دیدنمان. یک بغچه نان و دو، سه کیلو ماست چکیده و چیزهای دیگری هم آورده بود برامان.

عبدالحسین همه را برداشت و زود برد آشپزخانه. مادرش گفت: امان می دادی تا یکمی بخورن»

تشکر کرد و گفت: «حالا کسی گرسنه اش نیست، ان شا الله بعداً می خوریم».

نه خودش خورد و نه گذاشت من و حسن دست بزنیم. مادرش که رفت حرم، سریع بغچه نان و چیزهای دیگر را برد تو مغازه و کشید. به اندازه وزنش، پولش را حساب کرد و داد به چنا تافقیر که میشناخت. آن وقت تازه اجازه دادازشان بخوریم. مادرش را هم نگذاشت یک سرسوزن از جریان خبردار شود، ملاحظه ناراحت نشدنش.

پیرزن چند روز پیش ما، ماند. وقتی حرف از رفتن زد، عبدالحسین به اش گفت: «نمی خواد بری ده، همین جا پهلوی خودم بمون».

«بابات رو چکار کنم؟»

«اونم می آرمش شهر».

از ته دل دوست داشت مادرش بماند، بیشتر جوش زمینهای تقسیمی را می زد. مادرش ولی راضی نشد. راه افتاد طرف روستا. عبدالحسین هم رفت روستا که از پدرش خبر بگیرد. همان جا نوجوانهای آبادی را جمع می کند و بهشان می گوید: « هرکدام از شما که بخواد بیاد مشهد درس طلبگی بخونه، من خودم خرجش را می دم».

سه تا از آنها پدر و مادرشان را راضی کرده بودند. با عبدالحسین آمدند شهر. اسمشان را تو حوزه علمیه نوشت. از آن به بعد، مثل اینکه بچه های خودش باشند، خرجی شان را می داد. خودش هم شروع کرد به خواندن درسهای حوزه، روزها کار و شبها درس. همان وقتها هم حسابی افتاده بود تو خط مبارزه. من حامله شده بودم و پدر و مادرم هم آمده بودن شهر، برای زندگی. یک روز خانه پدرم بودم که درد زایمان گرفتم. ماه مبارک رمضان بود و دم غروب. عبدالحسین سریع رفت ماشین گرفت. مادرم به اش گفت: می خوای چکار کنی؟»

گفت: می خوام بچه ام خونه ی خودمون به دنیا بیاد؛ شما برین اونجا، منم می رم دنبال قابله». یکی از زنهای روستا هم پیشمان بود. سه تایی سوار شدیم و راه افتادیم. خودش هم که یک موتورگازی داشت، رفت دنبال قابله.

رسیدیم خانه. من همین طور درد می کشیدم و خدا خدا می کردم قابله زودتر بیاید. تو نگاه مادرم نگرانی موج میزد. یک آن آرام نمی گرفت. وقتی صدای در راشنید، انگار می خواست بال در بیاورد. سریع رفت که در را باز کند. کمی بعد با خوشحالی برگشت.

«خانم قابله اومدن:»

خانم سنگین و موقری بود. به قول خودمان دست سبکی داشت. بچه، راحت تر از آنکه فکرش را می کردم به دنیا آمد، یک دختر قشنگ و چشم پر کن. قیافه و قد و قواره اش برای خودم هم عجیب بود. چشم از صورتش نمی گرفتم. خانم قابله لبخندی زد و پرسید: «اسم بچه رو چی می خواین بگذارین؟»

یک آن ماندم چه بگویم. خودش گفت: «اسمش رو بگذارین فاطمه، اسم خیلی خوبیه» قابله، به آن خوش برخوردی و با ادبی ندیده بودم. مادرم از اتاق رفته بود بیرون. با سینی چای و ظرف میوه برگشت. گذاشت جلوی او و تعارف کرد. نخورد.

«بفرمایین، آگه نخورین که نمی شه».

«خیلی ممنون، نمی خورم»

مادرم چیزهای دیگر هم آورد. هرچه اصرار کردیم، لب به هیچی نزد. کمی بعد خداحافظی کرد و رفت. شب از نیمه گذشته بود. عقربه های ساعت رسید نزدیک سه. همه مان نگران عبدالحسین بودیم، مادرم هی میگفت: «آخه آدم این قدر بی خیال!»

من ولی حرص و جوش این را می زدم که: نکند برایش اتفاقی افتاده باشد.

بالاخره ساعت سه، صدای در کوچه بلند شد. زود گفتیم: «حتماً خودش».

مادرم رفت تو حیاط. مهلت آمدن به اش نداد. شروع کرد به سرزنش. صدایش را می شنیدم: «خاله جان! شما قابله رو می فرستی و خودت می ری؟! آخه نمی گی خدای نکرده یه اتفاقی بیفته...»

تا بیاید تو خانه، مادر یکریز پر خاش کرد. بالاخره تو اتاق، عبدالحسین به اش گفت: «قابله که دیگه اومد خاله، به من چکار داشتین؟»

دیگر امان حرف زدن نداد به مادرم. زود آمد کنار رختخواب بچه.

قنداقه اش را گرفت و بلندش کرد. یکهو زد زیر گریه! مثل باران از ابر بهاری اشک می ریخت. بچه را از بغلش جدانی کرد. همین طور خیره او شده بود و گریه می کرد.

«برای چی گریه می کنی؟»

چیزی نگفت. گریه اش برام غیر طبیعی بود. فکر می کردم شاید از شوق زیاد است. کمی که آرامتر شد، گفت: خانم قابله می خواست که ما اسمش را فاطمه بگذاریم.

با صدای غم آلودی گفت: «منم همین کارو می خواستم بکنم، نیت کرده بودم اگه دختر باشه، اسمش رو فاطمه بگذارم».

گفتم: «راستی عبدالحسین، ما چای، میوه، هرچی که آوردیم، هیچی نخوردن».

گفت: «اونا چیزی نمی خواستن».

بچه را گذاشت کنا رمن. حال و هوای دیگری داشت. مثل گلی بود که پژمرده شده باشد.

بعد از آن شب، همان حال و هوا را داشت. هر وقت بچه را بغل می گرفت، دور از چشم ماها گریه می کرد. میدانستم عشق زیادی به حضرت فاطمه (سلام الله علیها) دارد. پیش خودم می گفتم: «چون اسم بچه رو فاطمه گذاشتیم، حتماً یاد حضرت می افته و گریه اش می گیره».

پانزده روز از عمر فاطمه می گذشت. باید می بردیمش حمام و قبل از آن باید می رفتیم به دنبال قابله. هرچه به عبدالحسین گفتیم برود، گفت: «نمی خواد».

«آخه قابله باید باشه».

با ناراحتی جواب می داد: «قابله دیگه نمی آد، خودتون بچه را ببرین حمام»

آخرش هم نرفت. آن روز با مادرم بچه را بردیم حمام و شستیم.

چند روز بعد، تو خانه با فاطمه تنها بودم. بین روز آمد و گفت: «حالت که ان شا الله خوبه؟»

گفتم: «آره، برای چی؟»

گفت: «یک خونه اجاره کردم نزدیک مادرت، می خوام بند و بساط رو جمع کنیم و بریم اون جا».

چشمام گرد شده بود. گفتم: چرا می خوای بریم؟ همین خونه که خوبه، خونه بی اجاره»

گفت: «نه، این بچه خیلی گریه می کنه و شما این جا تنهایی، نزدیک مادرت باشی بهتره».

مکت کرد و ادامه داد: «می خوام خیلی مواظب فاطمه باشی»

شروع کردیم به جمع و جور کردن وسایل...

صاحبخانه وقتی فهمیده بود می خواهیم برویم، ناراحت شد. آمد پیش او، گفت: «این خونه که درستی هست، از شما هم که کرایه می خوایم نه هیچی، چرا می خوای بری؟»

«دیگه بیشتر از این مزاحم شما نمی شیم».

«چه مزاحمتی عبدالحسین! برای ما که زحمتی نیست، همین جا بمون، نمی خواد بری».

قبول نکرد، پاتو یک کفش کرده بود که برویم و رفتیم.

فاطمه نه ماهه شده بود، امابه یک بچه دو، سه ساله می مانست. هر کس می دیدش، می گفت: ماشاالله! این چقدر خوشگله».

صورتش روشن بود، و جذاب. یک بار که عبدالحسین بچه را بغل کرده بود و گریه می کرد، مچش را گرفتم. پرسیدم: شما چرا برای این بچه ناراحتی؟»

سعی کرد گریه کردنش را نبینم. گفت: «هیچی، دوستش دارم، چون اسمش فاطمه است خیلی دوستش دارم».

نمی دانم آن بچه چه سرّی داشت. خاطره اش هنوز هم واضح تر از روشنایی روز توي ذهنم مانده است. مخصوصاً لحظه هاي آخر عمرش؛ وقتی که مریض شده بود، و چند روز بعدش هم فوت کرد. بچه را خودش کفن پوشید و خودش دفن کرد. براي قبرش، مثل آدمهاي بزرگ، قشنگ یک سنگ قبر درست کرد.

رو سنگ هم گفته بود بنویسید: «فاطمه ناکام برونسی».

چند سالی گذشت. بعد از پیروزي انقلاب و شروع جنگ، عبدالحسین راهی جبهه ها شد. بعضی وقتها، مدت زیادی می گذشت و ازش خبري نمی شد. گاه گاهی می رفتم سراغ همسنگري هاش که می آمدند مرخصی. احوالش را از آنها می پرسیدم. یک بار رفتم خبر بگیرم، یکی از بسیجی ها، عکسی نشانم داد. عکس عبدالحسین بود و چند تا رزمنده ي دیگر که دورش نشسته بودند. گفت: «نگاه کنید حاج خانم، این جا آقای برونسی از زایمان شما تعریف می کردن».

یک آن دست و پام رو گم کردم، صورتم زد به سرخی، با ناراحتی گفتم: «آقای برونسی چکارها میکنه!» کمی بعد خداحافظی کردم و آمدم. از دستش خیلی عصبانی شده بود. همه اش می گفتم: «آخه این چکاریه که بشینه براي بقیه از زایمان من حرف بزنه؟!»

چند وقت بعد از جبهه آمد. مهلتش ندادم درست و حسابی خستگی درکنه. حرف آن جریان را پیش کشیدم. ناراحت و معترض گفتم: «یعنی زایمان هم چیزیه که شما برین براي این واون صحبت کنید؟!»

خندید و گفت: « شما می دونی من از کدوم مورد حرف می زدم؟»

به اش حتی فکر نکرده بودم. گفتم: «نه».

خنده از لبش رفت. حزن و اندوه آمد تونگاهش. آهی کشید و گفت: « من از جریان دخترم فاطمه حرف می زدم»

یکدفعه کنجکاوِي ام تحریک شد. افتادم تو صرافت این که بدانم چی گفته. سالها از فوت دختر کوچکمان می گذشت، خاطره اش ولی همیشه همراه من بود. بعضی وقتها حدس می زدم که باید سرّی توي آن شب وتو تولد فاطمه باشد، ولی زیاد پی اش را نمی گرفتم.

بالاخره سرش را فاش کرد. اما نه به طور کامل و آن طوري که من می خواستم. گفت: « اون روز قبل از غروب بود که من رفتم دنبال قابله، یادت که هست؟»

گفتم: «آره، که ما رفتیم خونه خودمان».

سرش را رو به پایین تکان داد. پی حرفش را گرفت: « همونطور که داشتم می رفتم، یکی از دوستهاي طلبه رو دیدم.

اون وقت تو جریان پخش اعلامیه، یک کار ضروري پیش اومد که لازم بود من حتماً باشم؛ یعنی دیگه نمی شد کاریش کرد. "توکل کردم به خدا و باهاش رفتم..."

جریان اون شب مفصله. همین قدر بگم که ساعت دو، دو و نیم شب یکهو یاد قابله افتادم. با خودم گفتم: اي داد بیداد! من قرار بود قابله ببرم!

می دونستم که دیگه کار از کار گذشته و شما خودتون هر کار بوده کردین. زود خودم را رسوندم خونه. وقتی مادرشما گفت: قابله رو می فرستی و می ري دنبال کارت؛ شستم خبر دار شد که بایر سري توي کار باشه، ولی به روي خودم نیاوردم».

عبدالحسین ساکت شد. چشمهاش خیس اشک بود. آهی کشید و ادامه داد: « می دونی که او شب هیچ کس

از جریان ما خبر نداشت، فقط من می دونستم باید برم دنبال قابله که نرفتم. یعنی اون شب من هیچ کی رو برای شما نفرستادم، او خانم هر کی بود، خودش آمده بود خونه ی ما».

تنها مسجد آبادی

حجت الاسلام محمد رضا رضایی

سالها پیش، آن وقتها هنوز شانزده، هفده سال بیشتر نداشتم. یکروز تو زمینهای کشاورزی سخت مشغول کار بودم. من داشتم به راه خودم می رفتم. درباره ی خلوص، و نیت پاک او، چیزهای زیادی شنیده بود " می دانستم اهل آبادی هم خیلی دوستش دارند. مثلاً وقتی از سربازی برگشت، استقبال گرمی ازش کردند. یا روز ازدواجش، همه سنگ تمام گذاشته بودند.

اینها را خبر داشتم، ولی تا حالا از نزدیک پیش نیامده بود باهاش حرف بزنم. عجیب هم دوست داشتم همچین فرصتی دست بدهد. شاید برای همین بود که آن روز وقتی صدام زد، کم مانده بود از خوشحالی بال در بیاورم!

برام دست بلند کرد و با اشاره گفت: « بیا».

فهمیدم چطور خودم را رساندم به اش. سلام کرد. جوابش را با دستپاچگی دادم. بیلش را گذاشت کنار. انگار وقت استراحتش بود. همان جا با هم نشستیم. هزار جور سؤال تو ذهنم درست شده بود. با خودم می گفتم: «معلوم نیست چکارم داره؟»

بالآخره شروع کرد به حرف زدن، چه حرفهایی!

از دین و پایبندی به دین گفت، و از مبارزه و از انقلابی بودن حرف زد تا رسید به نصیحت من. با آن سن جوانی اش، مثل یک پدر مهربان و دلسوز می گفت که مواظب چه چیزهایی باید باشم، چه کارهایی را باید انجام بدهم و چه کارهایی را، حتی دور و برش هم نروم . "

آن قدر با حال و صفا حرف می زد که اصلاً گذشت زمان را حس نمی کردم. وقتی حرفهایش تمام شد و به خودم آمدم، تازه فهمیدم یکی، دو ساعت است که آنجا نشسته ام.

صحبتش که تمام شد، دوباره بیلش را برداشت و شروع کرد به کار.

دوست داشتم بیشتر از اینها پیشش بمانم، فکر این که مزاحم باشم، نگذاشت. ازش خداحافظی کردم و رفتم، درحالی که عشق و علاقه ام به او بیشتر از قبل شده بود.

سفر به زاهدان

سید کاظم حسینی

قبل از انقلاب بود، سالهای پنجاه و سه ، پنجاه و چهار. آن روزها تازه با عبدالحسین آشنا شده بودم. اول دوستیمان، فهمیدم تو خط مبارزه است، از آن انقلابی های درجه یک.

کم کم دست مراهم گرفت و کشید به کار. مدتی بعد با چهره های سرشناس انقلاب آشنا شدم. زیاد میرفتیم

پای صحبتشان. گاهی وقتها تو برنامه های علمی هم رو من حساب باز می کرد.
یک روز آمد پیشم. گفت: « می خوام برم مسافرت، می آیی؟ »
«مسافرت؟ کجا؟»

گفت: « زاهدان»

منظورش از مسافرت، تفریح و گردش نبود. می دانستم باز هم کاری پیش آمده. پرسیدم « ان شا الله
مأموریته دیگه، آره؟»

خونسرد گفت: « نه، همین جوری یک مسافرت دوستانه می خوام بریم، برای گردش».

تو لو ندادن اسرار، حسابی قرص و محکم بود. این طور وقتها زیاد

پبله اش نمی شدم که ته و تویی کار را در بیاورم. گفتیم: «بریم، حرفی نیست».

نگاه دقیقی به صورتم کرد. لبخندی زد و گفت: «ریشت رو خوب کوتاه کن و سببها رو هم بگذار بلند باشه».

گفت: « پس بار و بندیل رو ببند، می آیم دنبالت».

خداحافظی کرد.

چند ساعت بعد برگشت. یک دبه ی روغن دستش گرفته بود. پرسیدم: «اینو می خوای چکار؟»

گفت: « همین جوری گرفتم، شاید لازم بشه»

با هم رفتیم خانه یکی از روحانی ها که نماینده ی وجوهات حضرت امام بود توخراسان. من بیرون خانه

منتظرش ایستادم. خودش رفت تو. چند دقیقه بعد آمد. گفت: « بریم».

رفتیم ترمینال. سوار یکی از اتوبوسهای زاهدان شدیم و راه افتادیم. وقتی رسیدیم زاهدان، تو اولین

مسافرخانه اتاق گرفتیم. هنوز درست و حسابی جابجا نشده بودیم. دبه ی روغن را برداشت و گفت: کاری

نداری؟»

«کجا؟!»

«می رم جایی، زود بر می گردم».

ساکت شد. کمی فکر کرد و ادامه داد: « یک موقعی هم آگه دیر شد، دلواپس نشی».

«نمی خوای بگی کجا می ری؟ با او دبه روغنت».

راست و قاطع گفت: نه

راه افتاد طرف در اتاق. گفتیم: اقلأ یه کمی می موندی خستگی راه از تنت در می رفت».

«زیاد خسته نیستم».

دم در برگشت طرفم. گفت: «یادت نره سید جان، هرچی هم که دیر کردم، دلواپس نشی؛ یعنی یک وقت

شهربانی یا جای دیگه ای نری سراغ منو بگیری ها».

خداحافظی کرد و رفت.

درست دو روز بعد برگشت! دبه روغن هم همراهش نبود. تو این مدت چی کشیدم، بماند. هنوز از گرد

راه نرسیده بود، گفت: «بار و بندیل را ببند که بریم».

«بریم؟!»

«آره دیگه، بریم».

به خنده گفتیم: «عجب گردش کردیم».

می دانستم کاسه ای زیر نیم کاسه است. دوست داشتم از کارش سر در بیاورم.

«موضوع چی بود آقای برونسی؟ به منم بگو».

نگفت. هر چه بیشتر اصرار کردم، کمتر چیزی دستگیرم شد. دست آخر گفتم: یعنی دیگه به ما اطمینان نداری».

«آگه اطمینان نداشتی، نمی آوردمت».

«پس چرا نمی گی؟»

«مصلحت نیست».

ساکم را بستم. دنبالش راه افتادم طرف ترمینال. آن جا بلیط مشهد گرفتیم و سوار اتوبوس شدیم.

تو راه ازش پرسیدم: «آخه جریان چی بود؟»

باز هم چیزی نگفت.

تا قبل از پیروزی انقلاب، چند بار دیگر هم از آن قضیه سؤال کردم، لام تا کام حرف نزد. تو سر نگهداشتن کارش یک بود؛ نمی خواست بگوید، نمی گفت. حتی ساواک حریفش نمی شد. یک بار که گرفته بودندش، دندانهایش را یکی یکی شکسته بودند، هزار بلای دیگر هم سرش در آورده بودند، ولی یک کلمه هم نتوانسته بودند ازش بیرون بکشند.

بالاخره انقلاب پیروز شد. چند وقت بعد، سپاه توخیابان احمد آباد. "یک مرکز عملیاتی زد به نام مرکز خواهران. برونی هم شد مسؤول دژبانی آن جا. به ایمانش همه اطمینان داشتند. تمام آن مرکز و نگهبانی اش راسپرده بودند به او.

یک روز رفتم دیدنش. اتفاقاً ساعت استراحتش بود. تو اتاقش نشسته بود و انگار انتظار مرا می کشید.

سلام و احوالپرسی کردم و نشستم کنارش. هنوز کنجکاو آن جریان بودم، همان مسافرت زاهدان. به اش

گفتم: «حالا که دیگه آنها از آسیاب افتاده؛ بگو اون قضیه چی بود؟»

گرفت چه می گویم. خندید و با دست زد روشانه ام. گفت: ها، حالا چون دیگه خطری نداره، برات میگویم. شروع کرد به گفتن:

«اون وقتها می دونی که حاج آقا خامنه ای تبعید شده بودن به یکی از روستاهای ایران شهر، من اون

موقع یک نامه داشتم برای ایشان که باید می رسوندم به دست خودشون».

کنجکاو ام بیشتر شد. گفتم: «دادن یک نامه که دو روز طول نمی کشه!»

گفت: «درست می گی، ولی کار دیگه ای هم پیش اومد».

«چه کاری؟»

«نامه رو دادم خدمت آقا، بین اندرونی و اتاق ملاقات رو نشونم دادن و گفتن: «ساواک از همین جا رفت

و آمد مارو کنترل می کنه. هر کی می آد پهلوی ما، با دوربینهایی که دارن، می بینن؛ اگر شما بتونی

کاری بکنی که این کنترل رو نداشته باشن، خیلی خوبه».

فهمیدم منظور آقا اینه جلوی دید ساواکی ها رو با کشیدن یک دیوار بگیرم. منم سریع دست به کار شدم.

آجریختم و تشکیلات دیگه رو هم جور کردم و اون جا را دیوار کشیدم. برای همین، برگشتنم دو روز

طول کشید».

با خنده گفتم: «پس اون دبه روغن رو هم برای آقا می خواستی؟»

«بله دیگه».

پرسیدم: «ساواکی ها بهت گیر ندادن».

گفت: «اتفاقاً وقت آمدن، آقا احتمال می دادن که منو بگیرن. به شون گفتم: من اینجا که اومدم سرم چفیه

بسته بودم. فکر نکنم بشناسن؛ ولی آقا راضی نشدن، منو از مسیر دیگه ای خارج کردن که گیر نیفتم».

آتش کنجکاوې ام سرد شده بود. حرفه‌اي عبدالحسين سند مطمئنی بود براي قرص و محکم بودن او و براي راز نگهداشتنش .

پاورقی

1-مقام معظم رهبري در عيد نوروز سال 1375 به خانه ي شهيد بزرگوار حاج عبدالحسين برونسی می روند و در دیداري که با خانواده ایشان داشته اند، همین خاطره را تعریف می کنند

سرمازده

حجت الاسلام محمد رضا رضایی

پنجاه متر زمین داشتم تو کوي طلاب. سندش مشاع بود، ولی نمی گذاشتند بسازم. علناً می گفتند: « باید حق حساب بدی تا کارت راه بیفته».

تو دلم می گفتم: «هفتاد سال سیاه این کارو نمی کنم».

حتماً باید خانه را می ساختم و آنها هم نمی گذاشتند. سردی هوا و چله زمستان هم مشکلم را بیشتر میکرد. بالاخره یک روز تصمیم گرفتم شبانه دور زمین را دیوار بکشم. رفتم پیش آقای برونسی و جریان را به اش گفتم.

گفت: « یک بنای دیگه هم می گم بیاد، خودتم کمک می کنی ان شا الله یک شبه کلکش رو می کنیم». فکر نمی کردم به این زودی قبول کند، آن هم تو هوای سرد زمستان. گفت: « فقط مصالح رو سریع باید جور کنیم».

شب نشده بود، مصالح را ردیف کردیم. بعد از نماز مغرب و عشاء با یکی دیگر آمد . سه تایی دست به کار شدیم. بهتر و محکم تر از همه او کار می کرد. خستگی انگار سرش نمی شد.

به طرز کارش آشنا بودم. می دانستم برای معاش زن و بچه اش مثل مجاهد در راه خدا عرق می ریزد و زحمت می کشد. تو گرمترین روزهای تابستان هم بنایی اش تعطیل نمی شد.

شب از نیمه گذشته بود. من همینطور به اصطلاح «ملات» درست می کردم و می بردم. بخار سفید نفسهام تند وتند از دهانم می آمد بیرون. انگشتهای دست و پام انگاه مال خودم نبود. گوشها و نوک بینی هم بدجوری یخ زده بود.

یک بار گرم کار، چشمم افتاد به آن بنای دیگر. به نظر آمد دارد تلو تلو می خورد. یکهو مثل کنده ي خشک درختی که از زمین کنده شود، افتاد زمین! دویدم طرفش. عبدالحسين دست از کار کشید. آمد بالاسرش.

«چیزی نیست، یه کم سرما زده شده».

شروع کرد به ماساژ بدنش، من هم کمکش.

چند دقیقه بعد به حال آمد. کم کم نشست روی زمین. وقتی به خودش آمد، بلند شد. ناراحت و عصبی گفت: من که دیگه نمی کشم. خداحافظ!

رفت؛ پشت سرش را هم نگاه نکرد. نگاه نگرانم را دوختم به صورت عبدالحسين. اگر او هم کار را نیمه تمام ول می کرد، من حسابی تو درد سر می افتادم. لبخندی زد. دست گذاشت روی شانه ام.

«ناراحت نباش، به امید خدا خودم کار اونم می کنم...».

هر خانه اي که می ساخت، انگار براي خودش می ساخت. یعنی اصلاً این برایش یک عقیده بود، عقیده اي

که با همه وجود به اش عمل می کرد. کارش کار بود، خانه ای هم که می ساخت، واقعاً خانه بود. کمتر کارگری باهاش دوام می آورد. همیشه می گفت: «نانی که می خورم باید حلال باشه»!

می گفت: «روز قیامت، من باید از صاحبکار طلبکار باشم نه او از من».

برای همین هم زودتر از همه می آمد سر کار، دیرتر از همه میرفت؛ حسابی هم از کارگرا کار میکشید. آن شب تا نزدیک سحر بکوب کار کرد. چقدر هم قشنگ کار می کرد. دیگر رمقی نداشتیم. عبدالحسین ولی مثل کسی که سر حال باشد، داشت می خندید. از خنده اش، خنده ام گرفت. حالا دیگر خیالم راحت شده بود.

آب دهان هد هد سید کاظم حسینی

سه، چهار سالی مانده بود به انقلاب. آن وقتها یک مغازه داشتم. عبدالحسین از طریق رفت و آمد به همان جا، مرا با انقلاب و انقلابی ها آشنا کرده بود، تو خیلی از کارها و برنامه ها دست ما را می گرفت و به قول معروف، ما هم به فیضی می رسیدیم.

یک بار آمد که: «امروز می خوام درست و حسابی ازت کار بکشم، سید».

فکر کردم شبیه همان کارهای قبل است. با خنده گفتم: «ما که تا حالا پا بودیم، امروزش هم پا هستیم».

لبخندی زد و گفت: «مشکل بتونی امروز بند بیاری»

مطمئن گفتم: «امتحاناش مجانیه».

دست گذاشت رو بدنه ئ ترازو. نیم تنه اش را کمی جلو کشید. گفت: «پس یکدست لباس کهنه بردار که راه بیفتیم».

«لباس کهنه برای چی؟»

«اگر پا هستی، دیگه چون و چرا نباید بکنی.

کار خودش بنایی بود. حدس زدم مرا هم می خواد ببرد بنایی. به هر حال زیاد اهمیت ندادم. یکدست لباس کهنه ردیف کردم. در مغازه را بستم و همراهش راه افتادم.

حدسم درست بود؛ کار بنایی تو خانه یکی از علمای معروف، از همانهایی که با رژیم درگیر بودند و رژیم هم راحتشان نمی گذاشت. آستینهارا زدم بالا و پا به پاش مشغول شدم.

به قول خودش زیاد بند نیاوردم. همان اول کار بریدم. ولی به هر جان کندن که بود، دو، سه ساعتی کشیدم. بعدش یکدفعه سر جام نشستم.

خسته و بی حال گفتم: «من که دیگه نمی تونم».

خوب می دانست که من اهل بنایی و این طور کارهای سنگین نبوده ام. شاید رو همین حساب زیاد سخت نگرفت.

حتی وقتی لباسها را عوض کردم و می خواستم بزنم بیرون، با خنده وبا خوشرویی بدرقه ام کرد.

فردا دوباره آمد سراغم و دوباره گفت: «لباس کارت رو بردار که بریم».

یک آن ماندم چه بگویم. ولی بعد به شوخی و جدی گفتم: «دستم به دامن! راستش من بنیه ی این جور کارها را ندارم».

خندید، گفت: «بیا بریم، امروز زیاد به ات کارسخت نمی دم».

یک ذره هم دوست نداشتیم حرفش را رد کنم، ولی از عهده ی کار هم بر نمی آمدم. دنبال جفت و جور کردن بهانه ای، شروع کردم به خاراندن سرم. گفت: «مس مس کردن و سر خاروندن فایده ای نداره، برو لباس بردار که بریم».

جدي و محکم حرف می زد. من هم تصمیم گرفتم حرف دلم را رک و راست بگویم. گفتیم: «آقای برونسی، من اگر پیام کار کنم، این طوری، هم برای خودم زیاد فایده و اجری نداره، هم اینکه دست و پای تو رو هم تنگ می کنم».

خنده از لبش رفت. اخمهاش را کشید به هم و برام مثال آن هد هد را زد که آب دهانش را ریخت رو آتش نمرود، همان آتش که با کوهی از هیزم، برای حضرت ابراهیم (علیه السلام) درست کرده بودند. خیلی قشنگ و منطقی، این موضوع را به انقلاب ربط داد و گفت: «تو هم هرچی که بتونی به این علما و روحانیون مبارز خدمت کنی، جا داره».

ساکت شد. من سراپا گوش شده بودم و داشتم مثل همیشه از حرفهای لذت می بردم. باز پی حرف را گرفتم. «در واقع علما الآن دارن به اسلام و به زنده کردن اسلام خدمت می کنن، و خدمت و کار ما برای اونها، خدمت و کار برای رضای خدا و برای اسلام هست».

حکم اعدام

-همسر شهید

خیلی محتاط بود. رعایت همه چی را می کرد. هر وقت می خواست نوار گوش بدهد، با چند تا از دوستهای روحانی اش می آمد؛ توارهای حساسی بود از فرمایشات امام.

ما اجازه نشین بودیم و زیر زمین خانه دستان، صاحبخانه خودش طبقه بالا می نشست. عبدالحسین و رفقا میرفتند تو اتاق عقبی. به من می گفت: هرکی در زد، سریع خبر بدي که ضبط رو خاموش کنیم. اولها که زیاد تو جریان کار نبودم، می پرسیدم: «چرا؟»

می گفت: «این نوارها رو از هر کی بگیرن، مجازات داره، می برن زندان».

گاهی وقتها هم که اعلامیه جدیدی از امام می رسید، با همان طلبه ها می رفت توي اتاق تا می توانستند، از اعلامیه رونویسی می کردند. شبانه هم عبدالحسین می رفت این طرف و آن طرف پخششان می کرد. خیلی کم می خوابید، همان کمش هم ساعت مشخصی نداشت.

هیچ وقت بدون غسل شهادت پا از خانه بیرون نمی گذاشت. بنایی هم که می خواست برود، با غسل شهادت می رفت. می گفت: «این جور اگه اتفاقی هم بمیرم، ان شا الله اجر شهید رودارم».

روزها کار و شبها، هم درس می خواند 1. "هم این که شدید تو جریان انقلاب زحمت می کشید. یک شب یادم هست با همان طلبه ها آمدند خانه. چند تا نوار همراهش بود. گفت: «مال امامه، تازه از پاریس اومده»

طبق معمول رفتند تو اتاق و نشستند پای ضبط.

کارشان تا ساعت یازده طول کشید. هنوز داشتند نوار گوش می دادند. برق سر در حیات روشن بود. زن صاحبخانه باهامان قرار و مدار گذاشته بود که هر شب ساعت ده، برق سر در حیات رو خاموش کنیم. زن عصبانی و بی ملاحظه ای بود. دلم شور این را می زد که سر و صداش در نیاید.

تو حیاط می پاییدم که یکهو سر و کله اش پیدا شد. راست رفت طرف کنتور برق. نه برد و نه آورد، فیوز را زد بالا! زود هم آمد دم زیر زمین.

«شما می خواین تا صبح نشینین و هر جور نواری رو گوش کنید؟!»
صداش بلند بود و نخراشیده. عبدالحسین رسید. گفت: « مگه ما مزاحمتی داریم براتون، حاج خانم؟»
سرش را انداخته بود پایین و تو صورت زن نگاه نمی کرد. زن صاحبخانه گفت: « چه مزاحمتی از این بدتر؟! »

فکر کردم شاید منظورش روشنایی لامپی سر درحیاط است. رفتم بیرون، گفتم: « عیبی نداره، ما فیوز رو می زنیم بالا و این لامپ رو خاموش می کنیم».

پاورقی

1-شهید برونسی مدت 5سال در کنار کار وزندگی، دروس حوزوی را هم تحصیل کرد

خواستم بروم پای کنتور، نگذاشت. یکدفعه گفت: « ما دیگه طاقت این کارهای شما رو نداریم».

«کدوم کارها؟»

«همینکه شما با شاه گرفتین».

بند دلم انگار پاره شد. نمی دانم از کجا فهمیده بود موضوع را. عبدالحسین به ام گفت: «بیا پایین».

رفتیم تو. در را بستیم و دیگر چیزی نگفتیم.

صبح که می خواست بروم، وسایل کارش را بر نداشت. پرسیدم: « مگه نمی خوای سرکار بری؟»
گفت: « نه، می خوام برم خونه پیدا کنم، این جا دیگه جای ما نیست... ».

ظهر برگشت. چی شد؟ خونه پیدا کردی؟»

«جاش چه جوریه؟»

«یک زیرزمینه، تو کوی طّلاب».

بعد از ظهر با وسایلمان رفتیم خانه جدید. وقتی زیر زمین را دیدم، کم مانده بود از ترس جیغ بکشم!

«این دیگه چه جور جاییه عبدالحسین؟»

لبخند محبت آمیزی زد. گفت: « این خونه مال یک طلبه است، قرار شده موقتی تو زیر زمینش بشینیم تا من فکریک جایی بردارم برای خودمون».

تاریکی اش ترسم را بیشتر می کرد. داشت گریه ام می گرفت.

«اگه همون گربه رو بزنی، می آد این جا؟!»

«زیاد سخت نگیر، حالا برای موقت اشکالی نداره».

تو همان زیرزمین تاریک و ترسناک مشغول زندگی شدیم.

چند روز بعد، همان طرفها چهل متر زمین خرید. آستینها را زد بالا و با چند تا طلبه شروع کردند به ساختن خانه.

شب و روز کار کردند. زود دور زمین را دیوار کشیدند و رویش را پوشیدند. خانه هنوز آجری و خاکی بود که اسباب و اثاثیه را کشیدیم و رفتیم آنجا.

چند شب دیگر هم کار کرد تا قابل زندگی شد. خانه اش حسابی کوچک بود. یک اتاق بیشتر نداشت، وسطش پرده زده بودیم. شب که می شد، این طرف چادر ما بودیم و آن طرف، او و رفقای طلبه اش.

کم کم کارهاش گسترده شد.

بیشتر از قبل هم اعلامیه پخش می کرد و می چسباند به در و دیوار. حتی پول داد به یکی، از زاهدان

براش یک کلت آوردند. ازش پرسیدم: «اینو می خوای چکار؟»
گفت: «یک وقت می بینی کار مبارزه به این چیزهام کشید. اون موقع دستمون نباید خالی باشه».
وقتی می رفت برای پخش اعلامیه، می گفت: «اگه یکوقتی مأمورای شاه اومدن، در خونه، فقط بگو:
شوهرم بناست و می ره سر کار. از هیچ چیز دیگه هم خبر ندارم».
یک شب که رفت برای پخش اعلامیه، برنگشت. یک آن آرام نداشتم. تاصبح شود، چند بار رفتم دم در و
تو کوچه را نگاه کردم. خبری نبود که نبود. هرچه بیشتر می گذشت، مطمئن تر می شدم که گیر افتاده.
از وحشی بودن ساواکی ها چیزهایی شنیده بود. همین اضطرابم را بیشتر می کرد.
صبح جریان را به دوستهایم خبر دادم. گفتند: «می ریم دنبالش، ان شا الله پیداش می کنیم».
آن روز چیزی دستگیرشان نشد. روزهای بعد هم گشتیم. خبری نشد. کم کم داشتم ناامید می شدم که یک
روز یک هو پیداش شد!
حدسمان درست بود: ساواک گرفته بودش. چند روز بعد درست نمی دانم چطور شد که آزادش کرده
بودند. پیام تازه ای از حضرت امام رسیده بود. از مردم خواسته بودند بریزند تو خیابانها و علیه رژیم
تظاهرات کنند.
عبدالحسین کارش تو کوچه چهنو بود. خانه «غیائی» نامی را تعمیر می کرد. آن روز سر کار نرفت.
ظاهراً خبرداشت قرار است تظاهرات بشود. غسل شهادت کرد و سر از پا نشناخته، داشت آماده رفتن می
شد. نوارهای امام و رساله و چند تا کتاب دیگر را جمع کردیک جا. به ام گفت: «اگه یکوقت دیدی من
دیر کردم، اینا همه رو رد کنی».
خداحافظی کرد و رفت.
مردم ریخته بودند توی حرم امام رضا(ع)، و ضد رژیم شعار می دادند. تا ظهر خبرهای بدی رسید.
می گفتند: مأمورهای وحشی شاه، قصابی راه انداختن! حتی توحرم هم تیر اندازی کردن، خیلی ها شهید
شدن و خیلی ها رو هم گرفتن».
حالا، هم حرص وجوش او را می زدم، و هم حرص وجوش کتاب و نوار ها را.
یکی، دو روز گذشت و ازش خبری نشد. بیشتر از این نمی شد معطل بمانم. دست به کار شدم. رساله ی
حضرت امام را بردم خانه برادرش. او یکی از موزائیکهای تو حیاط را در آورد. زیرش را خالی کرد.
رساله را گذاشت آنجا و روش را پوشاند و مثل اولش کرد.
برگشتم خانه. مانده بودم نوارها و کتابها را چکارکنم. یاد یکی از همسایه ها افتادم. پسرش پیش عبدالحسین
شاگردی می کرد. با خودم گفتم: توکل بر خدا می برم شون همون جا، ان شا الله که قبول می کنه.
به خلاف انتظارم با روی باز استقبال کردند. هر چه بود، گرفتند و گفتند: ما اینا رو قایم می کنیم،
خاطرت جمع باشه».
هفت، هشت روزی گذشت. باز هم خبری نشد. تو این مدت، تک و توکی از آن به اصطلاح شاه دوستها
، حسابی اذیتمان می کردند و زجر می دادند. بعضی وقتها می آمدند و باخاطر جمعی می گفتند: «اعدامش
کردن، جنازه اش رو هم دیگه نمی بینید، مگه کسی می تونه با شاه در بیفته؟!»
بالاخره روز دهم یکی آمد در خانه. گفت: اوستا عبدالحسین زنده است.
باورکردنش مشکل بود. با شک و دو دلی پرسیدم: «کجاست؟»
گفت: «تو زندان وکیل آباده، "اگه می خوای آزاد بشه، یا باید صد هزار تومان پول ببری یا یک سند
خونه». چهره ام گرفته تر شد. نه آن قدر پول داشتیم و نه خانه سند داشت.

مرد رفت. من ماندم و هزار جور فکر و خیال. خدا خدا می کردم راهی پیدا بشود، با خودم می گفتم: پیش کی برم، که این قدر پول به من بده یا یک سند خونه؟»
رو هر کی انگشت می گذاشتم، آخرش فکر می خورد به بن بست.

تازه اگر کسی هم راضی می شد به اینکار، مشکل بود بیاید زندان. تله بودن، گیر افتادن و هزار فکر دیگر نمی گذاشت.
تو این مخمسه، یکدفعه در زدند. چادرم را سر کشیدم. روم را محکم گرفتم و رفتم دم در. مرد غریبه ای بود. خودش را کشاند کنار و دستپاچه گفت: سلام.
آهسته جوابش را دادم. گفت: ببخشین خانم، من غیابی هستم، اوستا عبدالحسین تو خونه ی ما کار میکردن. نفس راحتی کشیدم. ادامه داد: «می خواستم ببینم برای چی این چند روزه نیومدن سر کار؟»
بغض گلوم را گرفت. از زور ناراحتی می خواست گریه ام بگیرد. جریان را دست و پا شکسته براش تعریف کردم.
گفت: شما هیچ ناراحت نباشین، خونه من سند داره. خودم امروز می رم به امید خدا آزادش می کنم.»
خداحافظی کرد و زود رفت. از خوشحالی زیاد کم مانده بود سخته کنم. دعا می کردم هر چه زودتر، صحیح و سالم برگردد.
نزدیک ظهر بود، سر و صدایی تو کوچه بلند شد. دختر کوچکم را بغل کردم و سریع رفتم بیرون. بقال سرکوچه، یک جعبه شیرینی، دستش گرفته بود. با خنده و خوشحالی داشت بین این و آن تقسیم می کرد. رفتم جلوتر. لابلای جمعیت چشم افتاد به عبدالحسین. بر جا خشکم زد! چندلحظه مات و مبهوت مانده بودم.

«این همون عبدالحسین چند روز پیشه!»
قیافه اش خیلی مسن تر از قبل نشان می داد. صورتش شکسته شده بود و دهانش انگار کوچکتر شده بود. همسایه ها پشت سر هم صلوات می فرستادند و خوشحالی می کردند. او ولی گرفته بود و لام تا کام حرف نمی زد. از بین مردم آهسته آهسته آمد و یگراست رفت خانه. پشت سرش رفتم تو. گفت: «در رو ببند.» در را بستم. آدمم روبرویش ایستادم. گویی به اندازه چند سال پیر شده بود. دهانش را باز کرد که حرف بزند، دیدم دندانهایش نیست! گفت: «چی؟ خوشحال شدین که شیرینی می دین؟»
گفتم: «من شیرینی نگرفتم.»

آهی از ته دل کشید. گفت: «ای کاش شهید می شدم!»
گفت و رفت توی اتاق. چند تا از فامیل ها هم آمده بودند. با آنها فقط سلام و علیکی کرد و رفت حمام. ...
آن روز تا شب هر چی پرسیدم: چه بلایی سرت آوردن؛ چیزی نگفت.
کم کم حالش بهتر شد. شب، باز رفقای طلبه اش آمدند. آن طرف پرده با هم نشستند به صحبت. لابلای حرفهایش، اسم یک سروان را برد و گفت: «اسلحه رو گذاشت پشت گردنم. دست و پام رو هم بسته بودن. یکی شون اومد جلوم. همه اش سیلی می زد و می گفت: «پدر سوخته بگو اونایی که باهات بودن، کجا هستن؟»
می گفتم: «کسی با من نبوده.»

رو کرد به همون سروان و گفت: نگاه کن، پدر سوخته این همه کتک می خوره، رنگش هم عوض نمیشه.

آخرش هم كفرش در آمد. شروع كرد به مشيت زدن. يعنى مى زد به قصد اينكه دندونهام رو بشكنه». عبدالحسين مى خنديد و از وحشيگري ساواك حرف مى زد. من آرام گريه مى كردم. تمام دندانهاش را شكسته بودند. شكجه هاي بدتر از اينم كرده بودندش "روحيه اش ولى قويتر شده بود، مصمم تر از قبل مى خواست به مبارزه اش ادامه بدهد.

آن روز باز تظاهرات شده بود. مى گفتند: «مردم حسابى جلوي مامورهاي شاه در اومدن». عبدالحسين هم تو تظاهرات بود. ظهر شد نيامد. تا شب هم خبري نشد. ديگر زياد حرص و جوش نداشتم، حتى زندان رفتنش برام طبيعى شده بود.

شب، همان طلبه ها آمدند خانه. خاطر جمع شدم كه باز گرفتنش. يكي شان پرسيد: «تو خانه سيمان دارين؟» گفتم: «آره».

جاش را نشان دادم. يك كيسه سيمان آوردند. اعلاميه هاي جديد امام را كه تو خانه ما بود، با رساله گذاشتند زيرپله ها. روش را هم با دقت سيمان كردند. كارشان كه تمام شد، به ام گفتند: «نوارها و اون چند تاكلتاب هم با شما، ببرين پيش همون همسايه تون كه اون دفعه برده بودين».

صبح زود، همه را ريختم تو يك ساك. رفتم دم خانه شان. به زنش گفتم: «آقاي برونسي رو دوباره گرفتن». جور خاصى گفت: «خوب؟» به ساك اشاره كردم.

«نوار و كتابه، مى خوام دوباره اين جا قايم كنيد».

من و منى كرد. گفت: «حاج خانم راستش من ديگه جرأت نمى كنم».

يك آن ماتم برد. زود ادامه داد: «يعنى شوهرم نيست و منم اجازه اين كار را ندارم». زياد معطل نشدم. خداحافظى كردم و برگشتم خانه. مانده بودم چكارشان كنم. آخرش گفتم: «توكل بر خدا همينجا قايمشون مى كنم، عبدالحسين كه ديگه عشق شهادت داره، اگه اينارو پيدا كردن، اون به آرزوش مى رسه».

چند تا قالى داشتيم. بعضى از نوارها را گذاشتم لاي يكي شان. چند تاي از نوارها حساس بودند. سر يكي از متكاها را باز كردم. نوارها را گذاشتم لاي پنبه ها و سر متكا را دوباره دوختم. كتابها را هم بردم زيرزمين. گذاشتمشان تو چراغ خوراك پزي و تو يك قابلمه.

يكهو سر و كله ئ نحسشان پيدا شد. از در و ديوار ريختند تو خانه. حسن هفت، هشت سال بيشتر نداشت. همان جا زبانش بند آمد. "دو، سه تاشان با كفش آمدند تو اتاق. به خودم تكانى دادم. يكي شان كه اسلحه دستش بود، گرفت طرفم و داد زد: «از جات تكان نخور! همون جا كه هستى بشين».

پاورقى

فرزندم حسن از همان واقعه به بعد، به شدت دچار لكنت زبان شد كه بعدها با توسل پدرش، و به لطف امام ابوالحسن الرضا (سلام الله عليه)، اين لكنت زبان تا حد زيادي رفع گرديد. از همان وقت، خودم هم مبتلا به يك بيماري شدم كه تا مدتها گريبانم را گرفته بود

واقعاً تو آن لحظه ها خدا راهنمايى ام كرد. نشان همان متكا را داشتم. زود برداشتم و گذاشتم رو پاهام و دخترم را هم خواباندم رو متكا.

شروع كردند به گشتن خانه. گاهى زير چشمنى قالى ها را نگاه ميكردم. كافى بود يكي شان را بر گردانند و نوارها را پيدا كنند. متوسل شده بودم به آقا امام زمام (سلام الله عليه). آقا هم چشم آنها را گويى كور كرده بودند. انگار نه انگار كه ما توي خانه قالى داريم. طرفش هم نرفتند! هرچه بيشتر گشتند، كمتر چيزي گيرشان آمد. آخرش هم دست از پا درازتر، گورشان را گم كردند.

باز هم آقای غیائی سند گذاشت و آزادش کردند. با آقای رضایی (حجت الاسلام محمد رضا رضایی که اکنون در قم هستند) و دو سه تا دیگر از طلبه ها آمد خانه. اول از همه سراغ نوارها را گرفت. گفتیم: لای قالی رو بدین بالا. داد بالا. وقتی نوارها را دیدند، همه شان مات و مبهوت ماندند. با تعجب گفت: یعنی ساواکی ها اینا رو ندیدن؟!

گفتم: «اگه می دیدن که می بردن و شما هم الان به آرزوت رسیده بودی». خندید. سراغ نوارهای حساس را گرفت. گفتیم: «خودتون پیدا کنید». کمی گشتند و چیزی دستگیرشان نشد. گفت: اذیتمون نکن حاج خانم، بگو نوارها کجاست، می خوایم گوش بدیم. متکا را آوردیم. سرش را باز کردم. نوارها را که دیدند، گفتند: یعنی اینا همین جوری اومدن و این نوارها رو ندیدن؟!

گفتم: «تازه قمست مهمش تو زیر زمینه». وقتی کتابها را تو قابلمه و چراغ خوراک پزی دیدند، از تعجب مانده بودند چکار کنند. چند روز بعد از آزاد شدنش، امام از پاریس آمدند 22. بهمن هم که انقلاب پیروز شد. همان روزها با آقای غیائی رفت دنبال سند خانه او. سند را رد کرده بودند تهران. با هم رفتند آنجا. وقتی برگشتند، سند را آورده بودند. چند تا برگه دیگر هم دست عبدالحسین بود. خندید و آنها را داد دستم. پرسیدم: «چی؟»

همان طور که می خندید، گفت: حکم اعدام منه. چشمام گرد شد. سند را با پرونده های عبدالحسین فرستاده بودند تهران، دادگاه اعدام داده بود. به حساب آنها، پرونده او پرونده سنگینی بوده. لحظه هایی که حکم اعدام را می دیدم، از ته دل خدا را شکر می کردم که امام از پاریس برگشتند و انقلاب پیروز شد و گرنه چند روز بعدش، عبدالحسین را اعدام می کردند.

قرعه کشی سید کاظم حسینی

جریان خلق کرد و حمله به شهر پاوه تازه پیش آمده بود. همان روزها اولین نیروها را می خواستند اعزام کنند کردستان، از مشهد.

تو بچه های عملیات سپاه، شور و هیجان دیگری بود. شادی و خوشحالی تو نگاه همه موج می زد. هیچ کس صحبت از ماندن نمی کرد. همه بدون استثنا حرف از رفتن می زدند. هرکس نگاه می کردی، رو لبش خنده بود.

ناراحتی ها از وقتی شروع شد که رستمی (فرمانده وقت سپاه مشهد که به فیض عظیم شهادت نائل آمد) آمد پیش بچه ها و گفت: «متأسفانه ما بیست و پنج نفر سهمیه نداریم».

یک آن حال و هوای بچه ها، از این رو به آن رو شد. حالا تو هر نگاهی غم و تردید موج می زد. اینکه داوطلبها بخواهند بروند، حرفش را هم نمی شد زد؛ همه می خواستند بروند. قرار شده بچه ها خودشان با هم به توافق برسند و بیست و پنج نفر را معرفی کنند. این هم به جایی نرسید.

بالاخره آقای رستمی گفت: «ما خودمون بیست و پنج نفر رو انتخاب می کنیم، یعنی برای این که حق

کسی ضایع نشه، قرعه کشی می کنیم».

شروع کردند به نوشتن اسم بچه ها. من گوشه ي سالن، کنار عبدالحسین نشسته بودم. دیگر قید رفتن را زدم. از بین آن همه، اسم من بخواهد در بیاید، احتمالش خیلی ضعیف بود. یکدفعه شنیدن صدای گریه اي مرا به خود آورد. زود برگشتم طرف عبدالحسین. صورتش خیس اشک بود! چشمام گرد شد. گریه براي چی؟

همانطور که آهسته گریه می کرد، گفت: می ترسم اسم من در نیاد و از جنگ با ضد انقلاب محروم بشم. دست و پام را گم کردم. آن همه عشق و اخلاص، آدم را گیج می کرد به هر زحمتی بود به حرف آدم و گفتم: «بالاخره اصل کار نیته. باید نیت انسان درست باشه، خدا خودش که شاهد قضیه هست».

گفت: خدا شاهد قضیه هست، درست؛ الاعمال بالنیات، درست؛ ولی این که خداوند به آدم توفیق بده تو همچین کاری باشه، خودش یک چیز دیگه است.

آهسته گریه می کرد و آهسته حرف می زد. از جنگ بدر گفت و ادامه داد: تا تاریخ هست و تا این دنیا هست، اونایی که توجنگ بدر بودن، با اونایی که نبودن فرق دارن. چه بسا بعضی ها دوست داشتن تو جنگ باشن، ولی توفیق پیدا نکردن. حالا تو اون لحظه مدینه نبودن، یا مریض بودن، تب شدید داشتن، هرچی که بوده، نمی خواستن خلاف دستور پیغمبر (ص) عمل کنن .

ساکت شد. به صورتم نگاه کرد. با سوز دل گفت: تو قیامت وقتی بدریون رو صدا می زنی، دیگه شامل اونایی که تو جنگ بدر نبودن، نمی شه، فقط اونایی می رن جلو که تو جنگ بدر شرکت کردن و علیه کفار و منافقین بدتر از کفار شمشیر زدن .

با آن بینش و با آن سطح فکر، حق هم داشت گریه کند. به حال خودم افسوس می خوردم. وقتی همه اسمها را نوشتند، قرعه کشی شروع شد. اسم او و بیست و چهار نفر دیگر در آمد. من هم جزو آنهایی بودم که توفیق پیدا نکردند!

سی و چهار، پنج روز بعد برگشتند. با بقیه ي بچه هاي عملیات رفتیم پیشواز. اول بنا نبود عمومی باشد. کم کم مردم جریان را فهمیدند. خیابان تهران هرلحظه شلوغ تر می شد و رفتن ما مشکل تر. به هرزحمتی بود، رسیدیم صحن امام. دیگر جای سوزن انداختن نبود. یکدفعه دیدم عبدالحسین رفت تو جایگاه سخنرانی. کلاه آهنی سرش بود. از این بند حمایلها هم سرشانه انداخته بود، با لباس سبز سپاه. بچه هاي صدا و سیما هم آمده بودند برای فیلمبرداری. شروع کرد به صحبت.

حرفهای بیشتر از قرآن بود واحادیث. همانها را، خیلی مسلط، ربط می داد به جریان کردستان. مردم عجیب خیره اش شده بودند. هر چه بیشتر حرف می زد، آدم را بیشتر جذب می کرد. اوضاع کردستان را خوب جا انداخت. از خیانت بعضی ها پرده برداشت و آخر کار، مردم را تشویق کرد به رفتن کردستان و جنگیدن با ضد انقلاب و قطع کردن ریشه فتنه.

تقریباً بیست دقیقه طول کشید صحبتش. جالبی اش این جا بود که آقای هاشمی نژاد و چند تا دیگر از علما هم توی آن سخنرانی بودند.

حربه

حجت الاسلام محمد رضا رضایی

یک روز با هم بودیم. خاطره ای از کردستان برام تعریف کرد. می گفت: تو سنج، سرپرست نگهبانی ایستاده بودم. هوای اطراف را درست و حسابی داشتم. یکدفعه دیدم از روبرو سر و کله یک دختر پیدا شد. داشت راست می آمد طرف من. روسری سرش نبود. وضع افتضاحی داشت. باخودم گفتم: شاید راهش رو بکشه بره. نرفت. قشنگ آمد چند قدمی ام ایستاد. به اش نگاه نمی کردم؛ شش دانگ حواسم جمع بود که دست از پاخطا نکند. با تمام وجود دوست داشتم هر چه زودتر گورش را گم کند. چند لحظه گذشت. هنوز ایستاده بود، از مگس سمج تر! یک آن نگاهش کردم. صورتش غرق آرایش بود. انگار انتظار همین لحظه را می کشید، به ام چشمک زد و بعد هم لبخند!

حس کردم رنگ چهره ام کبود شده. دندانهایم را به هم فشار دادم. صورتم را برگرداندم. این طرف. غریبم: برو دنبال کارت.

نرفت! کارش را بلد بود. یک بار دیگر حرفم را تکرار کردم. باز هم نرفت! این بار سریع گلن گدن را کشیدم. به اش چشم غره رفتم. داد زدم: «برو گم شو، وگرنه سوراخ سوراخت میکنم!» رنگ از صورتش پرید. یکهو برگشت و پا گذاشت به فرار

پاورقی

1- گروهی ضد انقلاب در کردستان، از راههای مختلفی می خواستند در صف آهین رزمندگان اسلام نفوذ کنند. از جمله این راهها، یکی همین بود که دختران زیبا را برای رسیدن به مقاصد پلیدشان، این گونه در یوغ می کشیدند

فرشته واقعی

همسر شهید

هروقت آن عکس را می بینم، یاد خاطره ی شیرینی می افتم. تو نگاه عبدالحسین، مهربانی موج می زند. دستهایش را انداخته دور گردن دو تا پسر بچه کرد. با یکی شان دارد صحبت می کند. دور و برشان همه یک گله گوسفند است.

سردی هوای کردستان هم انگار توی عکس حس می شود. خاطره اش را خود عبدالحسین برام تعریف کرد: شب اولی که پسر بچه ها را دیدم، زیاد به شان حساس نشدم. برام عجیب بود، ولی زیاد مشکوک نبود. بقیه بچه ها هم تعجب کرده بودند.

«دوتا چوپان کوچولو، این موقع شب کجا می رن؟!»

شب بعد، دوباره آمدند: دو تا پسر بچه، با یک گله گوسفند، و از همان راهی که دیشب آمده بودند!

«باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد.»

سابقه کومه ها را داشتیم، پیر و جوان و زن و بچه برایشان فرقی نمی کرد. همه را می کشیدند به نوکری خودشان، اکثراً هم با ترساندن و با زور و فشار.

به قول معروف، پیچیدیم به عمل دو تا چوپان کوچولو. جلوشان را گرفتیم. دقیق و موشکافانه نگاهشان کردم. چیز مشکوکی به نظرم نرسید.

متوجه گوسفندها شدم. حرکتشان کمی غیر طبیعی بود.
یکهو فکری مثل برق از ذهنم گذشت. نشستم به تماشای زیر شکم گوسفندها. چیزی که نباید ببینم. دیدم:
نارنجک!

زیر شکم هر کدام از گوسفندها، یک نارنجک بسته بودند، ماهرانه و بادقت.
دو تا بچه انگار میخ شده بودند به زمین. می گفتمی که چشمه‌اشان می‌خواهد از کاسه بزند بیرون. اگر
می‌خواستم از دست کسی عصبانی بشوم، از دست ضد انقلاب بود، آن اصل کاری‌ها، به شان گفتم:
نترسید، ما باشما کاری نداریم». نارنجکها را ضبط کردیم. آنها را تا صبح نگه داشتیم. صبح مثل اینکه بخوایم بچه‌های خودم را نصیحت
کنم. دست انداختم دور گردنشان و شروع کردم به حرف زدن. یک ذره هم انتظار همچنین برخوردی را
نداشتند.

دست آخر از شات تعهد گرفتم، گفتم: شما آزادید، می‌تونید برید.
مات و مبهوت نگاه می‌کردند. باروشان نمی‌شد. وقتی فهمیدند حرفم راست است، خداحافظی کردند و
آهسته آهسته دور شدند. هرچند قدم که می‌رفتند، پشت سرشان را نگاه می‌کردند. معلوم بود هنوز گیج و
منگ هستند.

حق هم داشتند، غولهای عجیب و غریبی که کومله‌ها، از بچه‌های سپاه تو ذهن آنها ساخته بودند، با
چیزی که آنها دیدند، زمین تا آسمان فرق می‌کرد؛ غول خیالی کجا؟ فرشته واقعی کجا؟

خانه‌ی استثنایی

همسر شهید

سپاه که کم‌کم شکل گرفت، عبدالحسین دیگر وقت سرخاراندن هم پیدا نمی‌کرد. بیست و چهار ساعت
سپاه بود، بیست و چهار ساعت خانه. خیلی وقتها هم دائماً سپاه بود. اولها حقوق نمی‌گرفت. بعد هم که به
اصطلاح حقوق بگیر شد، حقوقش جواب خرج و مخارجمان را نمی‌داد. برای همین کار بنایی هم قبول
می‌کرد. اکثراً شبها می‌رفت سرکار.
آن وقتها خانه‌ی ما محله طلاب بود. جان به جانش می‌کردی، چهل متر بیشتر نمی‌شد. چند دفعه به‌اش
گفته بودم: «این خونه برای ما دست و پاش خیلی تنگه، ما الان پنج تا بچه داریم، باید کم‌کم فکر جای
دیگه‌ای باشیم».

هیچ وقت ولی‌ مجال فکر کردنش هم پیش نمی‌آمد، تا چه برسد بخواد جای دیگری دست و پا کند. اول،
چشم امید به آینده بود. ولی

وقتی جنگ شروع شد، از او قطع امید کردم. دیگر نمی‌شد ازش توقع داشت.

یک ماه رفت برای آموزش. خودم دست به کار شدم. خانه را فروختم و یک چهار راه بالاتر، خانه‌ی
بزرگتری خریدم.

خاطره‌ی آن روز، شیرینی خاصی برام دارد، همان روز که داشتیم اثاث کشی می‌کردیم.
یادم هست که وسایل زیادی داشتیم، همانها را با کمک بچه‌ها می‌گذاشتیم توی فرقون و می‌بردیم خانه‌ی
جدید.

یک بار وسط راه، چشم افتاد به عبدالحسین از نگاهش معلوم بود تعجب کرده. آمد جلو یک ماه ندیده بودمش.

سلام و احوالپرسی که کردیم، پرسید: «کجا می رین؟»
چهار راه جلویی را نشان دادم.

«اون جا یک خونه خریدم».

خندید. گفت: «حتماً بزرگتر از خونه ی قبلی هست؟»
«آره».

باز خندید.

«از کجا می خواین پول بیارین؟»

گفتم: هر کار باشه برای پولش می کنیم، خدا کریمه .

چیزی نگفت. یقین داشتم از کاری که کردم، ناراحت نمیشود. وقتی خانه ی جدید را دید، خوشحال هم شد.
خانه خشتی بود و کف حیاطش موزائیک نداشت. دیوار دورش هم گلی بود. با دقت همه جا را نگاه کرد.
گفت: «این برای بچه ها حرف نداره، دست و پاش هم خیلی بازه».

کار اثاث کشی تمام شد. عبدالحسین، زودتر از آن که فکرش را می کردم، راهی جبهه شد.

چند روزی تو خانه ی جدید راحت بودیم. مشکل از وقتی شروع شد که باران آمد.

تو اتاق نشسته بودیم. یکدفعه احساس کردم سرم دارد خیس می شود. سقف را نگاه کردم ازش آب چکه می کرد!

دست و پام را گم کردم. تا به خودم بیایم، چند لحظه ای گذشت. زود رفتم یک ظرف آوردم و گذاشتم

زیرش. فکرکردم دیگر تمام شد. یکهو: «مامان از این جا هم داره آب می ریزه»!

باران شدیدتر می شد و چکه های سقف هم بیشتر. اگر بگویم هرچه ظرف داشتیم، گذاشتیم زیرسوراخ های
سقف، شاید دروغ نگفته باشم. تا باران بند بیاید، حسابی اذیت شدیم. بعد از آن، روز شماری می کردم
کی عبدالحسین بیاید، مخصوصاً که چند بار دیگر هم باران آمد.

بالاخره برگشت. اما خودش نیامد. با تن زخمی و مجروح، آوردنش. بیشتر، پاهاش آسیب دیده بود.

روز بعد، آقای غزالی فرمانده وقت سپاه خراسان . چند تا از بچه های سپاه آمدند عیادت. اتفاقاً باران
گرفت! دیگر خودم خودم را داشتم می خوردم.

آقای غزالی وقتی وضع را دید، فکر کرد شاید از سقف همان اتاق آب چکه می کند. از بچه ها پرسید:
اتاق مهمان خانه کجاست؟»

به اش نشان دادند. رفت و زود برگشت. آن جا کمی از اتاق های دیگر نداشت. شروع کردیم به آوردن
ظرفها، آنها هم کمی بعد بلند شدند. خداحافظی کردند و رفتند.

یک ساعت طول نکشید که یکی شان برگشت. آمده بود دنبال آقای برونسی. گفتم: ایشون حالش خوب
نیست، شما که می دونین».

«ما خودمون با ماشین می بریمشون».

«حالا نمی شه یک وقت دیگه بیاین؟»

«نه، آقای غزالی کار ضروری دارن، سفارش کردن که حتماً حاجی رو ببریم اون جا...».

وقتی از سپاه برگشت، چهره اش تو هم بود. کنجکاو ی ام گل کرد. دوست داشتم ته و توی قضیه را در
بیآورم. چند دقیقه ای که گذشت، پرسیدم: «جریان چی بود؟ چکارت داشت آقای غزالی؟»
آهی از ته دل کشید.

«هیچی، به من گفت: دیگه حق نداري بري جبهه».

چشمهام گرد شد. حیرت زده گفتم: «دیگه حق نداری بری جبهه؟!»
سری تکان داد. آهسته گفت: «آره، تا خونه رو درست نکنم، حق ندارم برم جبهه».
«آقای غزالی دیگه چی گفت؟»

لبخند معنی داری زد.
«گفت: زن شما هیچی نمی گه که این قدر آب می ریزه توی خونه وقتی که بارون می آد؟ منم بهش گفتم:
نه، زن من راضیه».
دوست داشتم بدانم بالاخره خانه درست می شود یا نه.
«آخرش چی گفت؟»

«گفت: خونه ات رو تکمیل کن و برنامه ی زندگی رو جور کن، بعد اگر خواستی بری جبهه، برو».
ساکت شد. انگار رفت توی فکر. کمی بعد گفت «اگه از سپاه اومدن، شما بگو وضع ما همین جوری
خوبه، بگو این خونه رو من خودم خریدم، دوست دارم همین جا باشم، اصلاً هم خونه ی خوب نمیخوام».
با ناراحتی گفتم: «برای چی این حرفها رو بزنی؟!»
ناراحت تر از من جواب داد: «اینا می خوان به من پول بدن که خونه رو مدل حالا بسازم، من هم نمی
خوام اینکارو بکنم».
دوست نداشتم بالایی حرف او حرفی بزنی، تو طول زندگی شناخته بودمش؛ سعی می کرد هیچ وقت کاری
خلاف رضای حق نکند.

وقتی از سپاه آمدند، آوردشان توی خانه. یکی شان ساک دستش بود. همه که نشستند، بازش کرد. چند
بسته اسکناس درشت بیرون آورد. گذاشت جلوی عبدالحسین. طپش قلبم تند شده بود. انتظار دیدن آن همه
پول رانداشتم. نمی دانستم چکار می کند.
کمی خیره ی پولها شد. از نگاهش می شد فهمید که یک تصمیم جدی گرفته است. یکدفعه بسته های
اسکناس را جمع کرد. همه را دوباره ریخت توی ساک! نگاه بچه های سپاه هم مثل نگاه من بزرگ شده
بود. محکم و جدی گفت: «این پول مال بیت المال، من یک سر سوزن هم راضی نیستم بچه هام بخوان با
همچین پولی تو رفاه باشن».
«ولی...!»

«ولی نداره، بچه های من با همین وضع زندگی می کنن».
«جواب آقای غزالی رو چی بدیم؟!»
«بهش بگین خودم یک فکری برای خونه بر می دارم».
هر چه اصرار کردند پول را قبول کند، فایده ای نداشت که نداشت.
چند روزی گذشت. حالش بهتر شده بود، ولی اصلاً مساعد کار بنایی نبود. روزی که فهمیدم می خواهد
یک طرف خانه را خراب کند، باورم نشد.

«حتماً دارین شوخی می کنین؟»
«اتفاقاً تصمیمی که گرفتم، خیلی هم جدیه».
«با این وضعی که شما داری، اسم بنایی رو هم نمی شه آورد!»
«به یاری امام زمان (عج)، هم اسمش رو می آرم، هم بهش عمل می کنم».
اصرار من، اثری نداشت. از همان روز دست به کار شد. یک طرف خانه را خراب کرد. کم کم مصالح
ریخت و با کمک چند نفر دیگر، دو تا اتاق ساخت.

دو، سه شب بعد، باران شدیدی گرفت. بچه ها سرشان را گرفته بودند بالا، چشم از سقف بر نمی داشتند. من هم کمی از آنها نمی آوردم. مدتی بعد، همه خاطر جمع شدیم، حتی یک قطره هم آب نچکید. از همان اول هم میدانستم که مو لای درز کارهای او نمی رود. رو کردم به اش و گفتم: «حالا که حالت خوب شده و فردا می خوای بری جبهه، ان شاءالله دفعه ی بعد که اومدی، اون طرف دیگه ی خونه رو هم درست کن».

«ان شاءالله»

هنوز شیرینی اتاقهای جدید تو وجودم بود که یکهو سرو صدایی از تو حیاط بلند شد. سریع دویدیم بیرون. از چیزی که دیدم، کم مانده بود سخته کنم. یک گوشه ی دیوار گلی حیاط، ریخته بود! برگشتم به عبدالحسین نگاه کردم. خندید. گفت: «ان شاءالله دفعه ی بعد که اومدم، این دیوار گلی رو هم خراب میکنم و یک دیوار آجری می سازم».

گفتم: با اون پنج، شش روزی که شما مرخصی می گیری هیچ کاری نمی شه کرد». گفت: دفعه ی بعد، بیست روز مرخصی می گیرم، خاطرت جمع باشه. «صبح زود راهی جبهه شد. نزدیک دو ماه گذشت، روزی که آمد، بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «بیست روز مرخصی گرفتم که دیوار رو درست کنم».

خیلی زود شروع کرد. روز اول آجر ریخت، روز بعد هم دور تا دور دیوار حیاط را خراب کرد. می خواست بقیه ی کار را شروع کند که یکی از بچه های سپاه آمد دنبالش. به اش گفت: بفرما تو. گفت: نه، اگه یک لحظه بیای بیرون، بهتره. رفت و زود آمد. خیره شد به چشمهای من.

«کار مهمی پیش اومده، باید برم».

طبیعی و خونسرد گفتم: «خب عیبی نداره، برو ولی زود برگرد».

صداش مهربانتر شد، گفت: تو شهر کارم ندارن.

«پس کجا؟!»

«می خوام برم جبهه».

یک آن داغی صورتم را حس کردم. حسابی ناراحت شدم. تو کوچکه که می آمدی، خانه ی ما با آن وضعش انگشت نما بود. به قول معروف، شده بود نقل مجلس! دور و برم را نگاه کردم. گفتم: شما می خوای منو با چند تا بچه ی کوچیک، تو این خونه ی بی درو پیکر بگذاری و بری؟! چیزی نگفت.

«افلاً همون دیوار درب و داغون خودش رو خراب نمی کردی».

طبق معمول این طور وقتها، خندید. گفت: خودت رو ناراحت نکن، به ات قول می دم که حتی یک گربه روی پشت بام خونه نیاد.

صورتم گرفته تر شد و ناراحتی ام بیشتر. گفت: حالا دیوار حیاط خرابه که خراب باشه، این که عیب نداره. دلم می خواست گریه کنم. گفتم: یعنی همین درسته که من تو این خونه ی بی درو پیکر باشم، اونم با چند تا بچه ی قدونیم قد؟»

باز هم سعی کرد آرام کند، فایده نداشت. دلخوری ام هر لحظه بیشتر می شد. خنده از لبهایش رفت. قیافه اش جدی شد. تو صداس ولی مهربانی موج می زد.

«نگاه کن، من از همون اول بچگی، و از همون اول جوانی که تو روستا بودم، هیچ وقت نه روی پشت بام کسی رفتم، نه از دیوار کسی بالا رفتم، نه هم به زن و ناموس کسی نگاه کردم».

حرفهاي آخرش حواسم را جمع کرد. هرچند که ناراحت بودم، ولی منتظر شنیدن بقیه اش شدم.
«الان هم می گم که تو آگه با سر و روي باز هم بخوای بري بیرون، اصلاً کسی طرفت نگاه نمی کنه، خیالت هم راحت باشه که هیچ جنبنده ای تو این خونه مزاحم شما نمی شه، چون من مزاحم کسی نشدم، هیچ ناراحت نباش...»

مطمئن و خاطر جمع حرف می زد. به خودم که آمدم، از این رو به آن رو شده بودم، حرفهایش آب بود روی آتش.

وقتی ساکش را بست و راه افتاد، انگار اندازه ی سر سوزن هم نگرانی نداشتم.
چند وقت بعد آمد. نگاهش مهربانی همیشه را داشت. بچه ها را یکی یکی بغل می کرد و می بوسید. هنوز ننشسته بود که رو کرد به من. یک خوب کشیده و معنی داری گفت. پرسید: تو این چند وقته، دزدی، چیزی اومد؟
با خنده گفتم: نه

خندید. ادامه دادم: اثر اون حرفتون این قدر زیاد بود که ما با خیال راحت زندگی کردیم، اگر بگی یک ذره هم دلم تکون خورده، دروغ گفتم....
خدا رحمتش کند، هنوز که هنوز است، اثر آن حرفش توی دل من و بچه ها مانده. به قول خودش، هیچ جنبنده ای مزاحم ما نشده است .

نذر فی سبیل الله

همسر شهید

همیشه از این نذر و نیازها داشتم. آن دفعه هم یک گوسفند نذر کرده بودم، نذر زنده برگشتن عبدالحسین.
وقتی از جبهه برگشت، جریان را به اش گفتم. خودش دنبال کار را گرفت؛ یک گوسفند زنده خرید و آورد تو حیاط بست.

مادرم و چند تا از درو همسایه هم گوسفند را دیده بودند. کنجکاو قضیه شدند. علتش را که می پرسیدند، می گفتم: نذر داشتم.

بالاخره گوسفند را کشتیم. خودش نشست و با حوصله، همه ی گوشتها را تقسیم کرد. هر قسمت را تو یک پلاستیک می گذاشت. حتی جگر و پوست و چیزهای دیگرش را هم جداجدا، تو چند تا پلاستیک گذاشت. کارش که تمام شد، دستها را شست و گفت: یه کیسه گونی بزرگ برام بیار .
«گونی می خواین چکار؟»

اشاره کرد به پلاستیکها و گفت: «می خوام اینارو بگذارم توش».

فکر کردم خودش می خواهد سهم فک و فامیل و همسایه ها را ببرد درخانه هاشان. گفتم: شما نمی خواد زحمت بکشین، من خودم با بچه ها می برم .

لبخند زد: انگار فکرم را خواند. با لحن معنی داری پرسید: مگر شما این گوسفند را فی سبیل الله نذر نکردی؟

«خوب چرا».

«پس برو یک گونی بیار».

رفتم آوردم. همه ی پلاستیکها را که قسمت کرده بود، ریخت توی گونی، حتی یک سیر گوشت هم برای خودمان نگه نداشت. کیسه را گذاشت پشت موتورش. گفت: «تو فامیل و همسایه های ما، الحمدالله کسی

نیست که به نون شبش محتاج باشه».

خداحافظی کرد و رفت

نمی دانم گوشتها را کجا برد و به کی ها داد، ولی می دانم که یک ذره از آن گوشتها را نه ما دیدیم و نه هیچ کدام از فامیل و در و همسایه. چندتایی شان می خواستند ته و توي قضیه را در بیاورند.

«گوسفند رو کشتین؟»

«آره».

وقتی این را می شنیدند، چشمهانشان گرد می شد.

«چه بی سرو صدا!»

حتما انتظار داشتند سهمی هم به آنها برسد. شنیدم بعضی شان با کنایه می گفتند: «گوسفند رو براي خودشون کشتن!»

بعدها هم اگر گوسفندي نذر داشتم، همین کار را میکرد. هرچی هم می پرسیدم: «گوشتها رو کجا میبرین؟» نمی گفت. هیچ وقت هم نگذاشت کسی بفهمد.

نمره ي تک

ابوالحسن برونسی (فرزند ارشد شهید)

از درس ما هیچ وقت غافل نمی شد. هر بار می آمد مرخصی از مدرسه ي همه مان خبر می گرفت، قبل از بقیه هم می آمد مدرسه ي من. خاطره ي آن روز هنوز مثل روشنایی خورشید توي ذهنم می درخشد. نشسته بودیم سر کلاس. معلم دیکته گفته بود و حالا داشت ورقه ها را تصحیح می کرد. ورقه اي را برداشت و نگاهی به من انداخت. پیش خودم گفتم: «حتماً مال منه!»

دلم شروع کرد به تند زدن. می دانستم خیط کاشتم. هرچه قیافه اش تو هم تر می رفت، حال و اوضاع من بدتر می شد. یکهو صدای در کلاس، حواس همه را پرت کرد. معلم با صدای بلندي گفت: «بفرمایید». در باز شد. از چیزی که دیدم قلبم می خواست از جا کنده شود، پدرم درست دم در ایستاده بود! معلم به خودش تکانی داد و زود بلند شد. پدرم آمد جلو. با هم احوالپرسی کردند.

«اتفاقاً خیلی به موقع رسیدین حاج آقای برونسی».

پدرم لبخندي زد. پرسید: «چطور؟»

«همین حالا داشتم دیکته ي حسن رو صحیح می کردم، یعنی پیش پای شما کارش تموم شد».

با هم رفتند پای میز. ورقه ي مرا نشان پدرم داد. یکدفعه چهره اش گرفت. نگاه ناراحتش آمد تو نگام. کمی خودم را جمع و جور کردم. دهانم خشک شده بود و تنم داغ. سرم را انداختم پایین و چشم دوختم به کفشهام. حواسم ولی نه به کفشهام بود و نه به هیچ جاي دیگر. فقط خجالت می کشیدم. از لابلای حرفهاي معلم فهمیدم نمره ي دیکته ام هفت شده.

«این چه نمره ایه که شما گرفتی؟»

صدای پدرم مرا به خود آورد. سرم را گرفتم بالا. ولی به اش نگاه نکردم. چرا درس نمی خونی؟ آقای معلم می گن درسات ضعیفه.

حرفی نداشتم بگویم. انگار حال و احوال مرا فهمید. لحنش آرامتر شد. گفت: حالا بیا خونه تا ببینم چی می شه».

با معلم خدا حافظی کرد و رفت.
زنگ تفریح، بچه ها دورم را گرفتند. هر کدام چیزی می گفتند. یکی شان گفت: «اگر بری خونه، حتماً یکدست کتک مفصل می خوری».
به اش خندیدم. گفتم: بابام اهل زدن نیست، دیگه خیلی ناراحت باشه، دعوام می کنه، حالا کتک هم بزنه عیبی نداره، چون خیلی دوستش دارم.
زنگ تعطیلی مدرسه خورد. دوست داشتم از کلاس بیرون بروم. یاد قیافه ی ناراحت پدر مرا به هزار فکر و خیال می انداخت. هر جور بود راهی خانه شدم.
بالاخره رسیدم خانه. پیش بقیه نرفتم. تو اتاق دیگری نشستم و کز کردم. همه اش قیافه ی ناراحت پدرم تو ذهنم می آمد که دارد دعوام می کند.
یکهو دیدم دم در ایستاده. نگاهش کردم. به ام لبخند زد! آمد جلو. دست کشید روی سرم و مرا بلند کرد. گفت:
«حالا بیا، ایندفعه عیبی نداره، ان شاءالله از این به بعد خوب درس بخونی».

عملیات بی برگشت

حجت الاسلام محمد رضا رضایی

یک روز می گفت:
آن موقع که من فرمانده ی گردان بودم، بین مسئولین رده بالا، صحبت از یک عملیات بود. منطقه ی عملیات حسابی سخت بود و حساس. قوای زیاد دشمن هم از یک طرف، و حدسش به حمله ی ما از طرف دیگر، کار را پیچیده تر می کرد. حسابی تو کمین ما نشسته بود. و انتظار می کشید.
یک روز از کادر فرماندهی تیپ آمدند پیشم. بی مقدمه گفتند: برات یک مأموریت داریم که فقط کار خودته، قبول می کنی؟
پرسیدم: چیه؟
«خلاصه اش اینه که تو این مأموریت، برگشتی نیست».
یکی شان زود گفت: «مگه اینکه معجزه بشه».
گفتم: «بگید تا بدونم مأموریتش چیه».
«تو این عملیاتی که صحبتش هست، قرار شده از چند تا محور عمل کنیم. از تعداد نیروی دشمن، و از اینکه منتظر حمله ی ما هست، خودت خبر داری؛ بنابراین اگه ما تو این حمله پیروز هم بشیم، قطعاً تلفاتمون بالاست».
لحظه شماری می کردم هرچه زودتر از مأموریت گردان عبدالله (گردانی که شهید برونسی فرماندهی آن را به عهده داشت) با خبر شوم. شروع کردند به توجیه کار من.
«شما باید با گردانت بری تو شکم دشمن، باهات درگیر بشی و مشغولش کنی. این طوری دشمن از اطرافش غافل می شه و ما می تونیم از محورهای دیگه عمل کنیم و قطعاً، به یاری خدا، درصد پیروزی هم می ره بالا».
ساکت بودم. داشتم روی قضیه فکر می کردم. یکی شان ادامه داد: همون طور که گفتم احتمالش هست که حتی یکی از شما هم برنگرده، چون در واقع شما آگاهانه می رید تو محاصره ی دشمن و از هر طرف

آتش می ریزن روسرتون؛ حالا مأموریت با این خصوصیات رو قبول می کنی؟
گفتم: بله، وقتی که وظیفه باشه، قبول می کنم.

شب عملیات، باز نیروها را جمع کردم. تذکرات لازم را به شان گفتم. نسبت به وظیفه ای که داشتیم، کاملاً توجیه شده بودند. کمی بعد راه افتادیم، به طرف دشمن.
با ذکر و توسل، تو خط اول نفوذ کردیم. چهره ی بچه ها یکی از دیگری مصمم تر بود. قدمها را محکم بر می داشتند و مطمئن. ما به عنوان فدایی نیروهای دیگر می رفتیم. همین، انگار شیرینی حمله به دشمن را چندبرابر می کرد.
دقیق نمی دانم چه مدت راه رفتیم. بالاخره رسیدیم به محلی که تعیین شده بود، درست تو حلقه ی دشمن. یکطرف ما نیروهای زرهی بود، یک طرف ادوات، و چند طرف هم نیروهای پیاده ی عراق بودند. توپخانه اش هم کمی دورتر، گویی انتظار ریختن آتش را می کشید.

سکوت و هم انگیزی، سنگینی اش را انداخته بود تو تمام منطقه. ما باید به چند طرف شلیک می کردیم. اشاره کردم بچه ها موضع بگیرند. کار هر کدامشان را قبلاً گفته بودم. شروع کردند به جا گرفتن. صدای نفس کسی بلند نمی شد. یک بار دیگر دور و بر را پاییدم. وقت وقتش بود که عرض اندام کنیم و خودی نشان بدهیم. می دانستم تک تک بچه ها منتظر شنیدن صدای من هستند. تودلم گفتم: خدایا توکل بر خودت.

یکهو صدام را بلند کردم و از ته دل نعره زدم: «الله اکبر».
سکوت منطقه شکست. پشت بندش سر و صدای شلیک اسلحه ها بلند شد. تو آن واحد، به چند طرف آتش می ریختیم.

دشمن گیج شده بود. اما خیلی زود به خودش مسلط شد. تو فاصله ی چند دقیقه، از زمین و آسمان گرفتندمان زیر آتش. از چند طرف می زدند؛ با کلاش، تیربارهای جورواجور، خمپاره، توپ، کاتیوشا و... هر چه که داشتند. کمی بعد، یک جهنم به تمام معنا درست شد. کاری که باید می کردیم، کردیم. حالا حفظ جان بچه ها از همه چیز مهمتر بود. یکدفعه داد زدم: «دراز بکشین، دیگه کسی شلیک نکنه...».
هر کس جان پناهی گرفت. من هم گوشه ای دراز کشیدم. حالا اسلحه ها دیگر کار نمی کرد. فقط زبانمان توی دهان می چرخید. با تمام وجود مشغول گفتن ذکر بودم، مثل بقیه ی بچه ها. حجم آتش دشمن هر لحظه شدیدتر می شد. وجب به وجب جایی را که مستقر بودیم، می زدند.

پیش خودم فکر می کردم بیشتر بچه ها شهید شده باشند. باید منتظر دستور قرار گاه می ماندم. مدتی بعد، بالاخره سر و صدای بیسیم بلند شد. یکی از فرماندهان عملیات بود. فکر نمی کرد حتی من زنده باشم. گفت: ایثار شما الحمدلله کار خودش رو کرد، اگر زنده موندین، برگردین.
نیروها از محورهای دیگر، دژ دشمن را شکسته بودند. گنجی شدیدش باعث شده بود ما را فراموش کند. سریع بلند شدم، بچه ها هم.
چند دقیقه ی بعد راه افتادیم طرف عقب.

پیروزی چشمگیری نصیب بچه ها شده بود. وقتی ما رسیدیم عقب، بعضی انگشت به دهان شدند! خودمان هم باورمان نمی شد. همه به عشق شهادت رفته بودیم که برنگردیم. از قدرت خدا و لطف ائمه ولی، تنها یکی، دو شهید داده بودیم و یکی، دو تا هم مجروح!

عنایت ام ابیها، سلام الله علیها

حجت الاسلام محمد رضا رضایی

(این خاطره نقل است از شهید برونسی)

هنوز عملیات درست و حسابی شروع نشده بود، کارگره خورد. گردان ما زمینگیر شد و حال و هوای بچه ها، حال و هوای دیگری.

تا حالا این طور وضعی برام سابقه نداشت. نمی دانم چه شان شده بود که حرف شنوی نداشتند، همان بچه هایی که می گفتم برو تو آتش، با جان و دل می رفتند!

به چهره ی بعضی ها دقیق نگاه می کردم. جور خاصی شده بودند، نه می شد بگویی ضعف دارند، نه می شد بگویی ترسیدند، هیچ حدسی نمی شد بزنی. هرچه برایشان صحبت کردم فایده نداشت. اصلاً انگار چسبیده بودند به زمین و نمی خواستند جدا شوند. هر کار کردم راضی شان کنم راه بیفتند، نشد. اگر ما تو گود نمی رفتیم، احتمال شکست محورهای دیگر هم زیاد بود، آن هم با کلی شهید. پاک درمانده شدم. ناامیدی تو تمام وجودم ریشه دوانده بود. با خودم گفتم: «چکار کنم؟» سرم را بلند کردم رو به آسمان و تو دلم نالیدم: «خدایا خودت کمک کن».

از بچه ها فاصله گرفتم. اسم حضرت فاطمه ی زهرا (سلام الله علیها) را، از ته دل صدا زدم و متوسل شدم به وجود شریفش. زمزمه کردم: «خانم، خودتون کمک کنید، منوراهنمایی کنید تا بتونم این بچه ها رو حرکت بدم، وضع ما رو خودتون بهتر می دونین».

چند لحظه ای راز و نیاز کردم و آمدم پیش نیروها. یقین داشتم حضرت تنهام نمی گذارند، اصلاً منتظر عنایت بودم؛

تو آن تاریکی شب و تو آن بیچارگی محض، یکدفعه فکری توی ذهنم افتاد. رو کردم به بچه ها. محکم و قاطع گفتم: دیگه به شما احتیاجی ندارم! هیچ کدومتون رو نمی خوام؛ فقط یک آر پی چی زن از تو شما بلند شه با من بیاد، دیگه هیچی نمی خوام».

زل زدم به شان. لحظه شماری می کردم یکی بلند شود. شد. یکی از بچه های آر پی چی زن بود. بلند گفت: من می آم.

نگاهش مصمم بود و جدی. به چند لحظه نکشید، یکی دیگر مصمم تر از او بلند شد. «منم می آم».

و پشت بندش یکی دیگر. تا به خودم آمدم همه ی گردان بلند شده بودند. سریع راه افتادم، بقیه هم پشت سرم.

پیروزی مان تو آن عملیات، چشم همه را خیره کرد. اگر با همان وضع قبل می خواستیم برویم، کارمان این جور گل نمی کرد. عنایت ام ابیها (سلام الله علیها) باز هم به دادمان رسیده بود.

صف غذا

حجت الاسلام محمد رضا رضایی

توجهه ها توفیق نداشتن کنار او باشم. من از قم اعزام می شدم، او از مشهد مقدس. فقط دو، سه بار قسمت شد که تو خط مقدم و پشت خط ببینمش.

یک بارش تو یکی از پادگانها بود. سر ظهر، نماز را که خواندیم، از مسجد آمدم بیرون. راه افتادم طرف آسایشگاه، بین راه چشمم افتاد به یک تویوتا. داشتند غذا می دادند. چند تا بسیجی هم تو صف ایستاده بودند. ما بین آنها، یکدفعه چشمم افتاد به او! یک آن خیال کردم اشتباه دیدم. دقیق تر نگاه کردم.

«آقای برونسی!... صف غذا»...

با خودم گفتم: «شاید من اشتباه شنیدم که فرمانده ی گردان شده!»
رفتم جلو. احوالش را پرسیدم و گفتم: شما چرا ایستادی صف غذا؟! مگر فرمانده گردان...
بقیه ی حرفم را نتوانستم بگویم. خنده از لبهاش رفت. با ناراحتی گفت: مگه فرمانده ی گردان با بسیجی های دیگه فرق می کنه که غذا بدون صف بگیره...
یاد حدیثی افتادم: «من تواضع الله رفعه الله هر کس به خاطر خدا تواضع کند، خداوند او را رفعت میدهد.
پیش خودم گفتم: «بیخود نیست آقای برونسی این قدر تو جبهه ها پر آوازه شده».
بعداً فهمیدم بسیجی ها خیلی مانع این کارش شده بودند، ولی از پس او بر نیامده بودند.

انگشتر طلا

همسر شهید

تو یکی از عملیاتها، انگشترم را نذر کردم. با خودم گفتم: «اگر ان شاءالله به سلامتی برگرده، همین انگشتر رومیندازم تو ضریح امام رضا علیه السلام».
تو همان عملیات مجروح شد، زخمش اما زیاد کاری نبود. تا بیاید مرخصی، اثر همان زخم هم از بین رفته بود، کاملاً صحیح و سالم رسید خانه.
روزی که آمد، جریان نذر انگشتر را گفتم، و گفتم: شما برای همین سالم اومدین.
خندید. گفت: «وقتی نذر می کنی، برای جبهه نذر کن».

«چرا؟»

«چون امام هشتم احتیاجی ندارن، اما جبهه الان خیلی احتیاج داره؛ حالا هم نمی خواد انگشترت رو ببری حرم بندازی».

از دستش دلخور شدم، ولی چیزی نگفتم، حرفش را مثل همیشه گوش کردم.
تو عملیات بعدی، بدجوری مجروح شد. برده بودنش بیمارستان کرج. یکی از همان جا زنگ زد مشهد و جریان را به ما گفت. خواستم با خودش صحبت کنم، گفتند: حالشون جور حرف زدن نیست.
همان روز برادرم خودم و برادر خودش، راهی کرج شدند. فردای آن روز برادرم از تهران زنگ زد.
نمی دانم جواب سلامش را دادم یا نه. زود پرسیدم: «چه خبر؟ حالش خوبه؟»
خندید. گفت: «خوبتر از اونی که فکرش رو بکنی».

فکر کردم می خواهد دروغ بگوید. به ام. عصبی گفتم: «شوخی نکن، راستش رو بگو».
«باور کن راست می گم، الان که من از پهلوش اومدم به شما زنگ بزنم، قشنگ حرف می زد».
باور کردنش سخت بود. مانده بودم چه بگویم. برادرم ادامه داد: یک پیغام خیلی مهم هم برای شما داشت، یعنی منو به همین خاطر فرستاد که زنگ»...

امانش ندادم. پرسیدم: «چه پیغامی؟»

«اولاً که سلام رسوند، دوماً گفت: اون انگشتری رو که عملیات قبل نذر کرده بودی، همین حالا برو حرم

بندارش توضیح.»

گیج شده بودم. حساب کار از دستم در رفته بود. گفتم: «اون که می گفت این کارو نکنم.»

گفت: «جریانش مفصله، ان شاءالله وقتی اومدم مشهد، برات تعریف می کنم...»

با هواپیما آوردنش مشهد. حالش طوری نبود که بشود بیاید خانه. از همان فرودگاه، یکراست برده بودنش بیمارستان.

رفتیم ملاقات. وقتی برگشتیم، توی راه، جریان انگشتر را از برادرم پرسیدم. چشمه‌هاش پر اشک شد. آهسته آهسته شروع کرد به گفتن:

وقتی ما رسیدیم بالا سرش، هنوز به هوش نیامده بود. موضوع را اول از هم تختی هاش شنیدیم: «تو عالم بیهوشی داشت با پنج تن آل عبا (ع) حرف می زد، اون هم با چه سوز و گدازي!»

پرسیدیم: «شما خودتون حرفه‌هاش رو شنیدین.»

گفتند: «بله، اصلاً تک تک اون بزرگوارها رو به اسم صدا می زد.»

وقتی به هوش آمد، جریان را از خودش پرسیدیم. اولش که طفره رفت، بعد خیلی گرفته و غمگین شروع کرد به گفتن:

«تو عالم بیهوشی دیدم پنج تن آل عبا(ع) تشریف آوردن بالایی سرم. احوالم رو پرسیدن و باهام حرف زدن. دست می کشیدن رو زخمه‌های من و می فرمودند: این خوش گوشت است، ان شاءالله زود خوب می شود.»

حاجی می گفت: خیلی پیشم بودن، وقتی می خواستن تشریف ببرن، یکی از آن بزرگوارها، عیناً انگشتر زخم را نشانم دادند. با لحنی که دل و هوش از آدم می برد، فرمودند: انگشتر تان در چه حال است؟»

من خیلی تعجب کرده بودم. بعد دیدم فرمودند: بگوئید همان انگشتر را ببندازند توی ضریح.

گونه‌های برادرم خیس اشک شده بود. حال خودم را نمی فهمیدم. حالا می دانستم خواست خودش نبوده که انگشتر را ببندازم ضریح، فرمایش همان‌هایی بود که به خاطرشان می جنگید؛ و شاید هم یاد آوری این نکته که: «هر چیز به جای خویش نیکوست.»

آخرین آرزو حمید خلخالی

عشق او به خانم فاطمه ی زهرا (س) بیشتر از این حرفها بود که به زبان بیاید یا قابل وصف باشد. یک بار بین بچه‌ها گفت: «دوست دارم با خون گلوم، اسم مقدس مادرم رو بنویسم.»

به هم نگاه کردیم. نگاه بعضی‌ها تعجب زده بود؛ اینکه می خواست با خون گلایش بنویسد، جای سؤال داشت.

همین را هم ازش پرسیدم. قیافه اش جدي تر شد. گفت: یک صحنه از روز عاشورا همیشه قلب منو آتیش می زنه!

با شنیدن اسم عاشورا، حال بچه‌ها از این رو به آن رو شد. خودش هم منقلب شد و با صدای لرزان ادامه داد: اون هم وقتی بود که آقا اباعبدالله (سلام الله علیه) خون علی اصغر (علیه السلام) رو به طرف آسمان پاشیدند و عرض کردند: خدایا قبول کن؛ من هم دوست دارم با همین خون گلویم، اسم مقدس بی بی رو

بنویسم تا عشق و ارادت خودم رو ثابت کنم». جالب بود که می گفت: «از خدا خواستم تا قبل از شهادتم، این آرزو حتماً برآورده بشه...». بعدها چند بار دیگر هم این را گفت. ولی تو چند تا عملیات که همراهش بودم، خواسته اش عملی نشد. تو عملیات والفجر یک باهاش نبودم. اما وقتی شنیدم مجروح شده، تشویش و نگرانی همه ی وجودم را گرفت. بچه ها می گفتند: تیر خورده به گلوش. گلو جای حساسی است. حتی احتمال دادم شهید شده باشد. همین را هم به شان گفتم. گفتند: «نه الحمدالله زخمش کاری نبوده».

«چطور؟»

«ظاهراً گلوله از فاصله ی دوری شلیک شده، وقتی به گلولی حاجی خورده، آخرین حدود بردش بوده». یکی از بچه ها پی حرف را گرفت. «بالاخره آرزوی حاجی برآورده شد؛ من خودم دیدم که رو یک تخته سنگ، با همون خونی که از گلوش می اومد، اسم مقدس بی بی را نوشت...». اتفاقاً آن روز قسمت شد وقت تخلیه ی مجروح ها، عبدالحسین را ببینم. روی برانکارد داشتند می بردنش. نیمه بیهوش بود و نمی شد باهاش حرف بزنی، زخم روی گلو را ولی خیلی واضح دیدم، و اثر خون روی انگشت سبابه ی دست راستش را. به بیمارستان که رسیده بود، امان نداده بود زخمش خوب شود. بلافاصله برگشت منطقه. چهره اش شور و نشاط خاصی داشت. با خوشحالی می گفت: «خدا لطف کرد و دعای من مستجاب شد، دیگه غیر از شهادت هیچ آرزویی ندارم».

گروهان آرپی چی زنها

سید کاظم حسینی

جوان رشیدی بود و اسمش "دادیرقال". موردش را نمی دانم، ولی می دانم از گردان اخراجش کرده بودند. یک نامه دستش داده بودند و داشت می رفت دفتر قضایی. همان جا توی محوطه، حاجی برونسی دیدش. از طرز رفتن و حالت چهره اش فهمید باید مشکلی داشته باشد. رفت طرفش. گفت: «سلام». ایستاد. جوابش را داد. حاجی پرسید: چی شده جوان؟» آهسته گفت: «هیچی، منو اخراج کردن، دارم می رم دفتر قضایی». حاجی نه برد و نه آورد، دستش را گرفت و باهاش رفت. تو دفتر قضایی نامه اش را پس داد و گفت: آقا من این رو می خوام ببرم». گفتند: «این به درد شما نمی خوره آقای برونسی». گفت: «شما چکار دارین؟ من می خوام ببرمش...». آوردش گردان..

مثل او، چند تا نیروی دیگر هم داشتیم. همه شان جوان بودند و از آن اخراجی ها. از همان اول جذب حاجی می شدند. حاجی هم حسابی روی فکر و روحشان کار می کرد. جوری که همه، دل بخواهی می رفتند تو گروهان ویژه، یعنی گروهان آرپی چی زنها. همیشه سخت ترین قسمت عملیات با گروهان

ویژه بود.

مدتی بعد همان دادیرقالشد فرمانده ی گروهان ویژه، و مدتی بعد هم اسمش رفت تو لیست شهدا. یک روز به خاطر دارم حاجی به فرمانده ی قبلی دادیرقال می گفت: شما این جوانها رو نمی شناسین، یک بارنمازش رو نمی خونه، کم محلی می کنه، یا یه کمی شوخی می کنه، سریع اخراجش می کنید، اینها رو باید با زبان بیارین تو راه، اگه قرار باشه کسی برای ما کاربکنه، همین جوانها هستن».

نسخه ی الهی

مجید اخوان

قاسم از بچه های خوب و با معرفت بود. آن وقتها حاجی برونسی فرمانده ی گردان بود و قاسم هم دستیارش. یک روز آمد پیش حاجی و بی مقدمه گفت: «من دیگه نمی تونم کار کنم!»

«چرا؟»

نشست. سرش را این طرف و آن طرف تکان داد. انگار بخواهد گریه کند، با ناراحتی گفت: «این قدر ذهنم مشغول شده که داره به کارم لطمه می خوره. می ترسم اون جور ی که باید، نتونم کار کنم. از من ناراحت نشی حاجی، از من دلگیر نشی ها!»

شاید فقط من و حاجی می دانستیم؛ مشکلات شدید خانوادگی گریبانش را گرفته بود. باز شروع کرد به حرف زدن. معلوم بود دل پر دردی دارد. حاجی برونسی همه ی هوش و حواسش به حرفهای او بود. از این موردها تو منطقه زیاد داشتیم. حاجی حکم یک پدر را پیدا کرده بود. همیشه بسیجی ها، حتی آنها که سنشان از حاجی بالاتر بود، می آمدند پیش او و مشکلاتشان را می گفتند. حاجی هم هر کاری از دستش بر می آمد، دریغ نمی کرد. حتی مسئولین که می آمدند از منطقه خبر بگیرند، مشکلات بعضی ها را واگذار می کرد به آنها که وقتی بر گشتند دنبالش را بگیرند.

حرفهای قاسم هم که تمام شد، حاجی از آیه های قرآن و احادیث استفاده کرد و چند تا راه کارپیش پاش گذاشت. همیشه تو این طور موارد به بچه ها می گفت: «اولاً من کی هستم که بخوام شما رو راهنمایی کنم؟ دوماً من سواد ی ندارم».

رو همین حساب، نسخه هاش همیشه از قرآن و نهج البلاغه و احادیث بود. آن روز هم وقتی صحبتش تمام شد، قاسم آرامش خاصی پیدا کرده بود. مثل غنچه ای که شکفته باشد از پیش ما رفت. فردا تو مراسم صبحگاه گردان، حاجی برای بچه ها سخنرانی کرد. تو صحبتش گریزی زد به قضیه ی دیروز. از قاسم تعریف کرد و با کنایه گفت: «بعضی ها باید از او یاد بگیرن، وقتی که مشکلات داره، نمی آد بگه منو ترخیص کن؛ ناراحتی اش از اینه که مبادا به کارش لطمه بخوره...». بعد از آن چند بار دیگر هم قاسم آمد پیش حاجی به درد و دل کردن. هر بار هم نسخه ی تازه ای می گرفت و می رفت.

قاسم که شهید شد، رفتیم مشهد خانه اش. پدر، مادر، برادر و همسرش تو همان خانه زندگی میکردند. وقتی صحبت از اخلاق قاسم شد، همسرش گفت: «من با قاسم مشکلات شدیدی داشتیم، این آخری ها که ایشون می اومد مرخصی، یک حرفهایی می زد که اصلاً اون مشکلات ما همه اش حل شد. یعنی آبریخت رو آتیش اختلافهایی که ما داشتیم».

شش دنگ حواسم رفته بود به حرفه‌ای او. ادامه داد: «قاسم این جوری نبود که از این حرفها بلد باشه، از این هنرها نداشت، اگر می داشت قبلاً بر طرف می کرد مشکلات ما رو؛ بالاخره نمی دونم تو جبهه چی به اش یاد دادن، فقط می دونم این که می گن جبهه دانشگاهست، واقعاً حرف درستی هست، چون من خودم به عینه دیدم».

حاجی را سلام برسانید

مجید اخوان

قرار بود با لشکر هفتاد و هفت خراسان و یک لشکر دیگر، عملیات ادغامی داشته باشیم. آن موقع فرمانده ی لشکر هفتاد و هفت، جناب سرهنگ صدیقی بود. یک روز جلسه مشترکی باهاشان گذاشتیم. رفتیم اتاق توجیه لشکر 77 و نشستیم به صحبت درباره ی عملیات. اول رده های بالا شروع کردند. روی نقشه ای که به دیوار زده بودند، مانور می کردند و حرف می زدند. نوبت رسید به فرمانده تیپها. هم بچه های ارتش صحبت کردند، هم بچه های سپاه. زمینه ی حرفها، بیشتر رو جنبه های کلاسیک و تاکتیکی بود؛ این که مثلاً ما چند تا تانک داریم، دشمن چند تا دارد؛ ما چقدر نیرو داریم، دشمن چقدر؛ آتش چطور باید باشد، چطور مانور کنیم... حاجی برونی آن موقع فرمانده ی تیپ شده بود، تیپ هجده جوادالائمه (سلام الله علیه). مسؤولیت رکن دوم تیپ هم با من بود. درست نشسته بودم کنارش. بالاخره نوبت رسید به تیپ ما. حاجی بلند شد و رفت جلو. با آن ظاهر ساده و روستایی اش، گیرایی خاصی داشت.

همه نگاهش می کردند، مخصوصاً من که قلبم تندتر از قبل می زد. از تسلط بیان و معلومات بالایی حاجی خبر داشتیم. ولی تا حالا تو همچین جلسه ای سابقه ی صحبت ازش نداشتیم. با خودم گفتم: «حالا حاجی چی می خواد بگه تو این جمع؟»

بعد از گفتن مقدمات، مکثی کرد و بعد، اصل حرفش شروع شد:

«روقضایای تاکتیکی، به اندازه ی کافی بحث شد، البته لازم هم بود، ولی دیگه بس باشه. من می خوام با اجازه ی شما، بزنم تو یک کانال دیگه. می خوام بگم خیلی غرور ما رو نگیره!»
این را گفت و زد به جنگهای صدر اسلام، جنگ احد. از غروری که باعث شکست نیروهای اسلام شد، حرف زد. ادامه داد: «حالا هم تاکتیک و این حرفها خیلی نباید ما رو مغرور کنه. نگید عراق تانک داره ما هم داریم. نگید عراق توپ داره ما هم داریم؛ اول جنگ رویادتون می آد؟ ما چی داشتیم، اون چی داشت؟ یادتون هست چطوری پدرش رو درآوردیم. متأسفانه ما ترکش این جور چیزها رو بعضی وقتها خوردیم. من نمی خوام بگم بحثهای تاکتیکی به درد نمی خوره، اتفاقاً خیلی هم لازمه، ولی از عقیده و معنویات هم نباید فراموش بشه، از این که اصلاً پایه و اساس و زیربنای جنگ ما به خاطر چی هست».
همه میخ او شده بودند. او هم هر لحظه گرمتر می شد. خیلی جالب شروع کرد به مقایسه ی سپاه امام حسین (ع) و سپاه یزید. زد به صحرائی کربلا و بعد هم به گودی قتلگاه.
جو جلسه یکدفعه از این رو به آن رو شد. تو ظرف چند ثانیه صدای گریه از هر طرف بلند شد. همه بدون استثناء گریه می کردند، آن هم چه گریه ای! حاجی هنوز داشت حرف می زد. صداش بلند شده بود.
«ما هرچه داریم اینهاست، اسلحه و وسیله درسته که باید باشه، ولی اون کسی که می خواد بچکاند ماشه

ي آری چی رو، اول باید قلبش از عشق امام حسین (ع) پر شده باشه، اگر این طوری نباشه نمی تونه جلوی تانک T-72 «عراق بند بیاره...».

بالاخره صحبتش تمام شد. حال همه، حال دیگری شده بود. جناب سرهنگ صدیقی از آن طرف اتاق بلند شد آمد پیش حاجی. گرفتش تو بغل و صورتش را بوسید. چشمهانش از زور گریه سرخ شده بود. با صدای بغض آلودش گفت:

«حاج آقا هرچی شما بگی درباره ی تیپ خودت، من در بستم همون کارو می کنم». کمی بعد رفت دست سرهنگ ایرایی را گرفت، فرمانده ی تیپ یکش بود، آمد دستش را گذاشت تو دست حاجی. به اش گفت: شما با تیپ یک، از این لحظه در اختیار آقای برونسی هستی، هرچی ایشون گفت مو به مو انجام میدی .

بعد دستش را ول کرد. ادامه داد: این رو به عنوان یک دستور نظامی به همه ی رده های پایین تر هم بگین .

از آن به بعد هر وقت تو لشکر هفتاد و هفت کاری داشتیم، عجیب تحویلمان می گرفتند. اول از همه می گفتند: «حاجی چگونه؟»

وقتی هم می خواستیم بیاییم، می گفتند: حاجی برونسی رو حتماً سلام برسونید».

سخنرانی اجباری

مجید اخوان

هفته ای یکی ، دوبار تو صبحگاه سخنرانی می کردی. یک بار قبل از صبحگاه مراخواست. رفتم پهلوش. گفت: امروز بیا صحبت کن برای بچه ها.

لحنش مثل نگاهش جدی بود. یک آن دست و پام را گم کردم. تا حالا سابقه ی این جور کارها را نداشتم. متواضعانه گفتم: حاج آقا شما سخنران هستی، ما که اهلش نیستیم .

لحنش جدی تر شد: «برای صحبت کنی بلد می شی».

شروع کردم به اصرار، که نروم. آخرش ناراحت شد. گفت: من که یک پیرمرد بی سواد و روستایی هستم، صحبت می کنم، شماها که محصل هستین و درس خوانده، از پیشش بر نمی آین؟ واقعاً خجالت داره !

سرم را انداختم پایین. حاجی راه افتاد. در حال رفتن گفت: «برو، برو خودت رو آماده کن که بیای صحبت کنی...».

نه تنها من، همه ی کادر تیپ را وادار به این کار می کردی. یکی سخنرانی، اجباری بود؛ یکی هم غذا خوردن تو چادر بسیجی ها. وقت صبحانه که می شد، می گفت: «وحدی و اخوان و مسؤول عملیات، برن تو اون گردان».

خودش و یکی، دو نفر دیگر تو گردان بعدی، و بقیه ی کادر را هم تقسیم می کرد تو گردانهای صبحانه را مهمان بسیجی ها می شدیم. کار خودش از همه مشکل تر بود: یکی، دو لقمه تو این چادر می خورد؛

یکی، دو لقمه تو چادر بعدی و...، این جوری به همه ی چادرها سر می زد.

ناهار و شام هم همین برنامه ردیف بود. هر وقت کسی دلیل سخنرانی و آن وضع غذا خوردن را میپرسید،

می گفت: «بسیجی ها شما رو باید با صدا بشناسن، نه با چهره».

می گفت: «شب عملیات، بچه ها تو تاریکی، صورت اخوان رو نمی بینن، صدای اخوان رو می شنون، تا می گه، برین جلو، می گن: این اخوانه. تا من می گم: برین چپ، می گن: این برونسیه».

هر کس این دلایلها را می شنید، جای هیچ چیزی در دلش نمی ماند جز این که او را تحسین کند. تازه این یکی از عواید سخنرانی و هم غذا شدن با بسیجی ها بود. محسنات دیگر، جای خودش را داشت.

زن من و صد حوریه

مجید اخوان

حاجی تو بیمارستان هفده شهریور بستری بود. یک روز پدرم رفت ملاقاتش. وقتی برگشت، گفت: «بابا این فرمانده ات عجب مردی است!»

گفتم: «چطور؟»

گفت: «اصلاً اهل این دنیا نیست، این جا موقتی مونده، مطمئنم که جاش، جای دیگه ای هست».

ظاهراً خیلی خوشش آمده بود از حرفهای حاجی. ادامه داد: همین جور که صحبت می کردیم، حرف شد از حوریه. تو گوشش گفتم: «خلاصه حاج آقا رفتی او دنیا، یکی ام برای ما بگیر».

اونم خندید و گفت: چشم.

بعدش، حرفی زد که خیلی معنی داشت. به ام گفت: ما صد تا حوریه ی اون دنیا رو به همین زن خودمون نمیدیم». گفتم: حاجی همسرش رو خوب شناخته، قدر همچین زن فداکار و صبور ی رو، کسی مثل خود حاجی باید بدونه».

خاطره ی تپه ی 124

سید کاظم حسینی

قبل از عملیات والفجر مقدماتی بود. گردانها را می بردیم رزم شبانه و عملیات مشابه. عقبه ی والفجر مقدماتی، منطقه ای بود که تو «فتح المبین» آزاد شد.

یک روز عبدالحسین با مورتور آمد دنبال. گفت: بیا بریم یک شناسایی بکنیم و برگردیم.

منطقه ی فکه، رمل شدیدی داشت. نیرو باید حداقل سی، چهل کیلومتر پیاده روی می کرد تا بعد بتواند توی رمل، هفت، هشت کیلومتر با تجهیزات برود. اینها را انگار ندیده گرفتیم. گفتم: «خب ما که هر شب داریم کار می کنیم».

گفت: نه، باید یک برنامه ریزی دقیق بکنیم که آمادگی بچه ها بیشتر بشه.

لبخند زد. ادامه داد: ضمناً خاطرات فتح المبین هم دوباره برامون زنده می شه.

نشستم ترک موتور. گازش را گرفت و راه افتاد. دور و بر پانزده کیلومتر راه رفتیم. پای یک تپه نگه داشت، تپه صد و بیست و چهار. پیاده شدیم و رفتیم روی تپه نشستیم. تو راه به ام گفته بود: «می خوام برات خاطره ی اون تپه رو تعریف کنم».

فتح المبین، اولین عملیاتی بود که فرمانده ی گردان شده بود. تو همان عملیات هم، از هم جدا شدیم؛ او از

یک محور رفت، و من از محور دیگر.

هوا هنوز بوی صبح را داشت. رو تپه جا خوش کردیم و او شروع کرد به گفتن خاطره، خاطره ی تپه صد و بیست و چهار:

آن طور که فرمانده ی عملیات می گفت، مأموریت ما خیلی مهم بود. باید دشمن را رد می کردیم، نزدیک چهار کیلومتر می رفتیم تو عمق نیروهاش تا برسیم به این تپه. آن وقت کار ما شروع می شد: حساسترین لشکر دشمن تو منطقه، فرماندهی اش این جا مستقر بود.

تازه وقتی پای تپه می رسیدیم، باید منتظر دستور می ماندیم. گفته بودند: به مجرد این که شروع عملیات اعلام شد، شما هم می زنید به این منطقه.

شب عملیات زودتر از بقیه راه افتادیم. مسیرمان از تو یک شیار بود. به زحمت زیاد، خط دشمن را رد کردیم. از آنجا به بعد کار سخت تر شد. ولی تا برسیم پای همین تپه، مشکل حادی پیش نیامد. سنگینی کار از وقتی بود که نزدیک این جا مستقر شدیم. به بچه ها اشاره کردم: بخوابین.

همه دراز کشیدن رو زمین. اگر این جا بودی، صدای نفس کسی را نمی شنیدی. شش دنگ حواسم به اطراف بود. لحظه ها انگار سخت می گذشتند و کند. هر آن منتظر بلند شدن صدای بیسیم بودم و منتظر دستور حمله.

چند دقیقه گذشت و خبری نشد. بیشتر از همه من حرص و جوش می زدم. کنترل نیرو تو آن شرایط، کار سختی بود. درست بالا سر بچه ها، تیربارهای دشمن منتظر کوچکترین صدایی بودند. دور تا دور مقر فرماندهی لشکر را سیم خاردار حلقوی کشیده بودند، و کیسه گونی های پر از خاک و شن، و موانع دیگر هم سر راه.

دشمن آن جا را مستقل از خطوط درست کرده بود، جوری که اگر خطش شکست، حداقل فرماندهی بتواند مقاومت کند. قدم به قدم مرکز را دژبان گذشتته بودند. یک بار که بلند شدم سر و گوشی آب بدهم، هشت تا جیب فرماندهی را خودم شمردم.

چند دقیقه ی دیگر گذشت و باز خبری نشد. ناراحتی ام هر لحظه بیشتر می شد. کافی بود کوچکترین صدایی از یکی در بیاید. آن وقت، هم از روبرو می زدیمان، هم از پشت سر.

زیاد غصه ی این را نمی خوردم. گردان ما فدایی بود و بچه ها اصلاً آمده بودند که برنگردند. حرص و جوشم، لورفتن عملیات بود. اگر ما لو می رفتیم، کلک عملیات کنده می شد.

چند دقیقه ی دیگر هم گذشت. وقتی دیدم خبری نشد، ذکر و توسل را شروع کردم. متوسل شدم به معصومین (علیهم السلام). از همان اول صورتم خیش اشک شد. از شان می خواستم کمک کنند که بچه ها همین طور ساکت بمانند؛ سرفه ای اگر می خواهند بکنند تو دلشان خفه بشود، خدای نکرده اسلحه ای چیزی به هم نخورد، تیری شلیک نشود. بیشتر از همه هم می خواستم هرچی زودتر دستور عملیات را بدهند.

دعای توسل را داشتم می خواندم، همین طوری از حضرت رسول الله (ص) شروع کردم تا خود حضرت صاحب الامر (سلام الله علیه). دیدم خبری نشد. حضرت فاطمه ی زهرا (سلام الله علیها) را خطاب کردم و به شوخی گفتم: مادر جان ما همه رو یاد کردیم، خبری نشد. دیگه کسی نموند، حالا چیکار کنیم؟! انگار بی بی عنایت کرد و راه دیگری را نشانم داد. یک دفعه یاد حضرت رقیه افتادم. توسل کردم و گفتم: اومدم درخونه ی شما که با اون دستهای کوچیکتون بالاخره دست به کار بشین و کمکمون کنید. مشغول حرف زدن با حضرت رقیه (سلام الله علیها) شدم. اشکهام دوباره شروع کرد به ریختن. زیاد نگذشت، یک دفعه سنگینی دستی را رو شانم احساس کردم. بیسیم چی بود. گوشی را دراز کرد طرفم. نفهمیدم

چطور از دستش قاپیدم.فرمانده بود.خیلی آهسته حرف می زد.گفت: توکل بر خدا شروع کنید .

عبدالحسین، حرفهای که به این جا رسید، ساکت شد.صورتش سرخ شده بود و داشت گریه می کرد.خیره ی دورستها بود.انگار همان صحنه ها را داشت می دید.کمی بعد دنبال حرفش را گرفت:
حضرت رقیه عجب عنایتی به ما کردند! من اصلاً نفهمیدم چه شد. وقتی به خودم آمدم، دیدیم با بیسیم چی تنهاهستیم.همه رفته بودند! از سیم خاردار ها و موانع چطور رد شدند را دیگر نمی دانم.فقط می دانم تو مدت کمی،سنگرها و همه چی را منهدم کردند و مقر را گرفتند.همین دشمن را فلج کرد. وقتی که فرمانده بالا سرشان بود،شکست می خوردند، چه برسد بدون فرمانده.
بچه ها از محورهای دیگر عملیات را شروع کرده بودند.بیچارگی دشمن هر لحظه بیشتر می شد.همان شب تمام منطقه افتاد دست ما.

تو مقر فرماندهی دشمن چند تا زن بودند که به زبان فارسی تسلط داشتند، کارشان شنود بیسیمهای ما بود. بچه ها اسیرشان کردند.می گفتند: ما فقط یکهو دیدیم نیروهای شما رسیدن و سنگرها، یکی بعد دیگری تصرف می شد.

صبح عملیات، یکی از فرماندهان آمد سراغم.مرا بغل کرد و همین طور پشت سرهم می بوسید.می گفت:
تو چکارکردی که تونستی تو کمترین فرصت، این مقر رو از بین ببری؟!اصلاً نمی دونی چی شد، خط دشمن از هم پاشید،گیج و سردرگم شد، آخه خیلی حرفه، فرمانده اش، پشت سرش نابود شده بود .
بنده ی خدا انتظار نداشت که ما تو عرض چند دقیقه آن جا را بگیریم. می گفت:«از وقتی که دستور عملیات رودادیم، هنوز داشتیم حساب می کردیم که تا از معبر رد بشین، بعدش برسین به مقر و اون جا رو بزنین، خیلی طول می کشه؛ ولی یکدفعه دیدیم سنگر فرماندهی، بیسیم هاش قاطی شد و همه چی شون ریخت به هم».

شهردار

سیدکاظم حسینی

آن شب شستن ظرفها با حاجی بود. هرچند شب یک بار، این کار نوبتش می شد.
یکسره این طرف و آن طرف می دوید:شناسایی، تحویل گرفتن نیرو، ترخیص شان؛ دائم توی خط میرفت و هزارکار و گرفتاری داشت، ولی یکدفعه نشد شهرداری اش (وظیفه ای بود که براساس آن، نظافت، گرفتن غذا و شستن ظرفها به عهده ی یکی از بچه ها می افتاد) را بدهد به دیگری.
آن شب غذا که خوردیم، ظرفها را جمع کردیم. حاجی شروع کردبه تمیز کردن سفره.ظرفها کنارش بود. یکی از بچه ها خواست به حساب خودش تیزبازی در بیاورد.آهسته بلندشد.رو نوک پاهاش آمد پشت حاجی. با احتیاط خم شد. ظرفها را برداشت و بی سرو صدا زد بیرون.
فکر کرد حاجی ندیدش.دید، ولی خودش را زد به آن راه.می دانستم جلوش را نمی گیرد.بزرگوارتر از این حرفها بودکه ما بین جمع بزند تو ذوق کسی.زود سفره را جمع کرد.سریع رفت بیرون.
کسی که ظرفها را برد، نشسته بود پای شیر آب.خواست شروع کند به شستن، حاجی از پشت سر، شانه هاش را گرفت.بلندش کرد.صورتش را بوسید و گفت:«تا همین جا که کمک کردی و ظرفها رو آوردی، دستت درد نکنه، بقیه اش با خودم».

حاج آقا دیگه تو حالمون نزن، حالا که آستینها رو زدیم بالا .
حاجی آستینهای او را کشید پایین.گفت: نه آقا جان شما برو، برو دنبال کارت.
«حالا این دفعه رو نزن تو پرمون».

اصرارش فایده ای نداشت. کوتاه هم نمی آمد. از او پيله تر حاجی بود. آخرش گفت: «شما می خوای اجر این کارو از من بگیری؟ این کار اجرش از اون شناسایی من بیشتره، درسته که من فرمانده ی گردان هستم، ولی اگر برم دنبال کارها، اون وقت ظرفم رو یکی بشوره و لباسم رو یکی دیگه، این که نشد فرماندهی که!»
بالاخره برگشت. وقتی آمد، گفت: بیخود نیست که این حاجی اگه شب عملیات به نیروها بگه بمیر، میمیرن .

حالی برای نماز سید کاظم حسینی

یک ساعتی مانده بود به اذان صبح. جلسه تمام شد. آمدیم گردان. قبل از جلسه هم رفته بودیم شناسایی. تا پام رسید به چادر، خسته و کوفته ولو شدم روی زمین. فکر می کردم عبدالحسین هم می خوابد. جورابهش را در آورد. رفت بیرون! دنبالش رفتم.
پای شیر آب ایستاد. آستینها را داد بالا و شروع کرد به وضو گرفتن. بیشتر از همه ی ما، فشار کار روی او بود. طبیعی بود که از همه خسته تر باشد. احتمالش را هم نمی دادم حالی برای نماز شب داشته باشد.
خواستم کار او را بکنم، حریف خودم نشدم. فکر این را می کردم که تا یکی ، دو ساعت دیگر سرو کله ی فرمانده ی محور پیدا می شود. آن وقت باز باید می رفتیم دیدگاه و می رفتیم پشت دوربین. خدا میدانست کی برگردیم. پیش خودم گفتم: «بالاخره بدن تو بیست و چهار ساعت، احتیاج به یک استراحتی داره که». رفتم تو چادر و دراز کشیدم. زود خوابم برد. اذان صبح آمد بیدار مان کرد.
بلند شین، نمازه .
بلند شدم و پلکهام را مالیدم. چند لحظه ای طول کشید تا چشمهام باز شد. به صورتش نگاه کردم. معلوم بود که مثل هر شب، نماز با حالی خوانده است.

میوه، برای همه سید کاظم حسینی

گاهی جلسات گردان خیلی طول می کشید. یک بار که بنا شد چند دقیقه ای استراحت کنیم، یکی از بچه ها گفت: آقا تدارکات بره یک چیزی بیاره تا بخوریم، ما که خیلی ضعف کردیم .
بعد از این که به توافق رسیدند، قرار شد یکی از بچه های تدارکات ترتیب کار را بدهد.
رفت و زود برگشت. درست یادم نیست هندوانه آورد یا میوه ی دیگری. قبل از این که بچه ها بخواهند مشغول خوردن بشوند، حاجی به حرف آمد و گفت: «برای تمام کادر گردان این روگرفتی یا نه؟ اوکه میوه آورده بود، با چشمهای گرد شده اش جواب داد: نه حاج آقا، این جوری که خرجمون زیاد میشه اخمهاش را کشید به هم و گفت: مگه فرق ما با بقیه چیه؟

جوابی نشنید. ادامه داد: «ما این جا نشستیم و داریم رو نقشه و کاغذ، کار تئوری می کنیم؛ اونا هستن که فردا بایدانرژی رو مصرف کنن و برن تو دل دشمن».

حرفهای دیگری هم زد که درست یادم نمانده. ولی خوب خاطرم هست که تا آن میوه را برای همه ی کادر گردان نگرفتند، لب به اش نزد

پاورقی

1-همیشه همین طور بود و دیگران را بر خودش مقدم می داشت. مثلاً یک بار براش پتوی نو آوردند، قبول نکرد. آنها را داد به بسیجی ها و خودش از پتوهای کهنه و رنگ و رو رفته استفاده کرد، درست مثل لباسهای رزمش که معمولاً دست دوم بودند

پرستیز فرماندهی

سید کاظم حسینی

علاقه ی خاصی، هم نسبت به حضرت فاطمه ی زهرا (سلام الله علیها) داشت، هم نسبت به سادات و فرزندان ایشان. عجیب هم احترام هر سیدی را نگه می داشت.

یادم نمی آید تو سنگر، چادر، خانه، یا جای دیگری با هم رفته باشیم و او زودتر از من وارد شده باشد. حتی سعی می کرد جلوتر از من قدم بر ندارد.

یک بار با هم می خواستیم برویم تو یک جلسه. پشت در اتاق که رسیدیم، طبق معمول مرا فرستاد جلو و گفت: بفرما. نرفتم تو به اش گفتم: اول شما برو.

لبخندی زد و گفت: «تو که می دونی من جلوتر از سید، جایی وارد نمی شم».

به اعتراض گفتم: «حاج آقا این جا دیگه خوبیت نداره که من اول برم»!

«برای چی؟»

ناسلامتی شما فرمانده هستی، این جا هم که جبهه هست و بالاخره باید ابهت و پرستیز فرماندهی حفظ بشه. مکتی کردم و زود ادامه دادم: این که من جلوتر برم، پرستیز شما رو پایین می آره.

خندید و به کنایه گفت: «اون پرستیزی که می خواد با بی احترامی به سادات باشه، می خوام اصلاً نباشه»!

خاکهای نرم کوشک و یادگار برونسی

سید کاظم حسینی

فرمانده ی کل سپاه آمده بود منطقه ی ما، قبل از عملیات رمضان.

تو رده های بالا، صحبت از یک عملیات ویژه و ایذایی بود. بالاخره هم از طرف خود فرماندهی سپاه واگذار شد به تیپ ما، یعنی تیپ هجده جوادالائمه (سلام الله علیه).

همان روز، مسؤول تیپ یک جلسه ی اضطراری گذاشت. تازه آن جا فهمیدیم موضوع چیست:

دشمن تانکهای T-72 «را وارد منطقه کرده بود. دو گردان مکانیزه ی خیلی قوی، پشت خط مقدمش انتظار حمله به ما را می کشیدند. بچه های اطلاعات - عملیات، دقیق و خاطر جمع می گفتند: «اونها خودشون رو آماده کردن که فردا تک سنگینی بزنن به مون».

فردا بنا بود حمله کنند و مو هم لای درزش نمی رفت. در این صورت هیچ بعید نبود عملیات رمضان، شروع نشده شکست بخورد! تو جلسه صحبت زیادی شد.

بعد از کلی صحبت، بنا بر این گذاشتند که همان وقت برویم شناسایی و شب هم برویم تو دل دشمن و با یک عملیات ایزایی، تانکهای T-72 را منهدم کنیم.

این تانکها را دشمن تازه وارد منطقه کرده بود و قبل از آن تو هیچ عملیاتی باهاشان سروکار نداشتیم. خصوصیت تانکها این بود که آرپی چی به شان اثر نمی کرد، اگر هم می خواست اثر کند، باید می رفتی و از فاصله ی خیلی نزدیک شلیک می کردی، و به جای حساس هم باید می زدی.

آن روز بحث کشید به این که چه تعداد نیرو برای عملیات بروند، و از چه طریقی اقدام کنند؟ سه گردان مأمور این کار شدند. فرمانده ی یکی شان عبدالحسین بود. وقتی راه افتادیم برای شناسایی، چهره ی او با آن لبخند همیشگی و دریایی اش گویی آرامتر از همیشه نشان می داد.

تا نزدیک خط دشمن رفتیم یک هفته ای می شد که عراقی ها روی این خط کار می کردند. دژ قرص و محکمی از آب درآمد بود. جلوی دژ موانع زیادی تو چشم می زد، جلوتر از موانع هم، درست سر راه ما، یک دشت صاف و وسیع خودنمایی می کرد. اگر مشکل موانع را می توانستیم حل کنیم، این یکی ولی کار را حسابی پر درسر میکرد. با همه این احوال، بچه ها به فرمانده ی تیپ می گفتند: «شما فقط بگو برای برگشتن چکار کنیم».

ما می رفتیم تو دل دشمن که عملیات ایزایی انجام بدهیم. برای همین مهمتر از همه، قضیه ی سالم برگشتن نیرو بود. فرمانده ی تیپ چند تا راهنمایی کرد. عملاً هم کارهایی صورت دادیم، حتی گرایمان را، رو حساب برگشتن تنظیم کردیم.

از شناسایی که برگشتیم، نزدیک غروب بود. بچه ها رفتند به توجیه نیروها. من و عبدالحسین هم رفتیم گردان خودمان. دو تا گردان دیگر راه به جایی نبردند؛ یکی شان به خاطر شناسایی محدود، راه را گم کرده بود؛ یکی هم پای فرمانده اش رفته بود روی مین. هر دو گردان را بی سیم زدند که بکشند عقب. حالا چشم امید همه به گردان ما بود و چشم امید به لطف و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت (ع) شاید اغراق نباشد اگر بگویم بیشتر از همه، خود عبدالحسین حال توصل پیدا کرده بود. وقت راه افتادن، چند دقیقه ای برای پیدا کردن پیشانی بند معطل کرد. یعنی پیشانی بند زیاد بود، او ولی نمی دانم دنبال چه می گشت. با عجله رفتم پهلوش. گفتم: «چکار می کنی حاجی؟ تیکی بردار بریم دیگه».

حتی یکی از پیشانی بندها را برداشتم دادم دستش نگرفت. گفت: دنبال یکی می گردم که اسم مقدس بی بی توش باشه!»

حال و هوای خاصی داشت. خواستم توپرش نزده باشم. خودم هم کمکش کردم. بالاخره یکی پیدا کردیم که روش باخط سبز رنگ و زیبایی نوشته بود: یا فاطمه الزهرا (س) ادرکنی.

اشک تو چشمهاش حلقه زد. همان را بوسید و بست به پیشانی. تو فاصله ی چند دقیقه آماده شدیم. با بدرقه ی گرم بچه ها راه افتادیم. حقاً که انقلابی شده بود مابینمان. ذکر ائمه (علیهم السلام) از لبهامان جدا نمی شد... آن شب تنها گردانی که رسید پای کار، گردان ما بود؛ سیصد، چهارصد تا نیروی بسیجی، دقیقاً پشت سرهم، آرام و بی صدا قدم بر می داشتیم به سوی دشمن، تو همان دشت صاف و وسیع.

سی، چهل متر مانده بود برسیم به موانع، یکهو دشمن منور زد، آن هم درست بالای سرما! تاریکی دشت به هم ریخت و آنها انگار نوك ستون را دیدند. یکدفعه سرو صداشان بلند شد. پشت بندش صدای شلیک پی در پی گلوله ها، آرامش و سکوت منطقه را زد به هم.

صحنه ی نابرابری درست شد؛ آنها توی یک دژ محکم، پشت موانع و پشت خاکریز بودند، ما تو یک

دشت صاف.

همه خيز رفته بوديم روي زمين. تنها امتيازي که داشتيم، نرمی خاک آن منطقه بود، جوري که بچه ها خیلی زودتوي خاک فرو رفتند.

دشمن با تمام وجودش آتش می ریخت. آرپی چی یازده، گلوله ي تانک، دولول، چهارلول، وهراسلحه اي که داشت، کار انداخته بود. عوضش عبدالحسين دستور داده بود که ما حتی یک گلوله هم شلیک نکنیم. اوضاع را درست ودقیق سنجیده بود. در این صورت هیچ بعید نبود که دشمن ما را با یک گروه چند نفره ي شناسایی اشتباه بگیرد، و فکر کند که کلک همه را کنده است. اتفاقاً همین طور هم شد. حدود یک ربع تا بیست دقیقه، ریختن آتش شدید بود. رفته رفته حجمش کم شد، و رفته رفته قطع شد. خودم هم که زنده مانده بودم، باورم نمی شد. دشمن اگر بوي عملیات به مشامش می رسید، به این راحتی ها دست بردار نبود. یقین کرده بودند که ما یک گروه شناسایی هستیم. به فکرشان هم نمی رسید که سیصد، چهارصد تا نیرو، تا نزدیکشان نفوذ کرده باشند.

من درست کنار عبدالحسين دراز کشیده بودم. گفت: یک خبر از گردان بگیر ببین وضعیت چطوره. سینه خیز رفتم تا آخر ستون. سیزده، چهارده تا شهید داده بودیم 1. "بعضی ها بدجوري زخمی شده بودند. همه هم با خودشان کلنجار می رفتند که صدای ناله شان بلند نشود. حتی یکی دستش را گذاشته بود لاي دندانهایش و فشار می داد که صدایش در نیاید. سریع چفیه اش را از دور گردنش باز کردم. دستش را به هر زحمتی که بود از لاي دندانهایش کشیدم بیرون و چفیه را کردم تو دهانش. ما بین بچه ها چشم افتاد به حسين جوانان. صحیح وسالم بود. بردمش عقب ستون. آهسته به اش گفتم: هوا رو داشته باش که یکوقت صدای ناله کسی در نیاد.

پرسید: «نمی دونی حاجی برونسی می خواد چکار کنه؟»

با تعجب گفتم: «این که دیگه پرسیدن نداره؛ بر می گردیم».

«پس عملیات چی می شه؟»

«مرد حسابی! با این وضع و اوضاع، عملیات یعنی خودکشی».

منتظر سؤال دیگری نماندم. دوباره، به حالت سینه خیز، رفتم سرستون، جایی که عبدالحسين بود. به نظر می آمد خواب باشد. همان طور که به سینه دراز کشیده بود، پیشانی اش را گذاشته بود پشت دستش و تکان نمی خورد. آهسته صدایش زدم. سرش را بلند کرد و خیره ام شد.

«انگار نمی خوای برگردی حاجی؟»

چیزی نگفت. از خونسردی اش. حرصم در می آمد. باز به حرف آمدم: «می خوای چکار کنیم حاج آقا؟» آرام گفت: تو بگو چکار کنیم سید، تو که خودت رو به نقشه و کالک و قطب نما و این جور چیزها وارد می دونی؟

این طور حرف زدندش برام عجیب بود. بدون هیچ فکری گفتم: «معلومه، بر می گردیم».

سریع گفت: «چی؟!»

تو فکر ناجور بودن اوضاع و درد زخمی ها بودم. خاطر جمع تر از قبل گفتم: «من می گم بر گردیم».

«مگر می شه برگردیم؟!»

زود تو جوابش گفتم: «مگر ما می تونیم از این دژ لعنتی رد بشیم؟!»

چیزی نگفت. تا حرفم را جا بیندازم، شروع کردم به توضیح دادن مطلب.

«ما دو تا» راه کار بیشتر نداشتیم، با این قضیه ي لو رفتن ما و در نتیجه، گوش به زنگ شدن دشمن، هر

دو تا راه بسته شد دیگه .
به ساعت اشاره کردم و ادامه دادم: خود فرماندهی هم گفت: تا ساعت یک اگر نشد عمل کنید، حتماً برگردید؛ الان هم که ساعت دوازده و نیم شده. تو این چند دقیقه، ما به هیچ جا نمی رسیم .
این که اسم فرمانده را آوردم، به حساب خودم انگشت گذاشتم رو نقطه حساس. می دانستم تو سخت ترین شرایط و تو بهترین شرایط، از مافوقش اطاعت محض دارد. حتی موردی بود که ما دژ دشمن را شکستیم و تا عمق مواضع رفتیم. در حال مستقر شدن بودیم که از رده های بالا بی سیم زدند و گفتند: باید برگردین .

تو همچنین شرایطی، بدون یک ذره چون و چرا بر می گشت. حالا هم منتظر عکس العملش بودم. گفت: نظرت همین بود؟

پرسیدم، مگه شما نظر دیگه ای هم داری؟
چند لحظه ای ساکت ماند. جور خاصی که انگار بخواهد گریه اش بگیرد، گفت: «من هم عقم به جایی نمی رسه .

دقیقاً یادم هست همان جا صورتش را گذاشت رو خاکهای نرم کوشک. منتظر بودم نتیجه ی بحث را بدانم. لحظه ها همین طور پشت سر هم می گذشت. دلم حسابی شور افتاده بود. او همین طور ساکت بود و چیزی نمی گفت.

پرسیدم: پس چکار کنیم آقای برونسی؟
حتی تکانی به خودش نداد. عصبی گفتم: حاج آقا همه منتظر هستن، بگو می خوای چکار کنی؟!
باز چیزی نشنیدم. چند بار دیگر سؤال را تکرار کردم. او انگار نه انگار که تو این عالم است. یک آن شک برم داشت که نکند گوشه اش از شنوایی افتاده اند یا طور دیگری شده؟ خواستم باز سؤال را تکرار کنم، صدای آهسته ی ناله ای مرا به خود آورد. صدا از عقب میآمد. سریع، سینه خیز رفتم لابلای ستون...
حول و حوش ده دقیقه گذشت. تو این مدت، دو، سه بار دیگر هم آمدم پیش عبدالحسین. اضطراب و نگرانی ام هر لحظه بیشتر می شد. تمام هوش و حواسم پیش بچه ها بود. نمی دانم او چه اش شده بود که جوابم را نمی داد. باغیظ می گفتم: آخه این چه وضعیه حاجی؟ یک چیزی بگو !

هیچی نمی گفت. بار آخر که آمدم پهلوش، یکدفعه سرش را بلند کرد. به چهره اش زیاد دقت نکردم، یعنی اصلاً دقت نکردم؛ فقط دلم تند و تند می زد که زودتر از آن وضع خلاص شویم. دشمن بیکار ننشسته بود: گاه گاهی منور می زد و گاه گاهی هم خمپاره یا گلوله ی دیگری شلیک می کرد.
بالاخره عبدالحسین به حرف آمد. صدایش با چند دقیقه پیش فرق می کرد، گرفته بود: درست مثل کسی که شدید گریه کرده باشد. گفت: سید کاظم! خوب گوش کن ببین چی می گم .
به قول معروف دو تا گوش داشتیم، دو تا هم قرض کردم. یقین داشتم می خواهد تکلیفمان را یکسره کند. شش دانگ حواسم رفت به صحبت او.
«خودت برو جلو».

با چشمهای گرد شده ام گفتم: برم جلو چکار کنم؟
«هرچی که می گم دقیقاً همون کارو بکن؛ خودت می ری سر ستون، یعنی نفر اول».
به سمت راستش اشاره کرد و ادامه داد: سر ستون که رسیدی، اون جا درست بر می گردی سمت راستت، بیشت و پنج قدم می شماری .
مکث کرد. با تأکید گفت: دقیق بشماری ها .

مات و مبهوت، فقط نگاهش می کردم.
«بیست و پنج قدم که شمردی و تموم شد، همون جا یک علامت بگذار، بعدش بر گرد و بچه ها رو پشت سر خودت ببر اون جا».

یک آن فکر کردم شاید شوخی اش گرفته! ولی خیلی محکم حرف می زد؛ هم محکم، هم با اطمینان کامل. باز پی صحبتش را گرفتم: وقتی به اون علامت که سر بیست و پنج قدم گذاشته بودی، رسیدی؛ این دفعه رو به عمق دشمن، چهل متر می ری جلو. اون جا دیگه خودم می گم به بچه ها چکار کنن.

از جام تکان نخوردم. داشت نگاهم می کرد. حتماً منتظر بود پی دستور بروم. هر کدام از حرفهایش، یک علامت بزرگ سوال بود تو ذهن من. گفتم: «معلوم هست می خوای چکار کنی حاجی؟»
به ناراحتی پرسید: شنیدی چی گفتم؟

«شنیدن که شنیدم، ولی...»
آمد تو حرفم. گفت: «پس سریع انجام بده».
کم مانده بود صدام بلند شود. جلوی خودم را گرفتم. به اعتراض گفتم: «حاج آقا! اصلاً حواست هست چی داری میگی؟»

امانتش ندادم و دنبال حرفم را گرفتم: «این کار، خودکشیه، خودکشی محض»!
«شما به دستور عمل کن».
هر چه مسأله را بالا و پایین می کردم با عظم جور در نمی آمد. شاید برای همین بود که زدم به آن درش، تو چشمهایش نگاه کردم و گفتم: «این دستور خودکشی رو به یکی دیگه بگو».
«این دستورو به تو دادم، تو هم وظیفه داری اجرا کنی و حرف هم نزن».

لحنش جدی بود و قاطع. او هم انگار زده بود به آن درش. تا آن لحظه همچین برخوردی ازش ندیده بودم و حتی نشنیده بودم. تو بد شرایطی گیر کرده بودم. چاره ای جز انجام دستور نداشتم. دیگه لام تا کام حرفی نزدم سینه خیز راه افتادم طرف نوك ستون. آن جا بلند شدم و برگشتم سمت راست. شروع کردم به شمردن قدمها: «یک، دو، سه، چهار و...»
با وجود مخدوش بودن فکر و ذهنم، سعی کردم دقیق بشمارم. سر بیست و پنج قدم، ایستادم. علامتی گذاشتم و آمدم سراغ گردان. همه را پشت سر خودم آوردم تا پای همان علامت. به دستور بعدی اش فکر کردم.
«رو به عمق دشمن، چهل متری می ری جلو».

با کمک فرمانده گروهانها و فرمانده دسته ها، گران را حدود همان چهل متر، بردم جلو. یکدفعه دیدم خودش آمد. سید و چهار، پنج تا آرپی چی زن دیگه همراهش بودند.
رو کرد به سید و پرسید: «حاضری برای شلیک».
«بله حاج آقا».

«به مجردی که من گفتم الله اکبر، شما رد انگشت من رو بگیر و شلیک کن به اون طرف»
پیرمرد انگار ماتش برده بود. آهسته و با حیرت گفت: ما که چیزی نمی بینیم حاج آقا! کجا رو بزنینم؟!
«شما چکار داری که کجا بزنی؟ به همون طرف شلیک کن دیگه».
به چهار، پنج تا آرپی زن دیگه گفتم: «شما هم صدای تکبیر رو که شنیدید، پشت سر سید به همون روبرو شلیک کنید».

رو کرد به من و ادامه داد: «شما هم با بقیه بچه ها بلافاصله حمله رو شروع می کنید».
من هنوز کوتاه نیامده بودم. به حالت التماس گفتم: «بیا برگردیم حاجی، همه رو به کشتن می دی ها!»
خونسرد گفت: «دیگه از این حرفهات گذشته».

رو کرد به سید آرپی چی زن.

«آماده ای سیدجان».

«آماده ی آماده»

«از ضامن خارج کردی؟»

«بله حاج آقا».

سرش را بلند کرد رو به آسمان. این طرف و آن طرفش را جور خاصی نگاه کرد. انگار دعایی هم زیر لب خواند. یکهو صدای نعره اش رفت به آسمان.
«الله اکبر».

طوری گفت که گویی خواب همه ی زمین را می خواست بریزد به هم. پشت بندش سید فریاد زد: یا حسین». و شلیک کرد. گلوله اش خورد به یک نفر بر که منفجر شد و روشنایی اش منطقه را گرفت. بلافاصله چهار، پنج تا گلوله ی دیگر هم زدند و پشت بندش، با صدای تکبیر بچه ها، حمله شد. دشمن قبل از اینکه به خودش بیاید، تار و مار شد. بعضی ها می خواستند دنبال عراقی ها بروند، عبدالحسین داد زد: بگردید دنبال تانکهای «T- 72» ما این همه راه رو فقط به خاطر اونا اومدیم. بالاخره هم رسیدیم به هدف. وقتی چشمم به آن تانکهای پولادین افتاد، از خوشحالی کم مانده بود بال در بیاورم. بچه ها هم کمی از من نداشتند. تو همان لحظه ها، از حرفهایی که به عبدالحسین زده بودم، احساس پشیمانی می کردم. افتادیم به جان تانکها. تو آن بحبوحه، عبدالحسین رو کرد به سید و گفت: «نگاه کن سید جان، این همون T- 72 هست که می گن گلوله به اش اثر نمی کنه».
و یک آرپی چی زد به طرف یکی شان که کمانه کرد. بچه های دیگر هم همین مشکل را داشتند. کمی بعد آمدند پیش او. به اعتراض گفتند: «ما می زنیم به این تانکها، ولی همه اش کمانه می کنه، چکار کنیم؟»
به شوخی و جدی گفت: «پس خداوند عالم شما رو ساخته برای چی؟ خوب پیر بالایی تانک و نارنجک بنداز تو برجکش، برو از فاصله ی نزدیک بزن به شنی اش».
خودش یک آرپی چی گرفت و راه افتاد طرف تانکها. همان طور که می رفت. گفت: «بالاخره اینها رو باید منفجر کنیم، چون علیه اسلام جمعشون کردن این جا...».

آن شب، دو گردان زرهی دشمن را کاملاً منهدم کردیم. وقتی برگشتیم دژ خودمان، اذان صبح بود. نماز را که خواندیم، از فرط خستگی، هرکس گوشه ای خوابید. من هم کنار عبدالحسین دراز کشیدم. در حالی که به راز دستورهای دیشب او فکر می کردم، خوابم برد.
از گرمای آفتاب، از خواب بیدار شدم. دو، سه ساعتی خوابیده بودم. هنوز احساس خستگی می کردم که عبدالحسین صدام زد. زود گفتم: «جانم، کار داری باهام؟»

به بغل گردنش اشاره کرد و مثل کسی که دارد می کشد، گفت: اینو بگن .
تازه متوجه یک تکه کلوخ شدم، چسبیده بود به گردنش، یعنی توی گوشت و پوست فرو رفته بود! یک آن ماتم برد. با تعجب گفتم: «این دیگه چیه؟»

گفت: از بس که خسته بودم هوای زیر سرم رو نداشتم، این کلوخه چسبیده به گردنم و منم نفهمیدم، حالا هم به این حال و روز که می بینی در اومده». به هر زحمتی بود، آن را کندم. دردش هم شدید بود، ولی به روی خودش نیاورد. خواستم بلندشوم، یکدفعه یاد دیشب افتادم؛ گویی برام یک رؤیای شیرین بود، یک رؤیای شیرین و بهشتی. عبدالحسین داشت بلند می شد، دستش را گرفتم. صورتش را برگرداند طرفم. تو چشمهای خیره شدم. من و منی کردم و گفتم: «راستش جریان دیشب برام سؤال شده». «کدام جریان؟»

ناراحت گفتم: خودت رو به اون راه نزن، این بیست و پنج قدم به راست و چهل متر به جلو، چی بود جریانش؟ از جاش بلند شد.

حالا بریم سید جان که دیر می شه، برای این جور سؤال و جوابها وقت زیادی داریم». خواه ناخواه من هم بلند شدم، ولی او را نگه داشتم. گفتم: «نه، همین حالا باید بدونم موضوع چی بود».

از علاقه ی زیادش به خودم خبر داشتم، رو همین حساب بود که جرأت می کردم این طور پافشاری کنم. آمد چیزبگوید که یکدفعه حاج آقای ظریف پیداش شد. سلام و احوالپرسی گرمی کرد و گفت: دست مریزاد، دیشب هم گل کاشتین!»!

منتظر تکه، پاره های تعارف نماند. رو به من گفت: بریم سید. طبق معمول تمام عملیاتیهای ایذایی، باید می رفتیم دنبال مجروح یا شهدایی که احتمالاً جا مانده بودند. از طفره رفتن عبدالحسین و جواب ندادنش به سؤال، حسابی ناراحت شده بودم. دماغ و گرفته گفتم: «آقای برونسی هست، با خودش برو». عبدالحسین لبخندی زد و گفت: «اون جاها رو شما بهتر یاد داری سید جان، خوبه که خودت بری». «نه دیگه حاج آقا! حالا که ما محرم اسرار نیستیم، برای این کار هم بهتره که نریم». ظریف آمد بین حرفمان. به ام گفت: «حالا من از بگو، مگویی شما بزرگوارها خبر ندارم، ولی آقای برونسی راست میگه».

تا حرفش بهتر جا بیفتد، ادامه داد: تو که می دونی وقتی نیرو تو خطر می افته، حاجی خیلی حساس می شه و موقعیت محل تو ذهنش نمی مونه؛ پس بهتره تا دیر نشده، زود راه بیفتی که بریم». دیگر چیزی نگفتم. ظریف راه افتاد و من هم پشت سرش. خود ظریف نشست پشت «پی ام پی»، من هم کنارش. دو، سه تا «پی ام پی» دیگر هم آماده ی حرکت بودند. سریع راه افتادیم طرف منطقه ی عملیات. رسیدیم جایی که دیشب زمینگیر شده بودیم. به ظریف گفتم: «همین جا نگهدار». نگه داشت. پریدم پایین. رو برومان حلقه -حلقه، سیم خاردار و موانع دیگر بود. ناخودآگاه یاد دستور عبدالحسین افتادم.

«بیست و پنج قدم می ری به راست».

سریع سمت راستم را نگاه کردم. بر جا خشکم زد!

کمی بعد به خودم آمدم. بی اختیار شروع کردم به قدم زدن و شمردن قدمها. شماره ها را بلند و بی پروا می گفتم.

«یک، دو، سه، چهار و...»

درست بیست و پنج قدم آن طرفتر، سیم خاردارهای حلقوی، و موانع دیگر دشمن تمام می شد و می رسید به یک جاده باریکه ی خاکی! فهمیدم این جاده، در واقع معبر عراقی ها بوده برای رفت و آمد خودشان و خودروهایشان. ماهم درست از همین جاده رفته بودیم طرف دشمن. انگشت به دهان گرفتم و زیر لب

گفتم: «الله اکبر»!

«چرا حاج واج موندی سید؟ طوری شده؟»

صدای ظریف بود. ولی انگار صداش را نشنیدم. باز راه افتادم به سمت جلو، به طرف عمق دشمن. چهل، پنجاه قدم آن طرفتر، درست به چند متری یک سنگر رسیدم. رفتم جلوتر. نفربری که دیشب سید به آتش کشیده بود، نفربر فرماندهی، و آن سنگر هم سنگر فرماندهی بود، که بچه ها با چند تا گلوله ی آری پی چی، اول حمله، منهدم کرده بودند. بعداً فهمیدیم هشت، نه تا از فرماندهان دشمن همان جا و تو همان سنگر، به درك واصل شده بودند!

ظریف پا به پام آمده بود. تازه متوجه ی او شدم. با نگاه بزرگ شده اش گفت: «خیلی غیر طبیعی شدی سید، جریان چیه؟»!

واقعا هم حال طبیعی نداشتم. همان جا نشستم. نگاه سید لبریز سؤال شده بود. آهسته گفتم: «بچه ها رو بفرست دنبال کارها، خودت بیا تا ماجرا رو برات تعریف کنم».

رفت و زود برگشت. هر طور بود قضیه ی عملیات دیشب را براش گفتم. حال او هم غیرطبیعی شده بود. گاه گاهی، بلند و با تعجب می گفت: «الله اکبر»!

وقتی سیر تا پیاز ماجرا را گفتم، ازش پرسیدم: «حالا نظرت چیه؟» عبدالحسین چطوری این چیزها را فهمیده؟»

یکدفعه گریه اش گرفت. گفت: «با اون عشق و اخلاصی که این مرد داره، باید بیشتر از اینها ازش انتظار داشته باشیم؛ اون قطعاً از عالم بالا دستور گرفته...».

اگر سر آن دستورها برام فاش نشده بود، این قدر حساس نمی شدم. حالا لحظه شماری می کردم که عبدالحسین راهرچه زودتر ببینم.

بین راه به ظریف گفتم: من تا ته و توی این جریان رو در نیارم، آروم نمی شم».

گفت: با هم می ریم ازش می پرسیم».

گفتم: نه، شما نباید بیای؛ من به خلق و خوی فرمانده ام آشناترم، اگر بفهمه شما هم خبر دار شدی، بعید نیست که دیگه اصلاً رازش رو فاش نکنه.

«راست می گی سید، این طوری بهتره».

مکثی کرد و ادامه داد: «شما جریان رو می پرسى و ان شاءالله بعداً به من هم می گی...».

همین که رسیدیم پشت دژ خودمان، یکراست رفتم سراغش. تو سنگر فرماندهی گردان، تک و تنها نشسته بود و انگار انتظار مرا می کشید. از نتیجه ی کار پرسید. زود جوابی سر هم کردم و به اش گفتم. جلوش نشستم و مهلت حرف دیگری ندادم. بی مقدمه پرسیدم: «جریان دیشب چی بود؟»

طفره رفت. قرص و محکم گفتم: «تا نگى، از جام تکون نمی خورم، یعنی اصلاً آروم و قرار نمی گیرم».

می دانستم رو حساب سید بودنم هم که شده، روم را زمین نمی زند. کم کم اصرار من کار خودش را کرد. یکدفعه چشمهاش خیس اشک شد. به ناله گفت: «باشه، برات می گم».

انگار دنیایی را به ام دادند. فکر می کردم یکسری اسرار ازلی و ابدی می خواهد برام فاش شود. حس عجیبی داشتم.

وقتی شروع به تعریف ماجرا کرد، خیره ی صورت نورانی اش شده بودم. حال و هوايش آدم را یاد آسمان، و یاد بهشت می انداخت. می شد معنی از خود بیخود شدن را فهمید. با لحن غمناکی گفت:

«موقعی که عملیات لو رفت و تو اون شرایط گیر افتادیم، حسابی قطع امید کردم. شما هم که نگفتی

برگردیم، ناامیدی ام بیشتر شد و واقعا عظم به جایی نرسید. تنها راه امیدی که مانده بود، توسل به «واسطه های فیض الهی»

بود. تو همان حال و هوا، صورتم را گذاشتم رو خاکها و متوسل شدم به خانم حضرت فاطمه ی زهرا (سلام الله علیها).

چشمهام را بستم و چند دقیقه ای با حضرت راز و نیاز کردم. حقیقتاً حال خودم را نمی فهمیدم. حس می کردم که اشکهام تند و تند دارند می ریزند. با تمام وجود می خواستم که راهی پیش پای ما بگذارند و از این مخمصه و مخمصه های بعدی، که در نتیجه ی شکست در این عملیات دامنمان را می گرفت، نجاتمان دهند.

تو همان اوضاع، صدای خانمی به گوش رسید؛ صدایی ملکوتی که هزار جان تازه به آدم می بخشید. به من فرمود: فرمانده !

یعنی آن خانم، به همین لفظ فرمانده صدام زدند و فرمودند: «این طور وقتها که به ما متوسل می شوید، ما هم از شما دستگیری می کنیم، ناراحت نباش».

لرز عجیبی تو صدای عبدالحسین افتاده بود. چشمهایش باز پر اشک شد.

«چیزهایی را که دیشب به تو گفتم که برو سمت راست و برو کجا، همه اش از طرف همان خانم بود. بعد من با التماس گفتم: «یا فاطمه ی زهرا (س)، اگر شما هستید، پس چرا خودتان رانشان نمی دهید؟!» فرمود: «الان وقت این حرفها نیست، واجبتر این است که بروی وظیفه ات را انجام بدهی».

عبدالحسین نتوانست جلوی خودش را بگیرد. با صدای بلند زد زیر گریه. بعد که آرام شد، آهی از ته دل کشید و گفت: اگر اون لحظه زمین رو نگاه می کردی، خاکهای زیر صورتم گل شده بود، از شدت گریه ای که کرده بودم...».

حالش که طبیعی شد، گفت: «این قضیه رو به هیچ کس نگی».

گفتم: «مرد حسابی من الان که با ظریف رفته بودم جلو و موقعیت عملیات رو دیدیم، یقین کردیم که شما از هر جا بوده دستور گرفتی، فهمیدم که اون حرفها مال خودت نبوده».

پرسید: مگه چی دیدین؟

هرچه را دیده بودم، موبه مو برایش تعریف کردم. گفت: «من خاطر جمع بودم که از جای درستی راهنمایی شدم».

خبر آن عملیات مثل توپ توی منطقه صدا کرد. خیلی زود خبرش به پشت جبهه هم رسید.

یادم هست همان روز چند تا خبرنگار و چند تا از فرماندهان رده بالا آمدند سراغ عبدالحسین. سؤال همه یکی بود.

«آقای برونسی شما چطور این همه تانک و نیرو رو منهدم کردید، اون هم با کمترین تلفات؟!»

خونسرد و راحت جواب داد: «من هیچ کاره بودم، برین از بسیجی ها و از فرمانده ی اصلی اونها سؤال کنید».

گفتند: «ما از بسیجی ها پرسیدیم، گفتند: همه کاره ی عملیات آقای برونسی بوده».

خندید و گفت: اونها شکسته نفسی کردن.

اصرارشان به جایی نرسید. عبدالحسین حتی یک کلمه هم نگفت؛ نه آن جا، هیچ جای دیگر هم راز آن عملیات را فاش نکرد.

حتی آقای غلامپور از قرار گاه کربلا آمد که: «رمز موفقیت شما چی بود؟»

تنها جوابی که عبدالحسین داد، این بود: رمز موفقیت ما، کمک به عنایت اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) بود و امدادهای غیبی.

خدا رحمتش کند، تو تمام مدتی که توفیق همراهی او را داشتیم، عقیده ای داشت که هیچ وقت عوض نشد؛ همیشه درباره ی امدادهای غیبی می گفت: «به هیچ کس نگو این چیزها رو، چکار داری به این حرفها؟ بعدش می گفت: اگرهم خواستی این اسرار را فاش کنی و برای کسی بگویی، برای آینده ها بگو، نه حالا. گویا از شهید نشدن و از زنده ماندن من خبر داشت؛ و خبر داشت که این خاطرات برای عبرت آیندگان، دردل تاریخ ضبط خواهد شد.

فرماندهی، بی لطف

ابوالحسن برونسی

(این خاطره نقل قول است از زبان برادر شهید)

یک روز تو منطقه جلسه داشتیم. چند تا از فرماندهان رده بالا هم آمده بودند. بعد از مقدماتی، یکی شان به عبدالحسین گفت: حاجی برات خوابهایی دیدیم». عبدالحسین لبخندی زد و آرام گفت: خیره ان شاءالله گفت: ان شاءالله.

بعد مکثی کرد و ادامه داد: با پیشنهاد ما و تأیید مستقیم فرمانده ی لشکر، شما از این به بعد فرمانده ی گردان عبدالله هستید یکی دیگرشان گفت: «حکم فرماندهی هم آماده است». خیره ی عبدالحسین شدم. به خلاف انتظارم، هیچ اثری از خوشحالی تو چهره اش نبود. برگه ی حکم فرماندهی را به طرفش دراز کردند، نگرفت! گفت: «فرماندهی گروهانش از سر من زیاده، چه برسه به گردان!»

«این حرفها چیه می زنی حاجی؟!»

ناراحت و دماغ گفت: مگر امام نهم ما چقدر عمر کردند؟ همه ساکت بودند. انگار هیچ کس منظورش را نگرفت. خودش گفت: «حضرت تو سن جوانی شهید شدن، حالا من با این سن چهل و دو سال، تازه پیام فرمانده ی گردان بشم؟» «به هر حال، این حکم از طرف بالا ابلاغ شده و شما هم موظفی به قبول کردن». از جاش بلند شد. با لحن گلایه داری گفت: «نه بابا جان! دور ما رو خط بکشین، این چیزها، هم ظرفیت می خواد، هم لیاقت که من ندارم». از جلسه زد بیرون. آن روز، هرچه به اش گفتیم و گفتند که مسئولیت گردان عبدالله را قبول کند، فایده ای نداشت که نداشت. روز بعد ولی، کاری کرد که همه مات و مبهوت شدند.

صبح زود رفته بود مقر تیپ و به فرمانده گفته بود: «چیزی رو که دیروز گفتین، قبول می کنم». کسی، دیگر حتی فکرش را هم نمی کرد که او این کار را قبول کند. شاید برای همین، فرمانده پرسیده بود: چی رو؟»

«مسئولیت گردان عبدالله رو...».

جلوی نگاههای بزرگ شده ی دیگران، عبدالحسین به عنوان فرمانده ی همان گردان معرفی شد.

حدس می زدیم باید سري توي کار باشد، و گرنه او به این سادگی زیر بار نمی رفت. بالاخره هم یک روز توي مسجد، بعد از اصرار زیاد ما، پرده از رازش برداشت. گفت: «همون شب خواب دیدم که خدمت امام زمان (سلام الله علیه) رسیدم. حضرت خیلی لطف کردند و فرمایشاتی داشتند؛ بعد دستی به سرم کشیدند و با آن جمال ملکوتی و با لحنی که هوش و دل آدم رو می برد، فرمودند: «شما می توانی فرمانده ي تیپ هم بشوي...».

خدا رحمتش کند، همین اطاعت محض هم بود که آن عجایب و شگفتیها را در زندگی او رقم زد. یادم هست که آخر وصیتنامه اش نوشته بود: اگر مقامی هم قبول کردم، به خاطر این بود که گفتند: واجب شرعی است؛ وگرنه، فرماندهی برای من لطفی نداشت.

فانوس

سید کاظم حسینی

قبل از عملیات والفجر مقدماتی بود. تو منطقه ي دشت عباس، سایت چهار، چادرها را زدیم و تیپ مستقر شد. آن موقع عبدالحسین، فرمانده ي گردان ما بود. با او و چند تا دیگر از بچه ها تو چادر فرماندهی نشسته بودیم. یکدفعه پارچه ي جلوي چادر کنار رفت و مسؤول تدارکات تیپ آمد تو. یک چراغ توري تر و تمیز دستش بود. سلام کرد و گفت: «به هر چادر فرماندهی، یکی از این چراغ توري ها دادیم. این هم سهم شما.

پاورقی

دلیل این که به چادر فرماندهی گردان چراغ توري می دادند، این بود که اگر بخواهند کالکی بکشند، نقشه اي بخوانند، یا جلسه ي بگذارند؛ از لحاظ نور مشکلی نداشته باشند م سهم شماست».

یکی از بچه ها رفت جلو. تشکر کرد و چراغ را گرفت. او خداحافظی کرد و از چادر زد بیرون. آقای تنی، مسؤول تدارکات گردان، سریع بلند شد. گفت: از این بهتر نمی شد.

چراغ را گرفت. رفت وسط چادر. به خلاف سن بالا و محاسن سفیدش، فرزند کار می کرد. با زحمت زیاد، یک آویز برای سقف درست کرد. حاجی گوشه ي چادر نشسته بود. داشت چفیه اش را بین دوتا دستش می چرخاند و همین طور میخ آقای تنی بود.

پیرمرد، تور چراغ را باد کرد. جعبه ي کبریت را از جیبش بیرون آورد و چراغ را روشنش کرد. خواست آویزش کند که عبدالحسین به حرف آمد.

«نبنده حاجی».

آقای تنی برگشت رو به او. با تعجب پرسید: «برای چی؟!»

عبدالحسین به کنارش اشاره کرد و گفت: بگذارش این جا.

حاجی تنی زود رفت رو کرسی قضاوت. گفت: تا اون جا که نورش می رسه حاج آقا، حتماً که نباید کنار دستتون باشه.

حاجی لبخند زد و گفت: نه، بیار کارش دارم».

چراغ را گذاشت کنار حاجی. او هم خاموشش نکرد. همه مانده بودیم که می خواهد چکار کند.

صدای اذان مغرب بلند شد. چراغ را همان طور روشن برداشت و از چادر رفت بیرون، ما هم دنبالش. یکی، دو نفر پرسیدند: می خواهی چکار کنی حاج آقا؟ گفت: بیاین تا ببینین . رفتیم تو چادری که برای نماز خانه ی گردان زده بودند. به آقای تنی گفت: «حالا فانوس این جا رو باز کن و جاش این چراغ توری رو ببند».

تازه فهمیدیم چی به چی است. تنی سریع کار را ردیف کرد. حالا نماز خانه مثل روز، روشن شده بود. حاجی، مسئول چادر را صدا زد. صورتش را بوسید و گفت: این چراغ مال بیت المال، خیلی باید مواظبتش باشی، یکوقت کسی بهش دست نزنه که تورش می ریزه .

ظرافتها و طرز کار چراغ را قشنگ، مو به مو برایش توضیح داد. بعد هم رو کرد به ما و گفت: این چراغ دیگه مال نمازخونه شد».

بعد از نماز، فانوس را برداشتیم و بردیم چادر فرماندهی. حالا به جای چراغ توری فانوس داشتیم، مثل بقیه ی چادرهای گردان.

لطف امام هشتم، سلام الله علیه مجید اخوان

تو عملیات خیبر ترکش خوردم. پام بد جوری مجروح شد. فرستادند عقب و از آن جا هم منتقل شدم مشهد مقدس. چند روز بعد، از بیمارستان رفتم خانه. همان روز فهمیدم حاجی برونسی، چهار روزآمده مرخصی. یقین داشتم سراغ من هم می آید. تو مرخصیها کارش همین بود؛ به تمام بچه های مجروح، و از خانواده ی شهدا سر می زد.

اینها را می دانستم. ولی نمی دانستم هنوز از گرد راه نرسیده، بیاید سراغم. آن وقتها خانه ی ما خیابان ضد بود. وقتی وارد اتاق شد، قیافه اش بشاش بود و خندان. سلام و احوالپرسی کردیم. باخنده گفتم: حاج آقا، شما چهار روز مرخصی داری، باز دوره افتادی خونه ی بچه هایی که تو عملیات زخمی شدن. گفت: من اصلاً به خاطر همین اومدم، کار دیگه ای ندارم این جا».

فکر کردم شاید شوخی می کند. مردد گفتم: پس خانواده چی؟

«خانواده رو من سپردم به امام هشتم (سلام الله علیه)، عیالمان هم که ماشاءالله مثل شیر ایستاده».

گفتم: اگر جسارت نباشه، شما هم تو این زمینه تکلیفی دارین .

تو جاش کمی جابجا شد. صورتش را آورد نزدیکتر. راست تو چشمهام نگاه کرد و گفت: «می دونی اخوان، یک چیزی برام خیلی عجیبه».

«چی؟»

«من وقتی که می آم مرخصی، تا پا می گذارم تو خونه، مشکلات شروع می شه؛ یکی مریض می شه، یکی چونه اش می شکنه، اون یکی دستش از بند در می ره،... همین طور دردرشت دردرشت. ولی از خونه که می آم بیرون، دیگه خبری نیست، همه چی آروم می شه».

لبخند زد. ادامه داد: طوری شده که هم سرم می گه: عبدالحسین، نمی شه شما هم مرخصی نیای !

زدیم زیر خنده. آخر حرفش تکه اصلی را گفت: اصلاً آقا به من ثابت شده که حافظ خانواده ام کس دیگری هست؛ چون وقتی می رم تو خونه، مشکلات شروع می شه، وقتی می آم جبهه، هیچ مشکلی ندارن...».

حالا سالها از آن روز می گذرد. بعد از شهادتش، معنی حرفش را بهتر فهمیدم. همسرش تو یک خانه ی محقر و با حقوقی ناچیز، هشت تا بچه ی قدو نیم قد را بزرگ کرد، خودش داستان مفصلی دارد. بچه ها، یکی از یکی با تربیت تر. دوتا را فرستاد دانشگاه، دو تا از پسرها را هم داماد کرد. بقیه شان هم با درسها و نمره های خوب دارند ادامه ی تحصیل می دهند. خدا رحمتش کند، از لطف امام هشتم به خانواده اش، خاطر جمع بود.

یک قطره اشک

همسر شهید

صدای زنگ خانه بلند شد. چادرم را سرکشیدم و رفتم دم در. چشمم افتاد به دو، سه تا از بچه های سپاه. چند باری با عبدالحسین آمده بودند خانه. سلام کردند.

«سلام، بفرمایین، امری بود؟»

«ببخشین حاج خانم، لطفاً شناسنامه ی آقای برونسی رو بیارین».

خواستشان بی مقدمه بود و مهم. همان طور که سرم پایین بود، تعجب زده پرسیدم: «برای چی؟»

«ان شاءالله قراره ایشون مشرف بشن مکه».

«مکه؟!»

یکی شان گفت: «بله حاج خانم، آقای برونسی تو این عملیات شاهکار کردن و خیلی غنیمت گرفتن، برای همین هم از طرف شخص حضرت امام، می خوان بفرستنتون مکه، تشویقی».

خوشحالی ام را تو صدام ریختم و زود پرسیدم: «خودشون خبردارن؟»

«نه، ما می خوایم کار هاشون رو بکنیم که از تهران برن مکه».

زود رفتم تو و شناسنامه اش را آوردم. گرفتند، خداحافظی کردند و رفتند.

دو روز بعد شناسنامه را آوردند و گفتند: «الحمدالله همه ی کارها جور شد».

یکی شان بسته ای داد به ام.

«چی؟»

«لباس احرام آقای برونسیه».

قضیه ظاهراً جدی شده بود. گفتم: خوب ایشون که هنوز جبهه هستن!»!

«وقتش بشه، خودشون می آن مشهد».

وقتی رفتند، آدمم تو. نفسی تازه نکرده بودم، باز زنگ زدند.

«دیگه کیه؟!»

رفتم دم در. زن همسایه بود.

«زود بیا که تلفن داری».

«کیه؟»

«آقای برونسی».

نفهمیدم چطور خودم را رساندم پای تلفن. گوشی را برداشتم. سلام کرده و نکرده، جریان را به اش گفتم.

با صدای بلند خندید. گفت: مکه کجا؟ ما کجا؟

فکر کردم دارد شوخی می کند. کمی بعد فهمیدم نه، واقعاً خبر ندارد. به خنده گفتم: شما کجای کار هستین؟ تا حتی لباس احرام هم براتون خریدن».

«نه حاج خانم، ما مکه ای نیستیم».

بالاخره هم باور نکرد، شاید هم کرد، ولی خودش را، به قول خودش، لایق نمی دانست.

دو روزمانده به حرکتش، آمد. روز بعد خداحافظی کرد و رفت تهران. از آن جا هم مشرف شد حج.

قبل از رفتنش پرسیدم: «کی بر می گردین؟»

گفت: ان شاءالله اگر به سلامتی برسم تهران، زنگ می زنم خونه ی همسایه و به تون می گم».

دو، سه روز بعد، برادر خودش و برادر من آمدند خانه. گفتم: خوبه وقتی آقای برونسی برگشتن، برایشون دست وپایی بکنیم .

برادرش خندید.گفت: «من گوسفندش رو هم خریدم، تازه یک گوسفند هم داداش خودتون خریده...».

خودم هم از همان روز دست به کار شدم. به قول معروف، دیگر سنگ تمام گذاشتیم. حتی بند و بساط بستن

یک طاق نصرت را هم جور کردیم. گفتیم: «وقتی از تهران زنگ زد، سریع سرکوجه می بندیمش».

همه ی کارها رو براه شد. یک روز رفتم پیش مادرم که خانه اش نزدیک خودمان بود. گرم صحبت بودیم.

یکدفعه یکی از همسایه ها، در نزده، دوید تو! نگاهی هيجان زده بود.

«چه خبره؟!»

«بدو که آقای برونسی از مکه اومدن».

«نه»!

از تعجب یکه ای خوردم.گفت: «باور کن برگشته، الان تو خونه است».

نفهمیدم چطور چادر سر کردم. دمپایی ها را پا کرده و نکرده، دویدم طرف خانه. تو که رفتم، دیدم بله،

با دو تا حاجی دیگر، کنار اتاق نشسته است. روی لبش لبخند بود.

مادرم هم رسید. بچه ها، و کم کم برادرش و بقیه هم آمدند. با همه روبوسی کرد و احوالپرسی. خنده از

لبش نمی رفت. با دلخوری به اش گفتم: «برای چی بی سرو صدا اومدین؟!»

بقیه هم انگار تازه فهمیدند چی شده. شروع کردند به اعتراض. گفت: «اصلاً ناراحت نباشین، فردا صبح

زود انشاءالله می خوام مشرف بشم حرم. وقتی برگشتم، هر کار دلتون خواست، بکنید».

دلخورتر شدم. رو کردم به برادرم. با ناراحتی گفتم: «شما چرا همین جور وایستادی؟»

«چکار کنم آبجی؟»

«اقلاً برین یکی از گوسفندها رو بیارین سر ببرین».

به شوخی گفتم: من الان این جا خودم رو می کشم و گوسفند رو نه، حال آقا خیلی ضد حال زد به ما».

گفت که، من فردا صبح مشرف می شم حرم، شما طاق ببندید، گوسفند بکشید، خلاصه هر کار دارید،

بکنید. حرصم در آمده بود.گفتم: الان کارتون خیلی اشتباه بود، مردم فکر می کنن ما چون نمی خواستیم

خرج بدیم و از کسی پذیرایی کنیم، شما بی سرو صدا اومدین .

«شما ناراحت نباشین، تا فردا صبح».

صبح فردا، دم اذان آماده ی رفتن شد.گفت: اصلاً نمی خواد دستپاچه بشین، ما سه نفری مشرف می شیم

حرم و تا ساعت ده نمی آیم». از خانه رفتند بیرون. دیگر خاطر جمع بودم ساعت ده می آیند...

بچه ها هنوز از خواب بیدار نشده بودند. فکر آماده کردن صبحانه بودم، یکدفعه در زدند. رفتم دیدم هر

سه تاشان برگشتند!

«شما که گفتین ساعت ده می آیین؟»
چیزی نگفت. آن دو نفر حاجی رفتند توی خانه. من هم خواستم بروم، صدام زد.
«بیا این جا کارت دارم.»

رفتم. نگام کرد. گفت: شما که می خواین طاق ببندین، مگر من رفتم اسم عوض کنم؟
چیزی نگفتم. دنبال حرفش را گفتم.

حالا خدا خواسته مشرف شدم مکه، نرفتم که اسم عوض کنم، رفتم زیارت، توفیقی بوده نصیب شده.
دقیق شد تو صورتم. گفت: خوب گوش بده ببین چی می خوام بگم؛ من یک بسیجی ام، فرض کن که تو
جبهه، چند نفری هم زیر دست من بودند، مثل همین شهید صداقت و شهدای دیگه؛ خودت رو بگذار جای
همسر اونا که یک کسی با شرایطی که گفتم، رفته مکه و برگشته، حالا هم طاق بسته؛ شما از اون جا رد
بشی، با خودت چی می گی؟ اون هم تازه با چند تا بچه ی کوچیک؟
باز چیزی نگفتم. پرسید: نمی گی: ها، شوهر ما رو کشتن، خودشون اومدن رفتن مکه، همین رو نمی گی؟
ساکت بودم. قسم داد جوابش را بدهم. و راست هم بگویم. سرم را انداختم پایین. کمی فکر کردم. آهسته
گفتم: «شما درست می گی.»

انگار گرم شد. گفت: «اگر یک قطره اشک از چشم یتیم بریزه، می دونی خدا با من چیکار می کنه زن؟!
طاق بستن یعنی چی؟ مراسم چیه؟»
وقتی دید قانع شدم، گفت: «حالا هر کس می خواد بیاد خونه ی ما قدمش رو چشمهامون، ما خیلی هم
خوب ازشون پذیرایی می کنیم...»

تا سه روز مهمانها همین طور می آمدند و می رفتند. ما هم پذیرایی می کردیم.
بعد از سه روز، گوسفندها را هم کشتند، خرج دادند و همه را دعوت کردند.
تو این مدت، جالب تر از همه این بود که هر کس می آمد خانه مان، تازه می فهمید حاج آقا رفتند مدینه و
مکه.

هزینه ی سفر حج صادق جلالی

رفته بود مکه. وقتی برگشت، با همسر رفتیم دیدنش. خانه شان آن موقع، درکوی طلاب بود. قبل از این
که وارد بشویم، توی راه رو چشم افتاد به یک تلویزیون رنگی، با کارتن و بند و بساط دیگرش.
بعد از احوالپرسی و چاق سلامتی، صحبت کشید به سفر حج او، و اینکه چه کارهایی کرده و چه آورده
و چه نیاورده. می خواستم از تلویزیون رنگی سؤال کنم، اتفاقاً خودش گفت: «از وسایلی که حق خریدنش
رو داشتم، فقط یک تلویزیون رنگی آوردم.»

گفتم: «ان شاء الله که مبارک باشه و سالهای سال براتون عمر کنه.»
خنده ی معنی داری کرد و گفت: «اون رو برای استفاده ی شخصی نیاوردم.»
«پس برای چی آوردین؟»
«آوردم که بفروشم و فکر می کنم شما هم مشتری خوبی باشی آقا صادق.»
«چرا بفروشین حاج آقا؟»

گفت: «راستش من برای این زیارت حجی که رفتم، یک حساب دقیقی کردم، دیدم کل خرجی که سپاه

براي من کرده شانزده هزار تومان شده».

مکت کرد. ادامه داد: حالا هم می خوام این تلویزیون رو به همون قیمت بفروشم که پولش رو بدم تا خدای نکرده مدیون بیت المال نباشم».

ساکت شد. انگار به چیزی فکر کرد که باز خودش به حرف آمد و گفت: «از تو بازار هم خبر ندارم که قیمت اینا چند هست».

مانده بودم چه بگویم. بعد از کمی بالا و پایین کردن مطلب، گفتم: «امتحانش کردین حاج آقا؟»

«صحیح و سالمه».

گفتم: «من تلویزیون رو می خوام، ولی تو بازار اگر قیمتش بیشتر باشه چی؟»

گفت: «اگر بیشتر بود که نوش جان تو؛ اگر هم کمتر بود که دیگه از ما راضی باش...».

تلویزیون را با هم معامله کردیم به همان قیمت شانزده هزار تومان. پولش را هم دو دستی تقدیم کردم به سپاه، بابت خرج و مخارج سفر حبش.

الان سالها از آن جریان می گذرد. هنوز که هنوز است، گاهی همسرم از آن خاطره یاد می کند و از حساسیت زیاد شهید برونسی، نسبت به بیت المال.

هدیه های شخصی

سید کاظم حسینی

یکی بار با هم آمدم مرخصی. او رفت دنبال کارش و من هم رفتم خانه. به قول معروف، خستگی راه هنوز تو تنم بود که آمد سروقتم. گفتم: استراحت دیگه بسه .

گفتم: خیره ان شاءالله، جایی می خوام بریم؟»

لبخندی زد و گفت: آره، اومدم که هم خودت رو ببرم، هم ماشین رو».

منتظر جواب نماند. زد پشت شانه ام و گفت: «زود حاضر شوکه بریم».

دیدم کم کم قضیه دارد جدي می شود. پرسیدم: «کجا؟»

«همین قدر بدون که چند ساعتی کار داریم».

به شوخی گفتم: «بابا ما همه اش چهار روز مرخصی داریم، همینم به مون نمی بینی که یک استراحتی بکنیم؟»

بلند شد. دست مرا هم گرفت و بلند کرد. با خنده گفت: این حرفها رو بگذار کنار، زود باش که دیر می شه .

سریع حاضر شدم و با هم راه افتادیم.

بین راه از چند تا فروشگاه سر زدیم. چیزهای زیادی خرید. همه را هم می داد کادو می کردند. بار آخر که سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، گفتم: «بالاخره می گی کجا می خوام بریم حاجی یا نه؟»

لبخندی زد و گفت: می ریم دیدن شهدا .

«دیدن شهدا؟!»

«در اصل می ریم دیدن خانواده های شهدا، به هر حال اونا هم بوي شهدا رو می دن، می دونی که روح شهید متوجه ي خانواده اش هست، در حقیقت ما به دیدن خود شهدا می ریم...».

گردان ما چند تا شهید داده بود. آن روز به خانواده ي تک تکشان سر زدیم. تو هر خانه هم می رفتیم،

عبدالحسین به یکی از بستگان نزدیک شهید، یکی از آن هدیه ها را می داد.
کارمان تا غروب طول کشید و هنوز هم تمام نشده بود. اذان مغرب را که گفتند، تو یکی از محله های جنوب شهر مشهد بودیم. رفتیم مسجد همان محل. نماز را به جماعت خواندیم. بعد از نماز و مختصری تعقیبات، داشتیم آماده ی رفتن می شدم که یکدفعه عبدالحسین گفت: «الهی به امید تو»!

گفت و بلند شد. یگراست رفت پهلوی پیش نماز. چند لحظه ای کنارش نشست. نمی دانم به هم چه گفتند و چه شنیدند. ولی دیدم یکهو بلند شدند. آن روحانی، عبدالحسین را گرم تحویل گرفته بود و احترامش را خیلی داشت. با هم رفتند پای تریبون.
آقای روحانی رو کرد به جمعیت و بعد از گفتن مقدماتی، ادامه داد: امشب افتخار این رو داریم که خدمت یکی از فرماندهان عزیز جبهه و جنگ هستیم؛ حاج آقا برونی که حتماً از دلاورمردیهایی ایشان شنیده اید. همه ما ای از بین جمعیت بلند شد و بعد هم صلوات فرستادند.
عبدالحسین، خونسرد و آرام ایستاده بود.
«این افتخار دیگه رو هم داریم که از صحبتهای این رزمنده ی عزیز استفاده کنیم و ان شاءالله همه مون بهره ببریم».

جمعیت دوباره صلوات فرستادند. عبدالحسین رفت پشت تریبون. بعد از مقدماتی، بنا گذاشت به صحبت. از جبهه و جنگ گفت و از این که نباید جبهه ها را خالی گذاشت. خیلی پر شور حرف می زد و مسلط. بی اختیار یاد لحظه های قبل از عملیات افتاده بودم، و یاد حال و هوای عبدالحسین، وقتی که تو نقطه ی رهایی (آخرین محلی که رزمندگان اسلام در آن مستقر می شدند و از آن جا به مواضع دشمن یورش می بردند) سخنرانی میکرد برای بچه ها. واقعاً نقطه ی رهایی، نقطه ی می شد از دنیا و از تمام تعلقات دنیایی؛ اثر صحبت او.
تو آن لحظه ها وقتی به خودم آمدم، دیدم عبدالحسین رفته تو فاز معنویات و دیدم مسجد یکپارچه شور و هیجان شده. تأثیر صحبتش، تو چهره ی خیلی ها واضح و آشکار بود.
خوب یادم هست بعد از سخنرانی، خیلی ها، مخصوصاً جوانها، بلند شدند. همان جا ثبت نام کردند برای رفتن به جبهه ها. بعضی ها شان حتی بعداً جذب سپاه شدند.
آخر شب، وقتی برمی گشتیم خانه، به اش گفتیم: «حاج آقا شما چرا درخواست ماشین نمی کنید برای این جور کارها؟»

خندید و گفت: «می خوام اجری هم به شما برسه».
گفتم: «لااقل هدیه هایی رو که به خانواده ی شهدا می دین، پولش رو که می شه از سپاه گرفت».

«ارزش این کارها به همینه که آدم از جیب خودش مایه بگذاره».
وقتی این حرف را می زد به حقوق کم او فکر می کردم و به افراد تحت تکلفش

شمع بیت المال سید کاظم حسینی

فرمانده ی تیپ که شد، یک ماشین، اجباراً، تحویل گرفت. یک راننده هم به اش معرفی کردند و گفتند: ایشون شبانه روزی، هر جا که شما برین باهاتون هستن». این یکی را قبول نکرد. به اش گفت: «شما گواهینامه که نداري حاجی، پس راننده باید باهات باشه دیگه». گفت: تو منطقه که شرعاً عیبی نداره من خودم پشت فرمون بشینم؟» گفت: نه.

گفت: پس راننده نمی خوام». پرسیدم: تو شهر می خوای چکار کنی؟» کمی فکر کرد و گفت: خوب حالا این شد یک چیزی، تو شهر چون نمی شه بدون گواهینامه رانندگی کرد، اگر خواستم برم، با راننده می رم». چند وقت بعد که رفتم مشهد، یک روز آمد پیشم. گفت: «یک فکری برای این گواهینامه ی ما بکن سید». «به خنده گفت: «شما که دیگه راننده داری حاج آقا، گواهینامه می خوای چکار؟» «همه ی مشکل همین جاست که یک راننده بند من شده، اونم راننده ای که حقوق بیت المال رو می گیره و مخارج دیگه هم زیاد داره». خواستم باب مزاح را باز کرده باشم. گفتم: خوب این بالاخره حق یک فرمانده ی تیپ هست». گفت: شوخی نکن سید! همین ماشینش هم که دست منه، برام خیلی سنگینه، میترسم قیامت نتونم جواب بدم، چه برسه به راننده.

تصمیمش جدی بود و مو، لای درزش نمی رفت. پرسیدم: «حالا شما چند روز مرخصی داری؟» «هفت، هشت روزی».

کمی فکر کردم و گفتم: مشکل بشه کاری کرد (آن وقتها گرفتن گواهینامه مثل حالا آسان نبود، بر اساس حروف فامیل نوبت بندی می کردند و حداقل، سه ماه طول می کشید تا بشود گواهینامه گرفت) ولی حالا توکل بر خدا می ریم ببینیم چی می شه.

رفتیم اداره ی راهنمایی و رانندگی. هر طور بود کارها را روبراه کردیم. خدا خیرشان بدهد، دو، سه تا از آن افسرهای خیر و با حال خیلی کمکمان کردند. عبدالحسین اول امتحان آئین نامه داد و بعد هم تو شهری، و بالاخره به اش گواهینامه را دادند. البته همین هم خودش یک هفته ای طول کشید.

وقتی می خواست راهی جبهه بشود، برای خداحافظی آمد. بابت گواهینامه ازم تشکر کرد و گفت: بالاخره این زحمتی رو که کشیدی بگذار پای بیت المال، ان شاءالله خدا خودش اجرت رو بده».

به شوخی و جدی گفتم: شما هم زیاد سخت می گیری حاج آقا». لبخندی زد و حکایتی برام تعریف کرد؛ حکایت طلحه و زبیر که در زمان خلافت حضرت مولی (سلام الله علیه) رفتند خدمت ایشان که حکومت بگیرند. آن وقت حضرت شمع بیت المال را خاموش، و شمع شخصی خودشان را روشن کردند. طلحه و زبیر هم وقتی موضوع را فهمیدند، دیگر حرفی از گرفتن حکومت نزدند و دست از پا درازتر برگشتند.

وقتی اینها را تعریف می کرد، لحنش جور خاصی بود. آخر حرفهایش با گریه گفت: «خداوند روز قیامت از پول و اموال خصوصی و حلال انسان، که دسترنج خودش، حساب می کنه که این پول و اموال رو

در چه راهی مصرف کردی؛ چه برسه به بیت المال که یک سر سوزنش حساب داره!»!

ماشین لباسشویی

سید کاظم حسینی

او جبهه ماند و من آمدم مشهد، مرخصی. صبح روز بعد رفتم ملک آباد، مقر سپاه. یکی از مسئولین رده بالا گفت: «به هر کدام از فرماندهان وسیله ای دادیم، یک ماشین لباسشویی هم سهم آقای برونسی شده». مکث کرد و ادامه داد: «حالا که ایشون نیست، شما زحمتش رو می کشین که ببرین خونه شون؟» می دانستم حاجی اگر بود، به هیچ عنوان قبول نمی کرد. پیش خودم گفتم: «چی از این بهتر که تا نیست من ترتیب کارو بدم».

این طوری وقتی خبر دار می شد، در مقابل عمل انجام شده قرار می گرفت و دیگر کاری نمی توانست بکند. برای همین گفتم: «با کمال میل قبول می کنم».

ماشین لباسشویی را گذاشتم عقب یک وانت و سریع بردم خانه شان. هرگز آن عصبانیتش یادم نمی رود. همین که از موضوع ماشین لباسشویی خبر دار شده بود و فهمیده بود از کجا آب می خورد، یکر است آمد سروقت من.

هیچ وقت آن طور ناراحت و عصبانی ندیده بودم. با صدایی که می لرزید، گفت: «شما به چه اجازه به خونه ی من ماشین لباسشویی آوردی؟»

چون انتظار همچین برخوردی را نداشتم، پاك هول کرده بودم. گفتم: «از طرف بالا به من دستور دادن». ناراحت از قبل گفت: «عذر بدتر از گناه»!

مکث کرد و خشن ادامه داد: «همین حالا می آیی بر می داری می بریش».

کم کم اوضاع و احوال دستم می آمد و به خودم مسلط می شدم. گفتم: «حالا مگه چی شده که این جوری داری

زمین و آسمون رو به هم می دوزی، حاج آقا؟!»!

به پر خاش گفت: «مگه من رفتم جنگ که ماشین لباسشویی تو خونه ام بیاد؟»

«بابا یک تیکه ی کوچیک حقت بود، به ات دادن».

گفت: «شما می خواین اجر منو از بین ببرین، ما برای چیز دیگه ای می ریم جنگ، داریم به وظیفه ی شرعی و

دینی عمل می کنیم؛ همین چیزهاست که ممکنه ما رو از مسیر منحرف کنه».

آهی از ته دل کشید نگاهش را از نگاهم گرفت و خیره ی طرف دیگری شد.

«تازه همین حقوقی رو هم که می گیرم، نمی دونم حقم باشه یا نه؛ اصلاً وقتی که می آم مرخصی باید برم کار کنم و خرج زن و بچه رو در بیارم و باز برم جبهه، اون وقت شما به خودتون اجازه ی این کارها رو می دین؟! این کار بعید بود از تو، آقا سید».

آخرش هم زیر بار نرفت. محکم و جدی گفت: «خودت اونو آوردی، خودت هم می آیی می بریش».

من هم زدم به در لجبازی و گفتم: «اون ماشین حق زن و بچه ی شما هست و باید تو خونه بمونه».

خداحافظی کرد و در حال رفتن گفت: «ما به اون دست نمی زنیم تا بیای ببریش».

با خودم گفتم: «هر حرفش رو که گوش کنم، این یکی رو گوش نمی کنم».

پا تو کفش کردم و دیگر نرفتم که ماشین لباسشویی را بیاورم.
خدا رحمتش کند، او هم به خانمش گفته بود: «ماشین رو از تو کارتنش در نیاری».
تا زمان شهادتش، همان طور توی کارتن ماند و اصلاً دست نخورد.

مدتها بعد از شهادتش، آن را با یک ماشین لباسشویی نوتر عوض کردم و بردم برای زن و بچه اش .
نکته ای به خاطر رسید که حیفم آمد نگویم؛ در همان اوایل انقلاب، سپاه در بدو تشکیلش به افراد حقوق
نمی داد. یادم هست این شهید بزرگوار روزها می آمد سپاه و شبها کار می کرد که خرج زندگی و خرج
زن و بچه را در بیاورد، آن هم کار پر مشقت بنایی. مدتی بعد قرار شد به بچه های سپاه حقوق داده شود.
دقیقاً خاطر می خواستند در ماه به هر نفر هزار تومان بدهند. همان جا عبدالحسین یکی از
افراد بود که بنای ناسازگاری را گذاشت و شروع کرد به اعتراض. می گفت: ما برای پول نیامدیم،
آمدیم که خدمت کنیم به اسلام و انقلاب».

سهم خانواده ی من

همسر شهید یک روز با دو تا از همزمهاش آمده بودند خانه مان. آن وقتها هنوز کوی طلاب می نشستیم.
خانه کوچک بود و تا دلت بخواد، گرم. فصل تابستان بود و عرق، همین طور شر و شر از سر و
رومان می ریخت رفتم آشپزخانه. دو تا پارچ آب یخ درست کردم و برایشان بردم. تو همین بین، یکی از
دوستهای عبدالحسین سینه ای صاف کرد و گفت: ببخشین حاج آقا. عبدالحسین صورتش را تمام رخ
برگرداند طرف او.

«اگر جسارت نباشه، می خواستم بگم کولری رو که دادین به اون بنده ی خدا، برای خونه ی خودتون که
خیلی واجبتر بود».

یکی دیگر به تأیید حرف او گفت: آره بابا، بچه های شما خیلی گرما می خورن این جا».

کنجکاو شدم. با خودم گفتم: پس شوهر ماکولر هم تقسیم می کنه؟!

منتظر بودم ببینم عبدالحسین چه می گوید. خنده ای کرد و گفت: این حرفها چیه شما می زنید؟»
رفیقش گفت: جدی می گیم حاج آقا».

باز خندیدی و گفت: شوخی نکن بابا جلوی این زنها، الان خانم ما باورش می شه و فکر می کنه تمام
کولرهای دنیا دست ماست».

انگار فهمیدند عبدالحسین دوست ندارد راجع به این موضوع صحبت شود. دیگر چیزی نگفتند. من هم
خیال کولر را از سرم بیرون کردم. می دانستم کاری که نباید بکند، نمی کند. از اتاق آمدم بیرون.

بعد از شهادتش، همان رفیقش می گفت: «اون روز، وقتی شما از اتاق رفتین بیرون، حاج آقا گفت:
می شه اون خانواده ای که شهید دادن، اون مادر شهیدی که جگرش داغ هست، تو گرما باشه و بچه های
من زیر کولر؟! کولر سهم مادر شهیده، خانواده ی من گرما رو می تونن تحمل کنن. از این گذشته،
خانواده ی من تو انقلاب سهمی ندارن که بخوان کولر بیت المال رو بگیرن».

شرایط سخت

همسر شهید

این آخري ها، چند وقت قبل از شهادتش، همیشه یکی از ماشینهای سپاه دستش بود. یک بار رفت روستا از مادرش خبر بگیرد. آن جا چه گذشت، نمی دانم.

بعد از شهادتش، عروس عموی تو مجلس، خیلی بی تابی می کرد. حالش هیچ طبیعی نبود. حدس زدم باید خاطره ای از عبدالحسین داشته باشد. آن جا که نشد چیزی ازش بپرسم. بعداً که رفتیم خانه و او هم آرامتر شده بود، به اش گفتم: «خیلی گریه و زاری می کردی، موضوع چی بود؟»

باز چشمهایش خیش اشک شد. سرش را این طرف و آن طرف تکان داد. با ناله گفت: «این پسر عموی ما چقدر پاک و خوب بود، خدا رحمتش کنه».

پرسیدم: «چطور؟»

خاطره ای از همان دفعه که عبدالحسین تنها رفته بود روستا، برام تعریف کرد. اولش پرسید: «می دونی که پسر من تومشهد درس می خوند؟»

سرم را به تأیید حرفش تکان دادم. پی صحبتش را گرفت:

تا فهمیدم آقای برونسی با یک ماشین آمده روستا، زود یک بچه ی نان و کمی گوشت و ماست و چیزهای دیگر آماده کردم. همه را آوردم پیش خدا بیامرز شوهرت. برای اینکه خاطر جمع بشوم، ازش پرسیدم: شما بر می گردین مشهد؟»

گفت: «اتفاقاً همین الان دارم می رم؛ کار دارین مشهد؟»

به خرت و پرتیهای که دستم بود، اشاره کردم و گفتم: بی زحمت همینها رو بگذارین عقب ماشین و ببرین برای پسر من».

چند لحظه ای ساکت ماند و چیزی نگفت. بعد سرش را بلند کرد. گاراژ ده را نشانم داد و گفت: «همین الان یک اتوبوس داره می ره مشهد، بده به راننده تا برات ببره».

من اصلاً ماتم برد! شاید انتظاری که نداشتم، شنیدن همچین جوابی بود. خودش با مهربانی گفت: «کرایه رو هم من می دم، وقتی هم که رسیدم مشهد، خودم می رم به پسر من می گم بره گاراژ اون جا و جنسها رو تحویل بگیره».

با چشمهای گرد شده ام گفتم: «خوب شما که ماشین داری پسر عمو، دیگه چرا بدیم گاراژ؟! خیلی جدي گفت: «این ماشین مال بیت الماله».

خونسرد گفتم: خوب باشه».

گفت: من حق دارم که با این ماشین پیام روستا و فقط از مادر من خبر بگیرم؛ همین قدر سهم دارم، نه بیشتر .

هر کار می کردم مسأله برام حل شود، نمی شد. او هم انگار فهمید.

گفت: اگر بخوام برای بچه ی شما گوشت و نان ببرم، فردای قیامت باید حساب پس بدم، اون هم چه حسابی!»

خدا بیامرز، با ناراحتی گفت: «باید جواب تک تک مردم این کشور رو بدم»!

آن موقع این حرفها حالی ام نمی شد. از این که خراب شده بودم و روم زمین خورده بود، دلم بدجوری می جوشید. با ناراحتی گفتم: «لااقل برای خودت که بپر».

گفت: برای خودم هم اگر خواستم، یا با اتوبوسهای گاراژ می فرستم، یا هم که بعداً با ماشین شخصی

می آم میبرم».

حرفهاش به این جا که رسید، باز گریه اش گرفت.

«اگر همون جا می فهمیدم آقای برونسی داره چکار می کنه، خودم رو به پاش مینداختم، ولی حیف که دیرفهمیدم...».

یک بار یکی از بچه های خودمان، درست یادم نیست، دستش شکست یا بلای دیگری سرش آمد، فقط می دانم باید سریع می رساندیمش بیمارستان. تو آن شرایط سخت هم، به ماشین بیت المال که جلوی خانه بود، دست نزد. سریع رفت یک تاکسی گرفت و مشکل وسیله را حل کرد؛ تا این حد در استفاده از اموال عمومی دقیق و حساس بود!

جعبه های خالی

همسر شهید

بعد یکی از عملیاتها آمد مرخصی. در را که به روش باز کردم، چشمم افتاد به دو تا جعبه، از این جعبه های خالی مهمات بود. آوردشان تو. بعد از سلام و احوالپرسی، به جعبه ها اشاره کردم و پرسیدم: «اینها رو برای چی آوردین؟»

گفت: «آوردم که بچه ها دفتر و کتابشون رو بگذارن توش...».

موقعی که جعبه ها را از ماشین می گذاشته پایین، یکی از زنهای همسایه هم دیده بود. بعداً به ام گفت: آقای برونسی انگار این سری دست پر اومدن».

منظورش را نگرفتم. من و متی کرد و به اشاره گفت: «جعبه ها...».

تا اسم جعبه را آورد، معنی دست پر بودن را فهمیدم. تو جوابش گفتم: اون جعبه ها خالی بودن!»!

گفت: از ما دیگه نمی خواد پنهان کنید، بالاخره حاج آقا تون هرچی بوده، آوردن...».

وقتی رفتم خانه، ناراحت و دلخور به عبدالحسین گفتم: کاش همون

جعبه ها رو نشون بعضی از این همسایه ها می دادین».

با آن قیافه ی بشاش و با طراوتش، به شوخی گفتم: حتماً باز کسی چیزی گفته و حاج خانم ما رو ناراحت کرده. دلخورتر از قبل گفتم: یکی از زنهای همسایه فکر کرده شما تو این جعبه ها چیزی قایم کردی و آوردی خونه».

با خنده گفت: «اینها یک مشت فکر و خیالاته، شما که از این حرفها نباید ناراحتی بشی».

بلند گفتم: «نباید ناراحت بشم؟!»!

چیزی نگفت. ادامه داد: «اگه شما خدای نکرده اهل این حرفها بودی و این وصله ها بهت می چسبید،

خوب نباید ناراحت می شدم، ولی حالا جاش هست که اون جعبه ها رو به زنه نشون بدم و بهش بگم که شما اینارو برای چی آوردی؟»

باز خندید و گفت: «اتفاقاً جاش هست که این کارو نکنی».

خواستم بیرسم: چرا، مهلت حرف زدن نداد به ام.

«می دونی جواب اون زن چی بود؟»

چیزی نگفتم. نگاهش می کردم. ادامه داد: «باید می گفتمی که این راه بازه، شوهر من رفته آورده، شما هم برین جبهه و بیارین، برای جبهه رفتن جلوی هیچ کس رو نگرفتن».

دنبال حرفش را با لحن طنز آلودی گفت. ما دو تا جعبه برای کتاب و دفتر بچه ها آوردیم، اونا برن صد تا جعبه بیارن». حالت پدرانه ای به خودش گرفت و ادامه داد: «اگه این دفعه چیزی گفتن، این طوری جواب بده».

اتاق خصوصی

همسر شهید

تو بیمارستان هفده شهریور بستری بود. هر وقت می رفتم ملاقاتش، می دیدم دو نفر کنارش هستند. دو، سه روز اول فکر می کردم مثل بقیه می آیند برای عیادت. کم کم فهمیدم که نه، همیشه همان جا هستند. یک بار کنجکاو شدم و از آقای برونسی پرسیدم: «اینا کی هستن؟» گفت: دوستان هستن. «برای چی همیشه اینجا؟» «دوستان دیگه، می آن این جا که پیش من باشن». آنقدر خاطر جمع حرف می زد که نمی شد باور نکنی. باور هم می کردی، زیاد با عقل جور در نمی آمد؛ دو تا دوست که همیشه با او باشند! روزهای اول، با چند تا مریض دیگر تو یک اتاق بودند. یک روز که رفتم ملاقات، آن جا نبود. دلم شور افتاد. فکرم به هزار راه رفت. سراغش را از پرستار بخش گرفتم؛ شماره ی اتاقی را گفت و ادامه داد: بردنشون اون جا». تو اتاقش فقط یک تخت بود. همان دو نفر هم پهلوش بودند. تا مرا دیدند، آمدند بیرون. کنار تختش ایستادم. سلام کردم و احوالش را پرسیدم. گفتم: «برای چی آوردنتون اتاق خصوصی؟» با لحن بی تفاوتی جواب داد: دکتر گفته سرو صدا برام خوب نیست، برای همین آوردنم این جا...». یک ماهی تو بیمارستان هفده شهریور بستری بود. آن دو نفر هم همیشه باهاش بودند. مرخص هم که شد و آمد خانه، همراهش آمدند. هنوز زخمش خوب نشده بود که آمدند دنبالش، گفتند: از منطقه شما رو خواستن». با همان معلولیتش راهی شد. بعد از شهادتش، آن دو نفر را دیدم. خیلی بی تابی می کردند. خودشان آمدند پیش من. گفتند: ما محافظ آقای برونسی بودیم! چشمهام می خواست از حقه بزند بیرون. تنها چیزی که حدسش را نمی زدم همین بود. گفتم: «پس چرا شما هیچی نمی گفتین؟!» «خود حاج آقا از ما خواسته بودن به شما هیچی نگیم؛ نه به شما، نه به هیچ کس دیگه». یکی شان دنبال حرف رفیقش را گرفت و گفت: «اون دفعه ای که شما اومدین ملاقات و دیدین که برده بودنشون تو اتاق خصوصی، به خاطر اعتراض زیاد ما بود». «چرا؟» «چون خدا بیامرز، شهید برونسی دوست داشت ما بین مردم باشه، ولی ما می گفتیم خطرناکه، آخرش هم با هزار خواهش و تمنا بردیمش تو اون اتاق».

اورکت نو

همسر شهيد

پدرش گاه گاهی از روستا می آمد خانه ي ما براي خبر گيري. يك بار كه عبدالحسين آمد مرخصی، اتفاقاً او هم از گرد راه رسيد. هنوز خستگی راه تو تنشان بود كه عبدالحسين باز صحبت جبهه را پيش كشيد. همیشه می گفت: «من خیلی دوست دارم بابام رو ببرم جبهه كه اون جا شهيد بشه». اين بار ديگر حسابی پاييچ پدرش شد. آخرش هم هر طور بود راضی اش كرد كه ببردش جبهه. همه ي كارها را خودش روبراه كرد و بعد از تمام شدن مرخصی، دوتایی با هم راهی جبهه شدند. سه، چهار ماه بعد، خدا بيامرز پدرش برگشت. يکراست آمده بود مشهد و بعد هم خانه ي ما. از خوبی هاي جبهه، گفتمی زياد داشت. او می گفت و ما می شنيديم. تو اين مابين كنجكاو شده بودم از اخلاق و طرز برخورد عبدالحسين بپرسم. پرسيدم. گفت: عمو، نمی دونی شوهرت چقدر دقيق و حساسه».

«چطور؟»

گفت: «وقتی رسيديم جبهه، يك اورکت به ما داد، ديروز كه می خواستم بيايم مرخصی، همون اورکت رو گرفت و داد به بسيجی هاي ديگه!» چشمهام گرد شد. معمولاً لباسی را كه به رزمنده ها می دادند، بعد از مدتی استفاده كردن، مال خودشان می شد. تعجبم از اين بود كه چرا اورکت را از پدرش گرفته!» چند روز بعد، خود عبدالحسين آمد مرخصی. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: آخه اورکت هم يك چيزي هست كه بدي به پيرمرد و بعد ازش بگيري؟» خنديد و گفت: معلوم نيست بابام برات چی گفته».

ازش خواستم جريان را بگويد. گفت: جبهه كه رسيديم هوا سرد بود. ملاحظه سن و سال بابا را كردم و يك اورکت نو به اش دادم كه بپوشد. من تو اتاقم يك اورکت كهنه داشتم كه چند جاش هم وصله خورده بود. ديدم اورکت خودش را گذاشت تو ساك و همان كهنه را كه مال من بود، برداشت. سه، چهار ماهی را كه جبهه بود، با همان سر كرد.

وقتی می خواست بيايد مرخصی، اورکت نو را از تو ساكش در آورد و پوشيد كه سر و وضعش به اصطلاح «نونوار»

شود. به اش گفتم: «بابا، كجا ان شاءالله؟»

گفت: می رم روستا ديگه، مرخصی دادن».

گفتم: خوب اگه می خواين برين روستا، چرا همون اورکت كهنه رو نپوشيدين؟»

منظورم را نگرفت. خيره ام شده بود و لام تا كام حرف نمی زد. من هم رك و راست گفتم: «اين اورکت نو رو در بيارين و همون قبلی رو بپوشين».

اولش اعتراض كرد كه: «مگه مال خودم نيست؟»

گفتم: «اگه مال خودتون هست، بايد از روز اول می پوشيدين...».

بالاخره هم راضی اش كردم كه هواي بيت المال را داشته باشد و اجر خودش را ضايع نكند.

عبدالحسين آخر حرفش، با خنده گفت: «خودم هم كمكش كردم تا اورکت را در بياورد».

بعد از عملیات

همسر شهید

پدرش سگته کرده بود. رفتیم روستا و آوردیمش مشهد. پیش چند تا دکتر بردیم. حرف همه شان یکی بود. بعد از معاینه می گفتند: این دیگه خوب شدنی نیست».

غیر مستقیم هم اشاره می کردند که روزهای آخر زندگی اش است. همان وقتها، یک روز عبدالحسین از جبهه زنگ زد. جریان مریضی پدرش را به اش گفتم. گفت: بر اش دعا می کنم».

به اعتراض گفتم: یعنی چی؟ شما باید بیاین مشهد».

گفت: «من برای چی بیام؟ شماها خودتون ببریدش دکتر».

«یعنی می شه که ما تا حالا دکتر نبرده باشیم؟!»

چیزی نگفت. انگار حدس زد باید خبرهایی باشد. به ناراحتی ادامه دادم: دکترها گفتن خوب نمی شه، الانم حالش خیلی خرابه، تا حتی»...

می خواستم بگویم امکان مردنش هست، صدام لرزید و نتوانستم.

چند لحظه ای ساکت ماند. بعدش غمگین و گرفته گفت: «این جا شرایط طوری هست که نمی تونم بیام عقب، حتماً باید بمونم، حتی اگر بابا فوت کنه!»

با پرخاش گفتم: این چه حرفیه شما می زنی؟»

«ملاحظه ی جبهه و جنگ از هر چیز دیگه ای واجبتره».

«پس اگه خدای نکرده بابات طوری شد، چکار کنیم؟!»

آهسته و به اندازه گفت: «ببرین دفنش کنید»...

چند روز بعد همین طور شد، پدرش مرحوم شد، ولی ما جنازه را دفن نکردیم. برادرها و خواهرها، و تمام قوم و خویشش منتظر ماندند تا او بیاید.

عملیات میمک تازه شروع شده بود. به هر زحمتی که بود، با چند تا واسطه پیدایش کردم و بالاخره تلفنی باهاش حرف زدم. گفتم: «بابات به رحمت خدا رفت».

آهسته از پشت تلفن گفت: «اناالله و اناالله راجعون» گفتم: «ما هنوز جنازه رو دفن نکردیم».

«برای چی؟»

«این جا همه منتظرن شما بیاین، بعد دفنش کنن».

گفت: اون دفعه که زنگ زدی، هنوز عملیات شروع نشده بود، حالا که شروع شده، دیگه اصلاً نمی تونم بیام».

«مگه می شه؟! بیست و چهار ساعت بیا و زود هم برگرد».

گفت: «الان تو جبهه بیشتر به من احتیاج هست تا اون جا، خودتون ببرین جنازه رو دفن کنید».

چهل خدا بیامرز پدرش، آمد. هم تو مشهد تعزیه گرفتیم، هم روستا. تو مسجد روستا، خودش رفت پای منبر و گفت: «الان اهل آبادی همه شون این جا جمع شدن».

بعضی ها هم که صحبت می کردند ساکت شدند. پیش خودم گفتم: «چی می خواد بگه؟»

صدایی صاف کرد و بلند گفت: «هر کی از بابای خدا بیامرز من، هر ناراحتی که داره، یا قرض و طلبی داره، همین جا بیاد به خودم بگه تا مسأله رو حل کنیم»...

پاورقی

بعد از شهادتش، آقای مجید اخوان می گفتند: همان جا که شما تلفنی صحبت می کردید، ما کنار حاج آقابودیم و از دستش خیلی هم ناراحت شدیم.

وقتی فهمیدیم تصمیمش برای نیامدن به مشهد قطعی شده، یکی از بچه ها گفت: حاج آقا مگر می شود که شما تو تشییع جنازه نباشی؟! خدا رحمتش کند، در جواب: گفت: حضور من الآن این جا لازم است، من هم پدر این بسیجی ها هستم، چه فرقی می کند تا آخر عملیات هم ماند. تمام اهداف را که گرفتیم و تمام مواضع که تثبیت شد، آمد مرخصی

گلایه

همسر شهید

تو خانه که بود، اصلاً و ابداً نمی شد مثلاً بگوییم: امروز این همسایه رفت خانه ی آن همسایه. تا می خواستیم حرف کسی را بزنیم، زود می گفت: «به ما مربوط نیست، ما برای خودمون کار و زندگی داریم، چکار داریم به این حرفها؟»

خودش حتی از حرفهای بیهوده عجیب پرهیز داشت، تا چه برسد به غیبت و دروغ و این طور گناهان.

یک بار با هم رفته بودیم روستا. چند وقت پیش ظاهراً به مادرش آب و ملکی رسیده بود. آمد کنار

عبدالحسین نشست. با لحن شکایت آمیزی گفت: «نمی دونم تو دیگه چطور پسری هستی مادر جان!»

عبدالحسین لبخندی زد و پرسید: «برای چی؟»

گفت: هی می آی روستا خبر می گیری و می ری، ولی یکدفعه نشد که به من بگی: «ننه این آب و ملک تو کجاست؟»

تا این را گفت: عبدالحسین اخمهاش را کشید به هم. ناراحت جواب داد: «منو با ملک و املاک شما کاری نیست!»

مادرش جا خورد، درست مثل من. ادامه داد: «فکر کردم کنار من نشستی که بگی: چقدر نماز قضاخوندم،

یا چقدر نماز شب خوندم؛ حرف ملک و املاک چیه که شما می زنی؟»

انتظار این طور برخوردها را همیشه از او داشتم، ولی نه دیگر با مادرش. معترض گفتم: «یعنی همین

جوری درسته؟ ناسلامتی مادر شماست!»

زود تو جوابم گفت: یعنی همین درسته که مادر من با این سن و سال بالا، بیا بشینه صحبت دنیا رو بکنه؟

لحنش آرام شده بود. مکثی کرد و ادامه داد: «رزق و روزی رو که خدا می رسونه، مادر ما حالا دیگه

باید بیشتر از هر وقتی فکر آخرتش باشه.»

غرض و مرض

همسر شهید

تا بعد از شهادتش، هیچ وقت نفهمدم تو جبهه مسئولیت مهمی دارد. خیلی از فامیل و در و همسایه هم

نفهمیدند. گاهی که صحبت منطقه رفتن او پیش می آمد، بعضی از آشناها می گفتند: «این شوهر تو از

جبهه چی می خواد که این قدر می ره؟»

یک بار تو همسایه ها صحبت همین حرفها بود. یکی از زنها گفت: «من که می گم آقای برونسی از زن

و بچه اش سیر شده که می ره جبهه و پیش او نا نمی مونه.»

کسی تحویلش نگرفت. تا دست و پای بیشتری بزند، ادامه داد: «آدم اگر رویی و محبتی ببینه، بالاخره

ملاحظه ي زن و زندگي رو هم حتماً می کنه دیگه».

حرفش به دلم سنگینی کرد. نمی توانم غرض داشت یا مرض؟! هرچه بود، چیزی نگفتم. سرم را انداختم پایین و با ناراحتی آمدم خانه. همان موقع عبدالحسین هم مرخصی بود. حرف آن زن را به اش گفتم. فهمید خیلی ناراحت شده ام. شاید برای طبیعی جلوه دادن موضوع، خندید و گفت: می دونی من باید چکار کنم؟ گفتم: «نه»

گفت: «باید یک صندلی تو کوچه بگذارم و همسایه ها رو جمع کنم، بعد به شون بگم که بابا! من زن و بچه ام رودوست دارم، خیلی هم دوست دارم، اما جبهه واجبتره».

خنده از لیش رفت. تو چشمهام نگاه کرد و پی حرفش را گرفت: «اون خانمی که این حرف رو به تو زده، لابد نمی دونه زن و بچه ي من این جا در امن و امان هستن، ولی تو مرز خیلی ها هستن که خونه و همه چیزشون از بین رفته و اصلاً امنیت ندارن».

عشق به فرزند

حجت الاسلام محمد رضا رضایی

هر دو ساکن مشهد شده بودیم و هر دو درگیر مسائل انقلاب بودیم. رو همین حساب، خانه ي آنها زیاد رفت و آمد داشتم. یکی از فامیلهای آقای برونسی، یک جوان دبیرستان بود به اسم عباس اکبری. یک روز آمد پیشم. از حال و هواش معلوم بود موضوع مهمی را می خواهد بگوید. سلام کرده و نکرده، با تعجب گفت: «من نمی دونستم اوستا عبدالحسین تا این حد شما رو دوست داشته باشه!»

حرفش برام غیر منتظره بود. کنجکاو شدم بدانم جریان چیست. پرسیدم: «چطور؟»

گفت: همین که شما خونه ي اونها زیاد رفت و آمد داری، خیلی از قوم و خویشها راضی نیستند».

تا آن موقع همچین چیزی را نمی دانستم. با چشمهای گرد شده ام پرسیدم: «چرا؟»

«رو حساب همین مسائل سیاسی و مثلاً زندان رفتن اوستا عبدالحسین، و از این جور حرفها».

گفتم: حتماً اینها رو از چشم من می بینن؟»

«خوب بله دیگه».

لبخندی زدم و گفتم: «بنده هاي خدا نمی دونن که من اگر تو خدمت به انقلاب توفیقی هم دارم، مدیون آقای برونسی هستم».

مکث کردم و پی صحبت، با خونسردی پرسیدم: «حالا کدوم قوم و خویشها ناراضی هستن؟»

اسم بعضی ها را برد: نزدیکترین افراد بودند به آقای برونسی. ادامه داد: دیروز که اون جا بودم، همه شون اومده بودن که اتمام حجت کنن».

«چه اتمام حجتی؟»

«پا تو یک کفش کرده بودن که از این به بعد اگه رضایی بخواد بیاد خونه ي تو، دیگه ما پا تو خونه ات نمی گذاریم».

دستی به محاسنم کشیدم. سرم را بالا و پایین تکان دادم و ناباورانه گفتم: «عجب!»

پرسیدم: «خوب آقای برونسی چی گفت؟»

«اولش خیلی حرف زد و اونا رو نصیحت کرد، ولی وقتی دید که از خر شیطون پایین نمی آن، همچنین جدی و خاطر جمع، به همه شون گفت: من از یک یک شما می گذرم و از رضایی نه».

اصلاً همه ماتشون برد، اوستا عبدالحسین هم شاید برای این که شوکه نشن، گفت: آقای رضایی داره به انقلاب خدمت می کنه و دوستی ما به خاطر خداست...».

از علاقه ی او به خودم خبر داشتم، ولی دیگر نمی دانستم تا این حد زیاد باشد.

چند روزی از آن ماجرا گذشت. حسن (فرزند بزرگ شان) آن وقتها هنوز دبستان نمی رفت. یک روز داشت با بچه ای که همسن و سال خودش بود، بازی می کرد. نمی دانم چکار کرد که صدای جیغ و داد بچه بلند شد. رفتم جلو، دست حسن را گرفتم و آوردم این طرف. برای خالی نبودن عریضه، یکی، دوتا هم، خیلی آهسته، زدم پشت کله اش. او هم کوتاهی نکرد و یکدفعه زد زیر گریه. دستش را از دستم کشید بیرون و دوید تو خانه. از گریه افتادنش، خودم هم ناراحت شده بودم، ولی دیگر کاری نمی شد کرد. چند لحظه ی بعد، آقای برونسی با حسن آمد بیرون. انتظار داشتم مثل همیشه با قیافه ی خندان ببینمش، ولی ناراحت بود! یعنی نه لبخندی به لبش بود و نه هم به من نگاه می کرد؛ یک برخورد بی سابقه.

آمد یکی، دو قدمی ام ایستاد. انگار می خواست چیزی بگوید، ولی ملاحظه می کرد. نگاهش را دوخت به زمین. بالاخره به حرف آمد و با لحنی بین حالت جدی و نیمه جدی، گفت: کسی حق نداره دست روبچه ی من بلند کنه!»!

یک آن جا خوردم. با آن همه عشق و علاقه که به من داشت، این حرف ازش بعید بود. شاید برای همین خیلی رودلم سنگینی کرد.

بعداً که احساسات را کنار گذاشتم و منطقی به قضیه نگاه کردم، دیدم تا چه حد، بچه هایش را دوست دارد.

خود نبینی!

همسر شهید

یک شب مسجد گوهرشاد سخنرانی داشت. برای اینکه موضوع زیاد بزرگ نشود، می گفت: «به عنوان یک رزمنده می خوام برای مردم حرف بزنم».

ابوالفضل (کوچکترین پسر) آن وقتها یکی، دو سالش بود. عبدالحسین که خواست برود، دنبالش گریه کرد. تو بغلم دست و پامی زد و با زبان بچه گانه اش، «بابا - بابا» می گفت.

هر کار کردم ساکتش کنم، نشد. آخرش عبدالحسین، لپش را گرفت و آرام فشار داد. با خنده گفت: «باشه وروجک بابا، می برمت».

چشمهام گرد شد. پرسیدم: «کجا می بریش؟!»

«همون جایی که خودم می خوام برم».

«شما که می خوای سخنرانی کنی، مگه با بچه می شه؟!»

گفت: عیبی نداره، می دمش دست رفقا...».

لباسش را که عوض کردم، بچه را با خودش برد.

وقتی برگشتند، اول از همه پرسیدم: خرابکاری نکرد؟»

لبخند زد. جور خاصی گفت: «خرابکاری که چه عرض کنم».

بچه را داد بغلم و نشست. ادامه داد: «وسط سخنرانی، یکدفعه زد زیر گریه. جوری که دیگه بچه ها حریفش نشدن. آخر هم بردنش بیرون. سخنرانی که تموم شد، خودم رفتم سروقتش. تو کار شما فضولی کردم و فهمیدم که بالاخره باید لاستیکی بچه رو عوض کنم. خواستم ببرمش جای خلوت، یکی از رفقا

گفت: «کجا می بریدش حاج آقا».
به ابوالفضل اشاره کردم و گفتم: «با اجازه تون باید لاستیکی آقا پسر رو عوض کنم».
به خودشان افتادن و گفتن: «اه! مگه ما می گذاریم شما این کارو بکنید!»
خندیدم و گفتم: خاطرتون جمع باشه، تو این جور کارها حریف من نمی شین».
خیلی اصرار کردن، آخرش هم ولی حریفم نشدن. خودم کارو تموم کردم و بچه هم آروم شد».

یک مسئولیت کوچک

همسر شهید

ساعت حول و حوش نه شب بود. صدای زنگ خانه از جا پراندم. نمی دانم چرا بی اختیار ترسیدم. چادر رو سرکشیدم و زود رفتم دم در یک موتور تریل جلوی در بود، دو تا مرد هم روش نشسته بودند. اول که دیدمشان یکهو دلم ریخت! هر دوشان صورتهای با چفیه پوشیده بودند. فقط چشمهایشان پیدا بود. یکی شان خیلی مؤدب سلام کرد و پرسید: «آقای برونسی تشریف دارن؟»
گفتم: «نه».

گفت: «کجا رفتن؟»

پیش خودم فکر کردم شاید از همرمهاش هستند. گفتم: «سرشبی رفتن حرم برای سخنرانی».
پرسید: «کی می آن؟» گفتم: می دونم، رفتن سخنرانی و معلوم نیست کی بیان».
هنوز توشک و تردید بودم. ببخشید حاج خانم، ما از رفقای جبهه شون هستیم، اگه بخوایم ایشان رو حتماً ببینیم، چه وقتی باید بیایم؟»

زود گفتم: «ایشون اصلاً خونه نیستن، وقتی می آن مرخصی همه اش می رن این طرف و اون طرف».
سؤالش انگار تمامی نداشت. باز گفت: «امشب چه ساعتی می آن؟»
شک، حسابی برم داشته بود. همچین با تردید و دلی گفتم: «من دیگه ساعتش رو نمی دونم برادر».

چند لحظه ای ساکت شد. خواستم بیایم تو، باز به حرف آمدم.
«ببخشین حاج خانم، شما اسم کوچیک شوهرتون چیه. (بعداً فهمیدم آن سؤال را به خاطر اطمینان خودشان پرسیده اند، اطمینان از این که خانه را درست آمده اند)
دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. به پرخاش گفتم: «شما اگه از رفقاها هستین، باید اسمش رو بدوید که»!
تا این را گفتم، آن یکی که پشت فرمان بود، سریع موتور را روشن کرد. گاز داد و بدون خداحافظی رفتند. نزدیک ساعت ده، عبدالحسین آمد. یکی دیگر هم همراهش بود. سلام که کردند، عبدالحسین گفت: شام رو بیارین که ما خیلی گرسنه هستیم».

دیرم می شد که جریان موتور سوارها را بگویم. برای همین انگار حرف او را نشنیدم. گفتم: «دو نفر اومدن با شما کار داشتن».
«کی؟»

گفتم: سرو صورتشون رو با چفیه بسته بودن، خودشون هم نگفتن کی هستن».
«عبدالحسین و دوستش به هم نگاه کردند. نگاهشان، نگاه معنی داری بود. حس کنجکاوی ام تحریک شد. با نگرانی پرسیدم: «مگه چی بوده؟»
عبدالحسین دستپاچه گفت: «هیچی هیچی، اونا از رفقا بودن».

ساکت شد. انگار فکري کرد که پرسید: «حالا چی می گفتن؟»

سیر تا پیاز حرفهای آنها و حرفهای خودم را تعریف کردم. خنده اش گرفت. گفت: «آخر کاری جواب خوبی دادی بهشون».

آن شب هر کار کردم ته و توي قضیه را در بیاورم، فایده اي نداشت. فردا، صبح زود رفتم مغازه ي همسایه مان. مال یک زن بود که معمولاً ازش شیر می گرفتم برای بچه ها. تا مرا دید، سلام کرده و نکرده گفت: «دیدي دیشب اومده بودن شوهرت رو ترور کنن!»

رنگ از روم پرید. ت... ترور! چرا؟ مگه چی...»

یک صندلی برام گذاشت. بی اختیار نشستم. گفت: «نمی خواد خودت رو ناراحت کنی، الحمدالله به خیر گذشته».

چند لحظه اي گذشت تا حالم کمی جا آمد. ازش خواستم جریان را برام بگوید. گفت: همون موتوري ها که اومدن از شما سؤال کردن، اول اومدن این جا».

زود گفتم: به چکار؟!»

«آدرس خونه ي شما رو می خواستن».

«توأم آدرس دادی؟»

قیافه ي حق به جانبی گرفت. گفت: «من از کجا بدونم اون بی دینها برای چی اومدن!»

یک مشتري آمد تو مغازه اش. زود راهش انداخت که برود. وقتی رفت، با آب و تاب دنبال حرفش را گرفت: «ولی نمی دونی «یدالله» چقدر از دستم عصبانی شد».

یدالله پسرش بود. می دانستم که او و پسر دایی هایش هم رزم عبدالحسین هستند.

«یدالله خیلی منو دعواکرد. می گفت: چرا آدرس دادی؟ اونا می خواستن آقای برونی رو ترور کنن!»

مکت کرد و با تردید ادامه داد: «راستش رو بخوای برام سؤال شده بود که این آقای برونی چکاره هست که اومدن ترورش کن؟»

من حسابی ترسیده بودم. برای خودم هم سؤال شده بود که: مگر عبدالحسین چکاره است؟! مثل آدمهای از همه جا بی خبر گفتم، «اصلاً نفهمیدم اون موتوري ها برای چی اومدن؟»

گفت: «بابا ساعت خواب! پسر ییدالله رفت بسیج محل رو خبر کرد، تا صبح دور خونه ي شما نگهبانی می دادن».

نگاهم بزرگ شده بود. زیر لب گفتم: «عجب!»

منتظر حرف دیگری نماندم. شیر را گرفتم و سریع آمدم خانه. یگراست رفتم سراغ عبدالحسین. گفتم: «من از دست شما خیلی ناراحتم».

«چرا؟»

«شما خبر داشتی که اون دو نفر می خواستن ترورت کنن، ولی به من هیچی نگفتی».

به روي خودش هم نیاورد. خندید. خونسرد و خیلی طبیعی گفت: مگه من کی هستم که بخوان ترورم کنن؟

قیافه اش جدي شد. پرسید: «اصلاً کی این حرف رو به شما گفته؟»

«همین مادر ییدالله».

سري تکان داد. رفت طرف جالباسی. کتش را انداخت روي دوشش. هوا هنوز تاریک، روشن بود که از خانه رفت بیرون. چند دقیقه ي بعد برگشت. با خنده گفت: نه بابا، اونا به من کار نداشتن، یک برونی دیگه رو می خواستن ترور کنن، منو اشتباهی گرفتن».

آدم مچ گيري كنم؛ به كنايه گفتم: «پس بسپچ محل هم شما رو اشتباهی گرفته؟»
«چطور؟»

«چون تا صبح دور خونه ي ما نگرهانی می دادن.»
محکم و با اطمینان گفت: «دروغ می گن! مگه من کی هستم که بسپچ وقتش رو برام تلف کنه؟»
همان جا هم نگفت که مثلاً یک مسؤولیت کوچکی تو سپاه دارم.
بعد از شهادتش فهمیدم آن روز صبح رفته سر وقت یدالله. خود یدالله می گفت: «آقای برونسی حسابی از دست من ناراحت شده بود، حتی به ام تشر زد که: چرا به این زنها چیزی می گویی که تو محل فکر کنن من چکاره هستم؟»
یدالله می گفت: همان روز صبح، با حاج آقا پیش مادرم هم رفتیم. ذهنیتی رو که براش درست شده بود، پاک کردیم .

عمل و عملیات

همسر شهید

بعد از عملیات آمده بود مرخصی. رو بازوش رد یک تیر بود که درش آورده بودند و کم کم می رفت که خوب بشود. جای تعجب داشت. اگر تو عملیات مجروح شده بود، تا بخواهند عملش کنند و گلوله را در بیاورند، خیلی طول می کشید. همین را به خودش هم گفتم. گفت: «قبل از عملیات تیر خوردم.»
کنجکاو ی ام بیشتر شد. با اصرار من شروع کردم به گفتن ماجرا: تیر که خورد به بازوم، بردنم یزد. تو یکی از بیمارستانها بستری شدم. چیزی به شروع عملیات نمانده بود. دیرم می شد که کی از آن جا خلاص شوم.

دکتری آمد معاینه کرد و گفت: «باید از بازوت عکس بگیرن.»
عکس که گرفتند، معلوم شد گلوله ما بین گوشت و استخوان گیر کرده. تو فکر این چیزها و تو فکر درد شدید بازوم نبودم. فقط می گفتم: من باید برم، خیلی زود.»
دکتر هم می گفت: شما باید عمل بشین، خیلی زودتر.»
وقتی دید اصرار دارم به رفتن، ناراحت شد. عکس را نشانم داد و گفت: «این رو نگاه کن! تیر تو دستت مونده، کجا می خوای بری؟»

به پرستارها هم سفارش کرد: مواظب ایشون باشید، باید آماده بشه برای عمل.»
این طوری دیگر باید قید عملیات را می زدم. قبل از این که فکر هر چیزی بیفتم، فکر اهل بیت (ع) افتادم و فکر توسل. حال یک پرنده را داشتم که تو قفس انداخته بودندش. حسابی ناراحت بودم و حسابی دلشکسته. شروع کردم به ذکر و دعا.

تو حال گریه و زاری خوابم برد. دقیقاً نمی دانم، شاید هم یک حالتی بود بین خواب و بیداری بود. تو همان عالم، جمال حضرت ابوالفضل (سلام الله علیه) را زیارت کردم. آمده بودند عیادت من. خیلی قشنگ و واضح دیدم که دست بردند طرف بازوم. حس کردم که انگار چیزی را بیرون آوردند، بعد فرمودند: بلند شو، دستت خوب شده.»

با حالت استعاثه گفتم: پدر و مادرم فدایت، من دستم مجروح شده، تیر داره، دکتر گفته که باید عمل بشم.»

فرمودند: «نه، تو خوب شدي». حضرت که تشریف بردند، من از جا پریدم و به خودم آمدم. انگار از خواب بیدار شده بودم. دست گذاشتم رو بازوم. درد نمی کرد! یقین داشتم خوب شدم. سریع از تخت پریدم پایین. سر از پا نمی شناختم. رفتم که لباسهایم را بگیرم، ندادند. «کجا؟ شما باید عمل بشی». «من باید برم منطقه، لازم نیست عمل بشم». جر و بحث بالا گرفت. بالاخره بردنم پیش دکتر. پا تو یک کفش کرده بود که مرا نگه دارد. هر چه گفتم: مسئولیتش با خودم؛ قبول نکرد. چاره ای نداشتم جز این که حقیقت را به اش بگویم. کشیدمش کنار و جریان را گفتم. باور نکرد و گفت: «تا از بازوت عکس نگیرم، نمی گذارم بري». گفتم: «به شرط این که سرو صداش رو در نیاري». قبول کرد و فرستادم برای عکس. نتیجه همان بود که انتظارش را داشتم. تو عکس که از بازوم گرفته بودند، خبري از گلوله نبود.

مکاشفه

همسر شهید

یک بار خاطره ای از جبهه برام تعریف می کردم. می گفت: کنار یکی از زاغه مهماتها سخت مشغول بودیم. تو جعبه های مخصوص، مهمات می گذاشتیم و درشان را می بستیم. گرم کار، یکدفعه چشمم افتاد به یک خانم محجبه، با چادري مشکی! داشت پا به پای ما مهمات می گذاشت تو جعبه ها. پیش خودم فکر کردم: حتماً از این زنهایی است که می آیند جبهه. به بچه ها نگاه کردم. مشغول کارشان بودند و بی تفاوت می رفتند و می آمدند. انگار اصلاً آن زن را نمی دیدند. قضیه کار، عجیب برام سؤال شده بود. موضوع، عادی به نظر نمی رسید. کنجکاو شدم بفهمم جریان چیست. رفتم نزدیکتر. تا رعایت ادب شده باشد، سینه ای صاف کردم و خیلی با احتیاط گفتم: «خانم! جایی که ما مردها هستیم، شما نباید زحمت بکشین». رویش طرف من نبود. به تمام قد ایستاد و فرمود: «مگر شما در راه برادر من زحمت نمی کشید؟» یک آن یاد امام حسین (سلام الله علیها) افتادم و اشک تو چشمهام حلقه زد. واقعاً خدا به ام لطف کرد که سریع موضوع را گرفتم و فهمیدم جریان چیست. بی اختیار شده بودم و نمی دانستم چه بگویم. آن خانم، همانطور که روش آن طرف بود، فرمود: هر کس که یاور ما باشد، البته ما هم یاري اش می کنیم

نزدیک پل هفت دهانه

ماشاءالله شاهمردادی (مرشد)

یکی از بچه ها زخمی شده بود و پشت خاکریز، افتاده بود سی، چهل متر آن طرفتر. دو، سه دفعه بلند شد. به جان کندن و سختی، یکی، دو قدم بر می داشت ولی باز می افتاد. بار آخر که افتاد، هر کاری کرد

دیگر نتوانست بلند شود. موقعیت بدی داشت. درست تو دید دشمن بود و دشمن هم وحشیانه آتش میریخت. یکی از بچه ها سریع برای آوردنش رفت. ما هم از بالای خاکریز، شدید آتش می ریختیم به طرف دشمن. عراقی ها پشت خاکریز آب ول کرده بودند و آن جا حالت باتلاقی داشت. باید خیلی فرز و چالاک از آن رد می شدی. او ولی نمی دانم چه شد که همان اول کار، تو گلها گیر کرد. کمی بعد خودش را هم به زور توانست نجات دهد.

لحظه های نفس گیر و طاقت فرسایی بود. یکی داشت جلوی چشمان جان می داد و ما کاری از دستان بر نمی آمد. دو، سه تا دیگر از بچه ها خودشان را زدند به دل آتش، آنها هم دست خالی برگشتند.

دلم طاقت نمی آورد بمانم و تماشا کنم. گفتم: «این بار من می رم».

گفتند: تو اولاً هیكلت کوچیکه، دوماً وارد نیستی به چم و خم کار».

گفتم: شما کاری تون نباشه، درستش می کنم».

مهلتی برای چون و چرا نگذاشتم. سریع رفتم سنگر خمپاره اندازها. پشت خاکریز، جایی را نشانشان دادم و گفتم: یک خمپاره ی فسفر (نوعی از مهمات دود زا) بندازید همون جا».

انگار فکرم را خواندند. گفتند: کارش حرف نداره، این جور ی جلوی دید دشمن گرفته می شه، ولی باید مواظب گلها باشی».

«دیگه توکل بر خدا می رم، ان شاءالله که بتونم بیارمش».

سریع خمپاره را انداختند همان جایی که گفته بودم. تا عمل کرد از خاکریز زدم بیرون. به هر درد سری بود، خودم را رساندم به آن زخمی. ملاحظه ی آه و ناله اش را نکردم. زود بلندش کردم و انداختم روی دوشم. هیکل او درشت بود و من، نه سن و سال بالایی داشتم، و نه جثه ی آنچنانی. حملش برام شاق بود و دشوار. دشمن هم با این که دیدش کور شده بود، ولی گرای آن منطقه را داشت و هنوز آتش می ریخت. تا نزدیک خاکریز آوردمش. مشکل گل و لای، گریبان مرا هم گرفت. از اثر دود و دم خمپاره ی فسفری، تنگی نفس هم پیدا کرده بودم. آخرش هم موج یک خمپاره پرتم کرد کمی آن طرفتر و دیگر پاك بریدم. حالت اغما پیدا کرده بودم و تو آن همه گل و لای نمی توانستم جم بخورم. همین قدر احساس کردم که یکی آمد آن زخمی را برد. سریع برگشت و مرا هم نجات داد. آن طرف خاکریز شنیدم به بچه ها پرخاش می کرد.

«چرا گذاشتین با این هیکل کوچیکش بره؟»

«خودش رفت آقای برونسی، هرچی به اش گفتیم نرو، گوش نکرد».

تا اسم برونسی را شنیدم، گویی جان تازه ای پیدا کردم. می دانستم فرمانده ی گردان عبدالله است، ولی تا حالا ندیده بودمش. چشمهام را باز کردم. تار و واضح صورت مهربان و آفتاب سوخته اش را دیدم. لبخند زیبایش آرامش خاصی به ام داد.

خودش مرا گذاشت توی یک ایفا. کوله پشتی ام را آورد و به بچه ها هم سفارشم را کرد. گفت: هواش رو داشته باشید که تو ایفا اذیت نشه».

از یکی با آه و ناله پرسیدم: «منو کجا می برن؟»

«می برنت بهداری پشت خط، چون اون جا مجهزتره».

باید می آمدم باختران، اما مسیرش را بلد نبودم. مثل کسی که مقصد خاصی نداشته باشد، زده بودم به راه و داشتم می رفتم.

از شنیدن صدای یک موتور، انگار دنیا را به ام دادند. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. دویست، سیصد

متری باهام فاصله داشت. جاده را می شکافت و سریع می آمد جلو. خدا خدا می کردم نگه دارد.
«چه خوبه تا یک مسیری ببرم».

چند قدمی ام که رسید، سرعتش را کم کرد. درست جلوی پام نگه داشت. به خلاف انتظارم، خیلی گرم باهام سلام و احوالپرسی کرد. از آن رزمنده های مخلص و با حال معلوم میشد. پرسید: کجا میری اخوی؟
«با اجازه تون می خوام برم باختران، بلد هم نیستم از کجا باید برم».

لبخندی زد و گفت: سوار شو.
به ترک موتورش اشاره کرد. از خدا خواسته زود پریدم بالا. گازش را گرفت و راه افتاد.
هم صدایش برام آشنا بود، هم چهره اش. ولی هرچه فکر کردم کجا دیدمش، یادم نیامد. چند بار آمد به دهانم که همین را به اش بگویم، روم نشد. آخر خودش سر صحبت را باز کرد. مرا به اسم صدا زد و گفت: از اون حماسه ی شما چند جا تعریف کردم».

هم از شنیدن اسم تعجب کردم، هم از شنیدن کلمه ی حماسه. با نگاه بزرگ شده ام گفتم: «ببخشین، کدوم حماسه؟!» خندید و گفت: «از همون اول نفهمیدم که منونشناختی».

گویی تازه زبانم باز شد.

«راستش خیلی به چشمم آشنا هستین، ولی هرچی فکر می کنم، بجا نمی آرم».

گفت: «پشت اون خاکریز رو یادت می آد؟ اون زخمیه؛ خمپاره ی فسفوری...»

تازه دوزاری ام جا افتاده و فهمیدم چه افتخاری نصیبم شده. کم مانده بود از ذوق و از خوشحالی بال در بیاورم. باورم نمی شد هم صحبت و همراه فرمانده ی گردان عبدالله باشم، همان گردانی که شنیدن اسمش پشت دشمن را می لرزاند 1

پاورقی

1-گاهی چنین حرفهایی فقط به لفظ است، درباره ی گردان عبدالله ولی حقیقتی نام و تمام داشت؛ دشمن آن قدر حساب می برد از این گردان که اولاً همیشه می گفت: تیپ عبدالله، در ثانی با عقده و کینه ای تمام از آن به عنوان تیپ وحشی ها یاد می کرد!

با آن چهره ی مظلومانه و متواضعانه اش عجیب تو دل آدم جا باز می کرد. آن روز مرا تا نزدیک پل «هفت دهانه» برد و از آن جا هم، راه را دقیق نشانم داد و من به خلاف میلم ازش جدا شدم.

یادم هست، آن قدر شیفته اش شده بودم که تو اولین فرصت رفتم سراغ گردان عبدالله. به هزار این در و آن در زن، کارها را ردیف کردم که محل خدمتم همان جا بشود.

تربیت صحیح

ابوالحسن برونسی

آخر بهار بود، سال هزار و سیصد و شصت و سه. درست همان روزی که امتحانهای خرداد ماه تمام شد، پدرم از جبهه زنگ زد. مادرم رفت خانه ی همسایه و باهاش صحبت کرد. وقتی برگشت، با خنده گفت: حسن آقا بلند شو وسایلت رو جمع و جور کن که فردا می آن دنبالت.

«دنبال من؟ برای چی؟»

«برای همون چیزی که دوست داشتی».

یکهو یاد قوی افتادم که پدرم داده بود. علاقه ی زیادی داشت مرا ببرد جبهه. با خوشحالی گفتم: جبهه؟! «بله پسر، فردا آقای حسینی می آن. بابات گفت رخت و لباسهات رو ببندی و آماده باشی».

ناراحتی ام از همین جا شروع شد. آن وقتها یازده، دوازده سال بیشتر نداشتم. دوست داشتم جبهه هم اگر میخوام بروم، همراه عمویم بروم. همین را هم به مادرم گفتم. گفت: «قرار شد دیگه بهانه گیری نکنی». احساس دلتنگی بدجوری آمد سراغم. خانه ی عمو همان نزدیکی بود. شب که آمد خبر بگیرد، زدم زیر گریه و جریان را براش تعریف کردم. آخرش هم گفتم: من دوست دارم یا با، بابام برم جبهه، یا با خودت. دستی به سرم کشید و گفت: «من الان نمی تونم برم جبهه».

ساکت شد. من همین طور گریه می کردم. باز به حرف آمد و گفت: «حالا نمی خواد این قدر گریه کنی دیگه، فردا صبح خودم می آم این جا که به آقای حسینی بگم تو رو نبره».

به این هم قانع نشدم. گفتم: «ولی من به جبهه هم می خوام برم».

خندید و گفت: «خیلی خوب، حالا یه کاری می کنم».

خداحافظی کرد و رفت. صبح زود دوباره آمد. وقتی آقای حسینی پیداش شد، خودش رفت سراغش. باهاش صحبت کرد و جریان را به اش گفت. آقای حسینی طبع شوخی داشت. یکر است آمد سروقت من. تو چشمهام نگاه کرد. بلند و با خنده گفت: «نمی خوای بیای جبهه؟!». نگاهم را از نگاهش گرفتم. آهسته گفتم: نه.

یکهو گفت: به ! دست گذاشت بالای شانه ام. ادامه داد: به همین سادگی؟ مردحسابی بابات پدر ما رو در می آره، اون منتظره که امروز تو رو ببینه؛ زود برو لباس بپوش بیا».

اصرار عموم فایده ای نداشت. حتی مادرم مداخله کرد که اگر بشود بعداً بروم، ولی آقای حسینی پا تو یک کفش کرده بود که مرا ببرد. آخر هم حریفش نشدیم. گفت: «اگه می خوای بیای جبهه، باید مرد بشی و دیگه این حرفهای بچه گانه رو کنار بگذاری؛ زود حاضر شو که بریم».

آن موقع ساک نداشتم. لباسها و بند و بساط دیگر را تو یک بقچه ی سفید بستم. با مادر و بقیه خداحافظی کردم. نشستم ترک موتور. آقای حسینی گازش را گرفت و یکر است رفت فرودگاه. وقتی دیدم با موتورش دارد می آید، پیش خودم فکر کردم حتماً می خواهد موتور را هم ببرد جبهه.

ولی تو فرودگاه، موتور را سپرد به یکی از نگهبانهای آن جا و گفت: «من الان بر می گردم».

گوشه ی پیراهنش را کشیدم و گفتم: «مگه شما نمی خوای بیای؟!». گفت: «نه، من تو را می سپرم به یکی از بچه ها که ان شاءالله با اون بری».

وقتی دید هول کردم، زود گفت: «از دوستهای باباته، تورو می بره پیش حاج آقا».

مرا سپرد دست او. چند تا سفارش قرص و محکم به اش کرد و خودش برگشت. باهاش رفتم تو محوطه ی فرودگاه. چند تا هواپیما آن جا بود. پله های یکی شان باز شده بود و چند تا نظامی داشتند سوار میشدند. ما هم رفتیم آنجا. یک سرهنگ خلبان پای پله ها ایستاده بود. هر کی را که می خواست سوار شود، دقیق بازرسی می کرد. نوبت من شد. اولش گفت: «کارت شناسایی».

رفیق پدرم پشت سرم بود. بر گشتم به اش نگاه کردم. گفت: کارت شناسایی که حتماً نداری، شناسنامه بده. بقچه ام را نشاناش دادم و به ناراحتی گفتم: «من غیر از این هیچی ندارم»!

سرهنگ گفت: «با این حساب شما باید برگردی و بری خونه ات».

رفیق بابام دستپاچه گفت: «این پدرش تو جبهه است، آقای برونسی...».

شروع کرد به توضیح دادن قضیه. ولی هرچه بیشتر گفت، سرهنگ خلبان کمتر موافقت کرد. آخرش هم نگذاشت بروم. من هم نه بردم و نه آوردم، بنا کردم به گریه، آن هم چه گریه ای! به سرهنگ گفتم: «چرا اذیت می کنی، بگذار برم دیگه».

ناله وزاري هم فايده اي نداشت. او کوتاه آمدنی نبود. آخرش بقیه را دادم به رفیق بابام. با آه و ناله گفتم: به بابام بگو اینا نگذاشتن من پیام، بگو بیاد همه شونو دعوا کنه!»

دستی به سرم کشید. مهربان و با محبت گفت: ناراحت نباش حسن جان، من به محضی که رسیدم اهواز، به حاج آقا می گم زنگ بزنه این جا، ان شاءالله با هواپیمای بعدی حتماً می آی.»

همان سرهنگ خلبان مرا برد اتاق خودش. هنوز شدید گریه می کردم و اشک می ریختم، مثل باران از ابر بهاری. دو تا سرهنگ دیگر هم تو اتاق بودند. کمی که آرامتر شدم، یکی شان رو کرد به من و با خنده گفت: «اسمت چیه سرباز کوچولو».

این قدر ناراحت بودم که دوست نداشتم جوابش را بدهم. وقتی دیدم همین طور دارد نگام می کند، به خلاف میل، آهسته گفتم: «حسن».

پرسید: «تو با این قد و هیکل کوچولو، جبهه می خوای بری چکار کنی؟»

با ناراحتی جواب دادم: «جبهه می رن چکار می کنن؟ می رن که بجنگن دیگه».

دستمال را از جیبم در آوردم. اشکها را از صورتم پاک کردم. چند بار دیگر هم به آن سرهنگ خلبان، با اصرار گفتم: بگذار من برم».

قبول نکرد که نکرد. دو ساعتی همان جا، می دلم شور زد و می انتظار کشیدم. صدای زنگ تلفن مرا به خود آورد. همان سرهنگ خلبان گوشی را برداشت. «الو بفرمایید... سلام علیکم... بله، بله... اسم شریف... حاج آقا برونسی...»

تا اسم بابام را شنیدم، بلند شدم و ایستادم. کم مانده بود از خوشحالی بال در بیاورم. به دقت حرفهای جناب سرهنگ را گوش می دادم. نمی دانم بابام از آن طرف چه گفت که او جواب داد: «چشم حاج آقا، حتماً، حتماً... شما باید ببخشین، به هر حال وظیفه ایجاب می کرد...».

گوشی را که گذاشت، رو کرد به من و گفت: «خوشحال باش سرباز کوچولو».

«برای چی؟» گفت: می خوام با هواپیمای بعدی بفرستیمت».

زیاد معطل نشدم. هواپیمای بعدی آمد تو باند فرودگاه. من و خیلی های دیگر سوار شدیم. نزدیک ظهر رسیدیم فرودگاه اهواز. همین که پیاده شدم، چشم افتاد به آقای خلخال (ایشان سالها در جبهه ها بود و اکنون نیز در لباس مقدس سپاه، مشغول خدمت می باشد) از دور داشت می دوید و می آمد طرف من. تازه متوجه گرمای هوا شدم. خورشید انگار از فاصله ای نزدیک می تابید. همان اول کار، احساس می کردم پوست صورتم دارد می سوزد.

آقای خلخال رسید. سلام کردم. جواب داد و احوال را پرسید. گفتم: من اومدم، الان هم نمی دونم کجا برم؟ خندید و گفت: «پدرت هم برای همین به من زنگ زد که پیام این جا و تو رو ببرم پهلوش».

دستم را گرفت. با هم رفتیم پای یک تویوتا. خودش نشست پشت فرمان. سوار که شدم، راه افتاد.

رفتیم تو شهر اهواز و از آن جا هم رفتیم به یک پادگان. دیرم می شد کی پدرم را ببینم. شروع کردیم به گشتن. از این اتاق به آن اتاق و از این ساختمان به آن ساختمان. دست آخر تو یک زیر زمین پیدایش کردیم. با چند نفر دیگر هم دور هم نشسته بودند. تا مرا دید، بلند شد. آمد طرفم. چهره ی صمیمی اش تمام وجودم را گویی یکدفعه آرام کرد. با خنده گفت: «تو این جا چکار می کنی پسر؟»

نتوانستم جواب بدهم. زدم زیر گریه. با ناله گفتم: «منو خیلی اذیت کردن بابا».

خم شد و مرا بوسید. گفت: «گریه نکن پسر. تو دیگه اومدی این جا که مرد بشی».

رو کرد به آقای خلخال. احوال او را هم پرسید و کلی ازش تشکر کرد. بعد دست مرا گرفت. برد پیش

بقیه. ازم پرسید. «ناهار خوردی؟»

گفتم: نه.

زود برام غذا آوردند. با اشتهاي زيادي خوردم. تازه آن وقت رفتم تو فکر منطقه. از بابام پرسیدم: «جبهه

همین جاست؟»

گفت: نه.

«پس کجاست؟»

«ان شاء الله ساعت چهار قراره که با یک کاروان بریم جبهه».

بعداً فهمیدم که تیپ امام جواد (سلام الله علیه) را منتقل کردند به یک روستاي متروکه. نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر، با یک کاروان راه افتادیم و از اهواز رفتیم بیرون. بین راه، کنار جاده و توي دشت، تا دلت بخواهد تانكهاي سوخته و درب و داغان ریخته بود. برای اولین بار بود که آن طور چیزها را میدیدم. خیره خیره نگاهشان می کردم. توي ماشین، کنار بابا نشسته بودم. ازش پرسیدم: چرا این تانكها اینجوري شدن؟» لبخند زد و گفت: «سؤال خوبی کردی پسر».

به دور و بر اشاره کرد و ادامه داد. «این جاده و این بیابونها همه دست دشمن بود، یعنی عراقی ها خاک ما رو اشغال کرده بودند، ما هم باهاشون جنگیدیم و از خاک خودمون بیرونشون کردیم، این تانكها هم که می بیني همه اش مال دشمنه که گذاشته و فرار کرده».

همه چیز برام تازگی داشت، حتی روستاي متروکه اي، که نزدیک غروب رسیدیم آن جا. ما جزو اولین ها بودیم که وارد روستا شدیم. غیر از خانه هاي کاه گلی و نیمه خراب، تک و توکی هم خانه ي سالم و پا بر جا به چشم می خورد. بعضی ها رفتند تو همانها و بعضی ها هم چادر می زدند.

یک خانه ي دو طبقه بود که ظاهر سالمی هم داشت. چند تا بسیجی رفتند توش. داشتند جا خوش می کردند که یکی از دوستهاي بابام رفت سروقتشان. گفت: «بیاین پایین، باید یک جاي دیگه برای خوندن جفت و جور کنید».

یکی شان پرسید: «براي چی؟»

گفت: «ناسلامتی این تیپ مسؤولی هم داره، این جا باید ساختمان فرماندهی بشه».

بیچاره ها زود شروع کردند به جمع کردن وسایلشان. یکهو دیدم بابام اخمهاش رفت توهم. رفت نزدیک و به رفیقش گفت: «چرا این حرف رو زدی؟ فرماندهی یعنی چی؟!»

خیلی ناراحت حرف میزد. رو کرد به بچه هاي بسیجی و ادامه داد: نمیخواه بیاین بیرون، همین جا باشین. رفیقش گفت: «پس شما چی حاج آقا؟»

«خدا برکت بده به این همه چادر».

بسیجی ها آمدند بیرون. گفتند «مگه می شه حاج آقا که شما تو چادر باشین و ما این جا؟ اصلاً حواسمون به شما نبود، باید ببخشین. بالاخره هم بابام حریفشان نشد. همان جا را ساختمان فرماندهی کردند. ولی بسیجی ها را نگذاشت بیرون بروند. گفت: این خونه براي ما بزرگه، شما همی می تونین ازش استفاده کنید». ما بین رزمنده ها، یکی شان خیلی باهام شوخی می کرد و هوای مرا داشت. اسمش «علی درویشی» بود. خدا رحمتش کند، او هم مثل بابام تو عملیات بدر شهید شد. همان اولین برخورد، یک کمپوت به ام داد و گفت: «حالا که اومدی جبهه، هی باید کمپوت و کنسرو بخوری».

خورشید رفته رفته داشت پشت افق ناپدید می شد. هوای گرم جنوب کم کم تبدیل می شد به خنکی. همراه بقیه وضو گرفتم و نماز خواندم. با این که آن وقتها بچه بودم، ولی حقیقتاً نماز آن جا، نماز دیگری بود.

هنوز که هنوزاست ، فکر کنن به آن لحظه ها لذت خاصی برام دارد.
آن شب، بعد از شام دور و بر پدرم خلوت تر شد. مرا نشانند کنار خودش. دستی به سرم کشید و پرسید:
می دونی برای چی قبول کردم که بیای جبهه؟»
با نگاه لبریز از سؤالم گفتم: نه .

گفت:تنها کاری که تو این سه ماه تعطیلی از تو میخوام، اینه که قرآن یاد بگیری .
پشت جبهه هم که بودیم، حرص و جوش این یک مورد را زیاد می زد. همیشه دنبال همچین فرصتی می گشت که نزدیک خودش باشم و خواندن قرآن را یاد بگیرم. بعد از این که کلی نصیحت کرد و حرف زد برام، آخرش گفت: «حالا هم می خوام ببرمت اهواز که اون جا برای کلاس قرآن، خودم هم هر دو سه روزی می آم بهت سر می زنم».
تا این را گفت، بی برو برگرد گفتم: «من اهواز نمی رم بابا!»
«برای چی؟»

«من اومدم این جا که پیش خودت باشم».
«گفتم که، می آم به ات سرم می زنم پسرم».
به حال التماس گفتم: «یک کاری کن که من بمونم».
کم مانده بود گریه ام بگیرد. دلم یک ذره هم به اهواز رفتن راضی نبود. یکدفعه دیدم یک روحانی کنار مان نشسته.

به باباگفت: «چیه حاج آقا؟ می خوای حسن قرآن یاد بگیره؟»
«بله حاج آقای جباری، اصلاً جبهه آوردمش برای همین کار».
«حالا می خوای چکار کنی که حسن آقا ناراحت شده؟»
«می خوام بفرستمش اهواز پیش آقای فتح که اون جا به اش قرآن یاد بدن».
آقای جباری نگاهی به صورتم کرد. انگار اضطرابم را گرفت. به بابا گفت: «نمی خواد بفرستیش اهواز حاج آقا». چرا؟

«من خودم همین جا به حسن آقای گل قرآن یاد می دم؛ ان شاءالله چند ماه می خواد بمونه؟»
«دوماه، شاید هم دو ماه و نیم».
«به امید خدا، تو یک ماه روخوانی قرآن رو یادش می دم».
گویی همه ی دنیا را بخشیدند به من. از زور خوشحالی نمی دانستم چکار کنم. بابام خنده ای کرد و به ام گفت:خدا برات رسوند .

آقای جباری گفت: «اول از همه هم دعای کمیل رو یادش می دم، از همین فردا هم شروع می کنیم».
بابا گفت:پس اگر ممکنه وقت کلاس رو بگذارین برای بعد از ظهرها».
«اشکالی نداره، کلاس ما باشه برای بعدازظهر».
خداحافظی کرد و از پیشمان رفت. به وقت کلاس فکر کردم و پرسیدم:مگه صبحها می خوام چکار کنم؟
گفت:منتقلت می کنم به گروهان».
«گروهان؟! گروهان دیگه چیه؟»

برام توضیح داد و گفت: «می خوام صبحها مثل یک مرد، اسلحه بگیری دستت و بری قاطی بسیجی ها آموزش ببینی».
صبح فردا با هم رفتیم اهواز. داد یکدست لباس بسیجی اندازه تنم دوختند. بس که ذوق زده شدم، از همان

توي خیاطی لباسها را پوشیدم. وقتی برگشتم به روستای متروکه، بردم پیش آقای محمدیان، فرمانده ی گروهان خیرالله.

به اش گفت: «این بچه ی ما از فردا، صبحها در اختیار شماست. می خوام همچین آموزشش بدي که به قول خودمون عملیاتی بشه».

همان روز یک اسلحه کلاش تحویل گرفتم. قدش، شاید سی، چهل سانت از خودم کوچکتر بود! اول کار، حملش مشکل بود، کم کم ولی به اش عادت کردم و آسان شد برام.

صبحها تو مراسم صبحگاه، پرچمدار گروهان من بودم که جلوتر از همه می ایستادم. بعد از مراسم و ورزش، آموزش شروع می شد. به مرور، پرتاب نارنجک، کاشتن مین و انواع و اقسام اسلحه ها را یاد گرفتم.

بیشتر از آموزش، حرص و جوش کلاسهایی قرآن را می زدم. هر روز بعدازظهر آقای جباری می آمد و خوب باهام سرو کله می زد. تو ظرف یکی، دوهفته، جوری شد که قشنگ روخوانی می کردم. یک بار هم رفتیم پیش بابا. آقای جباری به اش گفت: حسن دیگه تو کار قرائت راه افتاده، حالا هم می خواد از روی قرآن برای شما بخونه.

ناباورانه گفت: «یعنی تو این چند روزه راه افتاده»!

«بله، مگه تعجب داره آقای برونسی؟»

«آخه این حسن آقای ما، تو مشهد یه کمی همچین تنبل تشریف داشتن...».

رفتیم بالای پشت بام که خلوت بود. چند تا آیه ی قرآن را، شمرده - شمرده خواندم. تو نگاه بابا برقی از خوشحالی می درخشید. وقتی خواندم تمام شد، رو به آقای جباری کرد و گفت: «به لطف خدا، خلوص نیت و زحمت شما خیلی زود داره نتیجه می ده حاج آقا».

دو ماهی آن جا ماندم. با همه ی سختی هایی که داشت، خیلی شیرین بود. آموزش قرآن و احکام، آموزش های نظامی، مخصوصاً رزم شبانه اش، حسابی به آدم می چسبید.

بهترین خاطره ام از آن دوره، تو نیمه های شب بود: وقتیهای که پدرم بلند می شد و تو دل شب نماز می خواند و قرآن. دلم هنوز پیش آن ناله ها و راز و نیازهای پر سوز و گداز پدرم مانده است! نزدیک شهریور ماه به ام گفت: «بابا جان کم کم باید حاضر بشی که برگردی مشهد».

چند بار دیگر هم این حرف را زد. هر بار با جدیت و با سماجت می گفتم: من دیگه از این جا نمی رم». حتی دو، سه بار بحث بالا گرفت. قطعی می گفت: «باید برگردی».

من هم زود می زدم زیر گریه و می گفتم: نمی رم .

ماندن آن جا، شیرینی خاصی داشت برام، مخصوصاً که بو برده بودم قرار است عملیاتی هم بشود. پدرم حرفی نداشت که تو عملیات بروم. گیر کار از طرف فرماندهان رده بالا بود.

«بچه ی آقای برونسی و بچه های همسن و سال او، به هیچ وجه تو عملیات نمی تونن شرکت کنن».

شاید برای همین بود که پدرم می گفت: «دیگه شرعاً درست نیست که من تو رو ببرم عملیات».

تو گیر و دار رفتن و نرفتن، یک شب ساعت حدود یک بود که از خواب بیدارم کرد. آهسته گفت: بلند شو حسن جان».

زودتو جام نشستم. چی شده؟»

دستی به سرم کشید و گفت: «پا شو پسرم حاضر شو که می خوای بری دیدار امام».

تو همان حالت خواب و بیداری چشمهام گرد شد. پرسیدم: «دیدار امام؟! کی؟»

«همین حالا باید حاضر بشی».

خوشحالی تمام وجودم را گرفت. نفهمیدم چطور وسایلم را جمع و جور کردم. یک ماشین بیرون منتظرم بود. دم رفتن، یک آن فکری آمد توی ذهنم.

«نکنه بابا می خواد منو این جوری بفرسته مشهد».

پاهام تو رفتن سست شد. یکدفعه ایستادم. رو به بابا گفتم: «می خوام پیش شما بمونم».

این بار ولی دیگر حریفش نشدم. گفتم: «تو برو پسر، منم دو، سه روز دیگه می آم».

بالاخره هم راهی مشهد شدم. دو، سه روز بعدش خودش هم آمد. مرخصی اش کوتاه بود. دم رفتن هم خودش تنها رفت. اصرارهای من برای همراهی فایده ای نداشت.

خدا رحمتش کند. چند ماه بعد از شهادتش، پام که به جبهه باز شد، همان دو ماه آموزش، کلی به دردم خورد. هنوز هم هر وقت توفیقی می شود که قرآن بخوانم، خودم را مدیون همت او می دانم، و مدیون حرص و جوش هایی که برای تربیت صحیح ما می زد.

یک توسل

سید حسن مرتضوی

روال عملیاتها طوری بود که فرماندهان، باید تا پایین ترین رده، نسبت به زمین و منطقه ی عملیات توجیه می شدند. منطقه ی عملیات والفجر سه، منطقه ای کوهستانی بود و پر از شیار، و پر از پستی و بلندی. آن وقتها من مسؤول ادوات لشکر بودم. دیدگاه در اختیار ما بود و از آن جا باید آتش عملیات کنترل می شد. یک شب مانده بود به عملیات. قرار بود فرمانده ی لشکر و رده های پایین تر بیایند تو خود مقر دیدگاه. بنا بود تمام وضعیاتها چک شود برای فردا شب که عملیات داشتیم.

چند دقیقه ای طول کشید تا همه آمدند. بینشان چهره ی دوست داشتنی و صمیمی برونسی هم خودنمایی می کرد. بعد از خواندن چند آیه از قرآن، فرمانده ی لشکر شروع کرد به صحبت. بچه ها را، یکی یکی نسبت به مشکلات و مسائل عملیات توجیه می کرد. از چهره و از لحن صداش معلوم بود خیلی نگران است. جای نگرانی هم داشت. زمین عملیات، پیچیدگی های خاص خودش را داشت. رو همین حساب احتمالش می رفت که هر کدام از فرماندهان، مسیر را گم کنند و نتوانند از پس کار بر بیایند.

وقتی نقشه را روی زمین پهن کردند، نگرانی فرمانده لشکر و بچه های دیگر بیشتر شد. فرماندهی لشکر داشت از قطب نما و گرا و این جور چیزها حرف می زد. ما فقط یک شب فرصت داشتیم. تصمیم گیری تو آن زمان کم، با آن شرایط حساس، واقعاً کار شاقی بود برای فرمانده ی لشکر.

تو این مابین، عبدالحسین چهره اش آرامتر از بقیه نشان می داد. حرفهای فرماندهی که تمام شد، معلوم بود هنوز نگران است. عبدالحسین رو کرد به اش و لبخندی زد. آرام و با حوصله گفت: آقا مرتضی !

«جانم».

«اجازه می دی یک موضوعی رو خدمتت بگم».

«خواهش می کنم حاج آقا، بفرمایید».

عبدالحسین کمی آمد جلوتر. خیلی خونسرد گفت: برای فردا شب احتیاجی نیست که من با نقشه و قطب نما برم. همه برایشان سؤال شد که او چه می خواهد بگوید. به آسمان، و به شب اشاره کرد و گفت: فقط یک

بار یا "زهرا" (س) و یک بار یا "الله" کار داره که ان شاءالله منطقه رو از دشمن بگیریم. این ضرب المثل را زیاد شنیده بودم: سخن کز دل برآید، لاجرم بر دل نشیند. عینیتش را ولی آنجا دیدم. عبدالحسین حرفش را طوری با اطمینان گفت که اصلاً آرامش خاصی به بچه ها داد. یعنی تقریباً موضوع پیچیدگی زمین و این حرفها را تمام کرد. از آن به بعد پر واضح می دیدم که بچه ها با امید بیشتری از پیروزی حرف می زدند.

شب عملیات، حاج عبدالحسین توانست زودتر از بقیه و با کمترین تلفات هدف را بگیرد، با وجود این که منطقه ی عملیاتی او زمین پیچیده تری هم داشت. همان طور که گفته بود، یک توسل لازم داشت.

شاخکهای کج شده

علی اکبر محمدی پویا

اواخر سال شصت و دو بود. دقیقاً یادم نیست آن روز مناسبتی داشت یا نه، ولی می دانم بچه های گردان را جمع کرد که برایشان حرف بزنند. تو مقدمات صحبتش، مثل همیشه گفت: «السلام علیک یا فاطمه الزهرا، سلام الله علیها». بغض گلویش را گرفت و اشک تو چشمهایش جمع شد. همیشه همین طور بود، اسم حضرت را که می برد بی اختیار اشکش جاری می شد. گویی همه ی وجودش عشق و ارادت بود به آن حضرت، و حضرات مقدسه ی دیگر (علیهم السلام).

موضوع صحبتش، حول و حوش امدادهای غیبی می گشت. لابلای حرفهایش، خاطره ی قشنگی تعریف کرد؛ خاطره ای از یکی از عملیاتها. گفت: شب عملیات، آرام و بی سرو صدا داشتیم می رفتیم طرف دشمن. سر راه یکهو خوردیم به یک میدان مین. خدایی شد که فهمیدیم میدان مین است، وگرنه ما گرم رفتن بودیم و هوای این طور چیزها را نداشتیم.

بچه های اطلاعات، اصلاً ماتشان برده بود. آنها موضوع را زودتر از من فهمیدند. وقتی به ام گفتند، خودم هم ماتم برد.

شبهای قبل که می آمدم شناسایی، همچین میدانی ندیده بودیم. تنها یک احتمال وجود داشت و آن هم این که راه را کمی اشتباه آمده بودیم. آن طرف میدان مین، شبح دژ دشمن تو چشم می آمد. ما نوك حمله بودیم و اگر معطل می کردیم، هیچ بعید نبود عملیات شکست بخورد. با بچه های اطلاعات، شروع کردیم به گشتن. همه ی امیدمان این شد که معبر خود عراقی ها را پیدا کنیم. چند دقیقه ای گشتیم. ولی بی فایده بود.

کمی عقب ترازما، تمام گردان منتظر دستور حمله بودند. هنوز از ماجرا خبر نداشتند. بچه های اطلاعات، خیره- خیره نگاهم می کردند.

«چکار می کنی حاجی؟»

با اسلحه ی کلاش به میدان مین اشاره کردم.

«می بینی که! هیچ راه کاری برامون نیست.»

«یعنی برگردیم؟!»

چیزی نگفتم. تنها راه امیدم به در خانه ی اهل بیت (علیهم السلام) بود. متوسل شدم به خود خانم حضرت

فاطمه ي زهرا (سلام الله عليها) با ناله گفتم: بی بی، خودتون وضع ما رو داریدمی بینید، دستم به دامن تون، یک کاری بکنید».

به سجده افتادم روی خاکها و باز گفتم: « شما خودتون تو همه ی عملیاتها مواظب ما بودید، این جا هم دیگه همه چیز به لطف و عنایت خودتون بستگی داره».

تو همین حال گریه ام گرفت. عجیب هم قلبم شکسته بود که: خدایا چکار کنیم؟! وقتی لطف و معجزه ای مقدر شده باشد و قطعاً بخواهد اتفاق بیفتد، می افتد. حالا اگر کسی بخواهد ذهنیت خود را قاطی جریان بکند و موضوع را با فکر ناچیز خود بسنجد، اصلاً عقل از او گرفته می شود. من هم، تو آن شرایط حساس، نمی دانم یکدفعه چطور شد. گویی از اختیار خودم آمدم بیرون. یک حال از خود بیخودی به ام دست داده بود. یکدفعه رفتم نزدیک بچه های گردان. حاضر و آماده نشسته بودند و منتظر دستور. یکهو گفتم: «برپا».

همه بلند شدند. به سمت دشمن اشاره کردم. بدون معطلی دستور حمله دادم. خودم هم آمدم بروم، بچه های اطلاعات جلوم را گرفتند.

«حاجی چکار کردی؟!»

تازه آن جا فهمیدم چه دستوری داده ام. ولی دیگر خیلی ها وارد میدان مین شده بودند. همان طور هم به طرف دشمن آتش می ریختند.

«حاجی همه رو به کشتن دادی!»

شک و اضطراب آنها، مرا هم گرفت. یک آن، اصلاً یک حالت عصبی به ام دست داد. دستها را گذاشتم رو گوشهام و محکم شروع کردم به فشار دادن. هر آن منتظر شدن یکی از مینها بودم....

آن شب ولی به لطف و عنایت بی بی، بچه ها تا نفر آخرشان از میدان مین رد شدند. یکی شان هم منفجر نشد. تازه آن جا من به خودم آمدم. سر از پا نشناخته دویدم طرف دشمن، از وری همان میدان مین!

صبح زود، هنوز درگیر عملیات بودم. یکدفعه چشم افتاد به چندتا از بچه های اطلاعات لشکر. داشتند می دویند و با هیجان از این و آن می پرسیدند: «حاجی برونسی کجاست؟! حاجی برونسی کجاست؟!»

رفتم جلوشان. گفتم: «چه خبره؟ چی شده؟»

«فهمیدم دیشب چکار کردی حاجی؟»

صداشان بلند بود و غیر طبیعی. خودم را زدم به آن راه. گفتم: «نه».

گفتند: «می دونی گردان رو از کجا رد کردی؟»

«از کجا؟»

جریان را با شتاب گفتند. به خنده گفتم: «اه! مگه می شه که ما از رو میدون مین رد شده باشیم؟ حتماً شوخی می کنید شماها».

دستم را گرفتند. گفتند: «بیا بریم خودت نگاه کن».

همراشان رفتم. دیدن آن میدان مین، واقعاً عبرت داشت. تمام مینها روشن رد پا بود. بعضی حتی شاخکهایشان کج شده بود، ولی الحمدالله هیچ کدام منفجر نشده بود.

خدا رحمت کند شهید برونسی را، آخر صحبتش با گریه می گفت: بدوینید که حضرت فاطمه ي زهرا

(سلام الله عليها) و اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام)، تو تمام عملیاتها ما رو یاری می کنند».

محمد رضا فداکار، یکی از همزمان شهید برونسی، می گفت: چند روز بعد از عملیات، دو، سه تا از بچه ها گذرشان به همان میدان مین می افتد. به محض اینکه نفر اول پا توی میدان می گذارد، یکی از

مینها عمل می کند که متأسفانه پای او قطع می شود! بقیه ی مینها را هم بچه ها امتحان می کنند، که می بینند آن حالت خنثی بودن میدان مین رفع شده است. شهید برونسی تمام فکر و ذکرش درباره عملیات موفق، این بود که می گفت: باید نزدیکی مان را با اهل بیت (علیهمالسلام)، بیشتر کنیم و ایمانمان را قوی تر.

اولین نفر

محمد حسن شعبانی

کله قندی، گل منطقه بود؛ از آن ارتفاعات حساس و حیاتی. از بلندی آن جا، دشمن به جاده های مواصلاتی و به تمام منطقه ی ما تسلط داشت. همیشه از همان جا بود که مشکل برامان درست می کرد. تو عملیات آزاد سازی مهران هم همین مشکل پاییچ بچه ها شد. یادم هست روز هفتم عملیات، خیلی از مناطق مورد نظرمان آزاد شده بود. حتی ارتفاعات S» « و ارتفاعات نعل اسبی هم زیر پای بچه های ما بود. ولی با همه ی این احوال اگر کله قندی دست دشمن می ماند، نتیجه ی عملیات برای ما صفر بود. یعنی اصلاً تثبیت عملیات، به آزادی آن ارتفاعات بستگی داشت. دشمن تمام هست و نیستش را گذاشته بود که آن جا را از دست ندهد. چند بار تک زدیم، اما کله قندی همچنان به انتظار قدمهای ما لحظه شماری می کرد.

روز هفتم عملیات، خود عبدالحسین باز آمد توی گود. رفت سروقت گردان بلال، که گردان تکاور بود. غلامی، عسکری، میرانی مقدم و چند تا دیگر از آن آرپی چی زنهای هیکل دار و رشید را برداشت و با تأکید گفت: «این کله قندی امروز باید آزاد بشه!» فکر می کنم دو، سه ساعتی مانده بود به ظهر که حمله را شروع کرد. عبدالحسین و آن چند تا آرپی چی زن، رفتند تو نوک حمله، بقیه ی گردان تکاور هم پشت سرشان. سرهنگ جاسم (داماد و پسرخاله ی صدام که با تعداد زیادی از نیروهای بعثی، با چنگ و دندان چسبیده بودند به آن ارتفاعات.) بالای ارتفاعات، مثل مار زخم خورده، به خودش میپیچید. با آتش سنگینی که رو سر بچه ها می ریخت، هر طور بود جلوی پیشروی ما را گرفت. حالا عبدالحسین و بقیه، پشت سنگها و لابلای شیارها متوقف شده بودند. ولی معلوم بود هیچ کدام قصد برگشتن ندارند. حجم آتش بیشتر از طرف دشمن بود. یکهو سرو کله ی چند تا از هلیکوپترهاش پیدا شد. یقین داشتیم برای بعثیها آذوقه و مهمات آورده اند. بچه ها از پایین و از ارتفاعات بغل، شروع کردند به ریختن آتشی شدید. کمی بعد، هلیکوپترها دست از پا دراز تر برگشتند. حالا فرصت خوبی بود برای ما. عبدالحسین نعره زد: «الله اکبر».

پشت بندش سریع بلند شد و شروع کرد به پیشروی. در همان حال، آتش هم می ریخت. بچه ها هم به تبعیت از او، دوباره حمله را شروع کردند. چیزی نگذشت که ورق به نفع ما برگشت و باز این ما بودیم که میدان دار معرکه شدیم.

سرهنگ جاسم و نیروهایش تو بد وضعی گیر کرده بودند. حالا از چند طرف رو سرشان آتش می ریختیم. پرواضح بود که دارند نفسهای آخر را می کشند. فتیله ی آتششان هم هر لحظه پایین تر می آمد! کم کم اوضاع و احوال طوری شد که دو راه بیشتر برایشان نماند: یا تسلیم یا خودکشی.

تو این حیص و بیص، باز سرو کله ی هلیکوپترهای دشمن پیدا شد. این بار تعدادشان بیشتر نشان می داد و از طرز مانورشان معلوم بود برای کار مهم تري آمده اند، کاري مهم تر از ریختن آذوقه و مهمات. زده بودند به سیم آخر. قشنگ تا بالاي ارتفاعات آمدند. عبدالحسین زودتر از بقیه قضیه را فهمید.

«اومدن "جاسم" فرمانده شون رو ببرن، می خوان نجاتش بدن؛ امان ندین به شون».

خودش سریع یک گلوله ی آرپی جی زد طرف هلیکوپترها. بچه ها هم مهلت ندادند. هر کی با هر اسلحه ای داشت، آتش می ریخت طرفشان؛ تیربارچی با تیربار می زد و دوشیکاجی با دوشیکا؛ گلوله های آرپی چی هم همین طور، یک کله شلیک می شد. این بار دوتاشان را زدیم. با سرو صدای زیادی خوردند به صخره ها و منفجر شدند.

هلیکوپترهای دیگر، هلی برد کردند. انگار از طرف شخص صدام دستور داشتند هر طور شده سرهنگ جاسم را نجات دهند، آخرش ولی نتوانستند. ما همین طور به نوک ارتفاعات نزدیکتر می شدیم. شدت آتشیان که بیشتر شد، آنها دماشان را گذاشتند رو کولشان و زدند به فرار.

بچه ها با شور و هیجان زیادی قدم بر می داشتند و تخته سنگها را یکی بعد از دیگری رد می کردند. اولین نفری که پا گذاشت رو ارتفاعات کله قندی، خود عبدالحسین بود 1 پرچم جمهوری اسلامی را با آن بالا زد. خودش هم سرهنگ جاسم را اسیر کرد و کلنش را از او گرفت 2

پاورقی

1- شهید برونسی در آن عملیات، معاونت تیپ امام جواد (سلام الله علیه) را بر عهده داشت. به خاطر لیاقت و رشادتی که از خودش نشان داد، از آن به بعد در سمت فرماندهی تیپ مشغول خدمت شد. حتی آن ارتفاعات را می خواستند به نام او مزین کنند، که به شدت ممانعت کرد. 2- این کلت تا زمان شهادت آن شهید بزرگوار، دست او بود. گاهی به شوخی نشان بقیه می داد و می گفت: این یادگاری داماد صدامه .

جاسم باعث شهادت بهترین و مخلص ترین نیروهای ما شده بود. نیروهایی که هر کدام برای عبدالحسین حکم فرزند را داشتند و او برای رزمی شدنشان، حسابی عرق ریخته بود و زحمت کشیده بود.

حاجی وقتی جاسم را دستگیر کرد، چند تا از بچه ها هجوم بردند که او را به درک واصل کنند، ولی عبدالحسین خیلی قاطع و جدی جلوشان را گرفت. با ناراحتی گفت: «ما حق نداریم همچین کاری بکنیم». بچه ها ناراحت تر از او گفتند: «اون از یک سگ هار بدتره، باید همین حالا قصاص بشه».

«اگر بنا باشه قصاص هم بشه، مقامات بالا باید تشخیص بدن، نه من و شما».

جلوی نگاههای حیرت زده ی بچه ها، خودش راه افتاد که جاسم را ببرد عقب تحویل بدهد. می گفت: می ترسم بلایی سرش بیارن .

آخرین نفر

محمد حسن شعبانی

قبل از عملیات خیبر، جلسه ی مهمی گذاشتند. تمام فرماندهان رده بالا آمده بودند. یادم هست یکی شان رو کالک و نقشه داشت از محورهای مهم عملیات می گفت، در ضمن، کار یک یک فرماندهان عملیات را هم برایشان توضیح میداد.

در این مابین، نوبت رسید به عبدالحسین. خونسرد و طبیعی نشسته بود و داشت به حرف فرمانده گوش

می داد. چون کار عبدالحسین مهم و حساس بود، حرفهای آن فرمانده هم به درازا کشید. یکدفعه عبدالحسین بلند شد و حرف او را قطع کرد. گفت: «اخوی این حرفها به درد ما نمی خوره!» چشمهام گرد شد. همه مات و مبهوت او را نگاه می کردند. تو جلسه ی به آن مهمی، انتظار هر حرفی داشتیم غیر از این یکی. عبدالحسین به نقشه ها اشاره کرد و ادامه داد: «اینها دردی رو از برونسی دوا نمی کنه». فرمانده با حالت جدی گفت: «یعنی چی حاج آقا؟! منظور شما رو نمی فهمم».

عبدالحسین لبخندی زد و گفت: «بیخشین اگر جسارت نشه، می خوام بگم که شما برای کار من، فقط بگو کجا رو باید بگیرم؛ یعنی منطقه رو نشون بده، با قایق، با هرچی که هست منو ببر اون جا و بگو منطقه اینه، باید این جا رو بگیري».

سکوت، فضایی جلسه را گرفته بود. حتی آن فرمانده هم چیزی نمی گفت. ولی معلوم بود ناراحت شده. عبدالحسین باز خودش رشته کلام را بدست گرفت و گفت: «ما باید روی زمین کار کنیم، باید زمین عملیات رو با پوست و گوشتمون لمس کنیم؛ این طوری که شما از روی نقشه می گی برو پشت اتوبان بصره و اون جا چکار کن، و بعد هم از اون جا برو فلان منطقه؛ اینها به درد نمی خوره، باید محل رو مستقیم نشون بدی»...

آن روز کمی ناراحتی هم درست شد. ولی آخر عبدالحسین حرفش را به کرسی نشاند. هم قرار شد منطقه را از نزدیک ببینند، هم سه تا گردان در اختیارش گذاشتند.

تو آن عملیات، به اعتقاد فرماندهان، او از همه موفقتر بود. رشادت عجیبی هم از خودش نشان داد. پا به پای بچه ها می آمد. گاهی کلاش دستش بود، گاهی تیربار، گاهی هم آرمی چی می زد.

تکاورهای غول پیکر دشمن را هیچ وقت یادم نمی رود؛ آخرین حربه ی دشمن بود و آخرین سدش، جلوی سیل نیروهای ما.

یکهو مثل مور و ملخ ریختند تو منطقه. اسلحه کوچکشان تیربار بود!

بعضی هاشان خمپاره ی شصت را مثل یک بچه ی دو، سه ماهه گرفته بودند زیر بغلشان. یکی خمپاره را می گرفت و یکی دیگر هم با همان وضع شلیک می کرد. یعنی قبضه را زمین نمی گذاشتند!

با دیدن آنها، قدرت الهی عبدالحسین انگار بیشتر شد. گرمتر از قبل شروع کرد به ریختن آتش. بچه ها هم از همین حال و هوا، روحیه می گرفتند و گرمتر می جنگیدند. آخر کار هم حسابی از پس تکاورها برآمدیم؛ یا به درك واصل شدند و یا فرار را بر قرار ترجیح دادند.

تو آن عملیات، بیشتر از آنکه انتظارش بود، پیشروی کردیم. برای همین از جناحین چپ و راستمان جلوتر افتادیم. تازه تو فکر استقرار و تثبیت منطقه بودیم که دستور عقب نشینی صادر شد. از نیروهای دیگر جلوتر رفته بودیم و هر آن خطر قیچی شدنمان بود.

عبدالحسین زود دست به کار شد. عقب نشینی هم برای خودش معرکه ای بود، تو آن شرایط. تمام زحمتش رو دوش او سنگینی می کرد. با هر زحمتی که بود، نیروها را فرستاد عقب.

خوب یادم هست؛ آخرین نفری که آمد عقب، خود عبدالحسین بود.

ارتفاع نارنجکی حمید خلخالی

شب کله قندي، تو تاریکی شب، حال دیگری داشت. گویی بی تابی اش را احساس می کردی، و احساس می کردی که لحظه لحظه در حسرت قدم نیروهای حزب الله می سوزد. دشمن از آن بالا، تسلط عجیبی رو منطقه داشت. خون پاکی که از بچه ها ریخته می شد و تلفاتی که می دادیم، تقدس خاصی به فتح کله قندي میداد. برای گرفتن آنجا، باید از یک دژ بزرگ و آهنین می گذشتیم. این طرفتر از کله قندي، دشمن یک مقر زده بود. مقری قرص و محکم که هم برای ما خیلی مزاحمت داشت، هم تو حفظ کله قندي و نیروهای آن، خیلی مؤثر بود. از همان جا دشمن فشار زیادی می آورد که مناطق آزاد شده را ازمان بگیرد. ضمناً سدی هم بود جلوی پیشروی ما. یک شب، عبدالحسین از گرد راه رسید. رو کرد به من و گفت: «حمید، بچه های شناسایی رو جمع کن.» «برای چی؟»

لبخند شیرینی زد و گفت: «به امید خدا و چهارده معصوم (علیهم السلام) می خوایم بزنیم اون دژ آهنی رو، رو سر دشمن خراب کنیم...» از همان شب، کار را شروع کردیم. تمام منطقه کوهستانی بود و شیارهای عمیقی داشت. عملیات باید از چند محور انجام می شد. محوری که به ما دادند، صعب العبور بود و پر از پستی و بلندی. شاید عمیق ترین شیار آن منطقه، سر راه ما قرار داشت. اسمش را بچه ها گذاشته بودند: شیار نماز خانه. با همه ی این سختی ها، استحکامات و موانع دشمن هم قوز بالای قوز می شد. فاصله مان با آنها زیاد بود. باید نزدیکترین نقطه را به خط مقدمشان انتخاب می کردیم و آذوقه و مهمات را می بردیم آن جا. با کمک بچه های اطلاعات، و با حضور لحظه به لحظه ی خود عبدالحسین، نقطه ی مرکزیت عملیات مشخص شد. تعدادی از بچه ها را مابین عقبه ی خودمان و آن نقطه مستقر کردیم، برای حفاظت و نگهبانی از مسیر. موقعیت منطقه طوری بود که نه می شد جاده بزنیم و نه می شد از هیچ وسیله نقلیه ای استفاده بکنیم. تنها چاره ی ما برای حمل آذوقه و مهمات، فقط قاطر بود؛ ولی رساندن آب به آن طرف، مشکلی بود که قاطر هم حلش نمی کرد. بعد از فکر و مشورت زیاد، بنا شد ما بین مسیر را لوله کشی کنیم. کار سخت و محالی به نظر می رسید، ولی شد. تو تمام مسیر، لوله های پلاستیکی کار گذاشتیم. قسمتهایی را که لوله ها می آمد روی زمین و توی دید بود، با زحمت زیادی استتار می کردیم.

پال به پای لوله کشی، آذوقه و مهمات را هم به تدریج منتقل کردیم. یک مورد را اگر دشمن می دید، عملیات قطعی لو می رفت. تمام این کارها را مخفیانه، و در کمال استتار ردیف می کردیم. البته دشمن هم بیکار نبود؛ گشتی می فرستاد و رو حساب احتمالاتی که می داد، دائماً همان اطراف آتش می ریخت. حتی چند تا از بچه ها شهید شدند. تنها برگ برنده ای که دست ما بود، این بود که دشمن تو مخیله اش هم راه نمی داد که بخواهیم، و بتوانیم از آن نقطه عملیات کنیم.

تو تمام این مدت چیزی که روحیه بچه ها را بالا می برد و باعث می شد خم به ابرویشان نیاید، حضور خود عبدالحسین بود. تو همه ی مراحل کار. جدیتی که داشت، کم نظیر بود. در آخرین قسمت کار، خود او تمام مسیرها را دقیقاً چک کرد. فرمانده گردانها و گروهانها و دسته ها را از مسیر عبور داد. تک تکشان را به کار و وظیفه شان آشنا کرد. برای نیروها هم خودش حرف زد. همه را نسبت به مسیر و عوارضش توجیه کرد. گفت که چطور باید عبور کنند و چطور باید به دشمن بزنند.

شب عملیات را هنوز یادم هست؛ شاید هیبت منطقه و صعب العبور بودن مسیر، تعدادی از بچه ها را، به اصطلاح، گرفته بود. احساس می کردم کار به نظرشان خیلی مشکل آمده. بعضی شان حتی نگران بودند. این حالت ولی زیاد طول نکشید.

تو نقطه ی راهایی، عبدالحسین نشست برایشان به حرف زد. عجیب اطمینان و آرامشی داشت. با آن چهره ساده و نورانی اش طوری حرف می زد و چیزهایی می گفت که آدم از دنیا و مافیها کنده می شد. ادامه ی صحبتش وقتی به عملیات و گوشزد کردن آخرین نکته ها رسید، همه ی چهره ها را مصمم تر از قبل می دیدی. از لابلای صحبت بچه ها می شد فهمید که دیگر شرایط خاص عملیات و عوارض زمین، مد نظر هیچ کس نیست.

وقتی راه افتادیم، روحیه ی بچه ها طوری بود که انگار می خواستند برای یک عملیات ساده و کم درد سر بروند.

گروه عبدالحسین، اولین گروهی بود که به خط دشمن زد. پشت بندش بقیه ی گروهها وارد عمل شدند. با همان حمله ی اول، دژ دشمن شکست.

بعد از عملیات، پاکسازی سریع شروع شد. عبدالحسین تو جزئی ترین کارها، همپای بچه ها بود. از سنگرها سرکشی می کرد، اسیرها را می فرستاد عقب، حتی تو جمع کردن اجساد دشمن کمک می کرد. با روحیه و با نشاط، گرم کار می شد و در همان حال، با بچه ها هم حرف می زد و روحیه می داد به شان. حال و هوای عجیبی داشت؛

روحیه ی بعد از عملیاتش، نسبت به قبل از عملیات، نه تنها پایین نمی آمد، بلکه بهتر هم می شد. این خصوصیتش را به تمام بچه های تیپ هم سرایت می داد.

گردان و تیپی که او فرمانده اش بود، از آن معدود تیپهایی بود که بعد از عملیات، درخواست نیروی کمکی بکند یا بگوید: نیروی من خسته است و بخواهد تیپ دیگری به جای تیپ او بیاید. بچه ها وقتی منطقه را تصرف می کردند، تازه برای یک نبرد سخت تر، و برای پاتکهای سنگین دشمن آماده می شدند.

در آن عملیات، تو منطقه ی آزاد شده که مستقر شدیم، به فاصله کمی، دشمن از جناح دیگری پاتک زد، از آن پاتکهای سنگین و تمام عیار. بچه هایی که آن سمت بودند، تعدادشان شاید به انگشتان دو دست هم نمی رسید. شرایط طوری بود که جناحهای دیگر را نمی شد خالی کرد و به کمک آنها رفت. عبدالحسین تا فکر نیروی کمکی بکند برای آن جناح، درگیری شدید شد. بچه ها دفاع جانانه ای می کردند، با همان تعداد کم.

تو مدت کوتاهی، کار به جای باریک کشید. حالا بچه ها با نارنجک جلوی دشمن را می گرفتند (به همین خاطر آن ارتفاع، به ارتفاع نارنجکی معروف شد) حتی تو چند مورد، کار به جنگ تن به تن هم رسید. ولی عراقی ها نتوانستند نفوذ کنند. تو شنودی که از بی سیمهاشان داشتیم، فهمیدیم قصد عقب نشینی دارند. فکر می کردند نیروی زیادی از ما روی آن ارتفاع مستقر شده. این درست تو وقتی بود که بالای آن ارتفاع، فقط دو نفر از بچه ها مانده بودند: بیسیم چی و یک رزمنده ی دیگر. بقیه، یا شهید شده بودند یا مجروح. همان دو نفر، جوری آتش می ریختند که دشمن فکر کرده بود با نیروی زیادی طرف است. وقتی می خواستند عقب نشینی کنند، تو بیسیم می شنیدم که فرمانده شان می گفت: «اگه بیاین عقب همه تون تیرباران می شین». بیچاره ها از این طرف داد می زدند: «ما تلفاتمون زیاد بوده، دیگه نمی توانیم بند بیاریم...».

اینها را به بچه های روی ارتفاع از طریق بیسیم می گفتم. همین باعث می شد بیشتر از قبل مقاومت

کنند. به قول عبدالحسین: «خواست خدا بود که اون ارتفاع حفظ بشه.» آخر کار هم باز خود او همتی کرد. یک گردان نیروی کمکی فرستاد برای آن ارتفاع. فرمانده ی گردان ما بین راه شهید شد. نیروها ولی خودشان را به ارتفاع رساندند. ساعتی بعد آن جا هم تثبیت شد.

شیرین تر از عسل

محمد حسن شعبانی

تو عملیات میمک، سر راهمان یک سری ارتفاعات بود. باید از آنها می گذشتیم و آن طرف، توی دشت خاکریز می زدیم. این کار، کمترین نتیجه اش چند برابر شدن کارایی سایت موشکی ما بود. از آن جا جواب حمله های موشکی دشمن به شهر هامن را خیلی بهتر می توانستیم بدهیم. سه تا تیپ از لشکر پنج نصر مأمور این کار شدند؛ تیپ ما که تیپ امام صادق (سلام الله علیه) بود، تیپ امام موسی کاظم (سلام الله علیه)، و تیپی که عبدالحسین فرمانده اش بود، تیپ جوادالائمه (سلام الله علیه). کار او از همه مشکل تر بود، باید از روبرو وارد عمل می شد و یک سری ارتفاعات حفره ای و ارتفاعات رملی، و یک ارتفاع تخم مرغی را از دشمن می گرفت. دو تا تیپ هم قرار بود از جناحین عمل کنند. شناسایی های سخت و طاقت فرسا تمام شد و بالاخره شب عملیات رسید و ما، پا گذاشتیم تو میدان. عملیات سخت و نفس گیری بود. تیپ عبدالحسین، منطقه خودش را گرفت و مدتی بعد تثبیت کرد. تیپ امام موسی کاظم (سلام الله علیه) هم که جناح راست بود، کارش را با موفقیت تمام کرد. تیپ ما از جناح چپ وارد عمل شد. منطقه را گرفتیم، ولی تثبیت نشد. از همان جناح هم دشمن پاتکهای سختی زد و خیلی فشار آورد. اگر اشتباه نکنم، درست هفت شبانه روز مقاومت کردیم و جنگیدیم، ولی باز منطقه تثبیت نشد.

روز هفتم دیگر نفس بچه ها گرفته شده بود. روحیه مان هم تعریفی نداشت. شرایط طوری بود که از عقب هم نمی شد نیروی کمکی بیاید. تحمل هر لحظه، سخت تر از لحظه ی قبل می شد برامان. آتش دشمن شدیدتر می شد و مقاومت ما ضعیفتر.

پاتک آخرش را انگار فقط برای پیروز شدن زده بود. کار داشت به جایی باریکی می کشید. بعضی ها زده بودند به در ناامیدی و پاک داشتند مایوس می شدند. تو این حال و هوا، یکهو سر و صدای بی سیم بلند شد. صدای عبدالحسین را که شنیدم، روحیه ی دیگری پیدا کردم. با رفیعی 1 ". "کار داشت. همان نزدیکی بود. سریع آمد و گوشی را از دست بیسیم چی قاپید. تو آن سرو صدا و انفجارهای پی در پی، شروع کرد بلند - بلند حرف زدن.

از لابلای حرفها، وقتی فهمیدم عبدالحسین می خواهد چکار کند، کم مانده بود از خوشحالی فریادبزنم! سریع دویدم مابین بچه ها و تا مقاومتشان بیشتر شود، خبر را به شان دادم. تو آن شرایط سخت، این کار او هزاران بار از عسل شیرین تر بود برای ما.

تصمیم گرفته بود یکی از گردانهایش را برای کمک بفرستد، و فرستاد. مهم تر از این قضیه، آمدن خود او بود. بچه ها وقتی او را کنار رفیعی دیدند، روحیه شان از این رو به آن رو شد. پابه پای بقیه شروع

کرد به جنگیدن. تو مدت کوتاهی، ورق به نفع ما برگشت و مدتی بعد، منطقه ی ما هم تثبیت شد.

تک ورها

سید کاظم حسینی

گردان حر، سال شصت و یک تشکیل شد. برای سرو سامان گرفتنش خیلی زحمت کشیدیم. عبدالحیسن تمام هم و غمش را گذاشت تا بالاخره گردان رو آمد. فرماندهی اش هم از همان اول با خود او شد. بعد از شکل گرفتن گردان، بلافاصله رفتیم بستان. آن جا یکسری جلساتی گذاشته شد. بعد از کلی بحث و صحبت بنا شد خط چذابه و مالک را تحویل بگیریم. فرمانده ی تیپ گفت: «شما سه روز مهلت دارین برای شناسایی و کارهای مقدماتی، ان شاءالله بعدش خط رو تحویل می گیرید». همان روز، عبدالحسین فرمانده گروهانها را خواست. با امیرعباسی و خود مسؤول خط رفتیم قرار گاه تیپ، برای شناسایی اولیه. عباسی به زیر وبم خط آشنا بود و آن طرفها را مثل کف دستش می شناخت. کار مان دو شب طول کشید. دیده بانی، نگهبانی، کمینها و تمام منطقه را یک شناسایی کلی کردیم. فهمیدیم همه ی آن دور و اطراف تو تیررس دشمن است. رو همین حساب تیر مستقیم زیاد می زدند. یکی گفت: «باید هوای این مورد رو خیلی داشته باشیم». روز سوم آمدیم عقب که گردان را آماده ی حرکت بکنیم. شبش بنا بود برویم خط را تحویل بگیریم. صبح زود، با عبدالحسین و چند تا دیگر از بچه ها، نشسته بودیم تو یکی از چادرها به صبحانه خوردن. عبدالحسین زودتر از بقیه از سرسفره رفت کنار. سر سفره هم که بود، با بی میلی لقمه می گرفت و می گذاشت تو دهانش. زیاد چیزی نخورد.

دو، سه روزی بود که گرفته و دماغ نشان می داد. آن روز ولی به اوج خودش داشت می رسید. خودم را کمی جابجا کردم و با خنده گفتم: «طوری شده حاج آقا؟»
لبخند کم رمقی زد و پرسید: «برای چی؟»
«خیلی رفتی تو لاک خودت».

چند لحظه ای ساکت ماند. بعد که به حرف آمد، گفت: «عملیات فتح المبین که تموم شد، از خدا خواستم که دیگ تو این مسائل پدافندی و تو نگهداشتن خط نیفتم».
یکی، دو تا از بچه ها، جور خاصی نگاش کردند. انگار هضم مسأله براشان سنگین بود. او پی صحبتش را گرفت.

«البته هرچی وظیفه باشه انجام می دیم، ولی من از خدا این طوری خواستم».
لحن صداش غمگین تر شد. ادامه داد: «حالا مثل اینکه خداوند دعای ما رو مستجاب نفرموده، حتماً صلاح نیست که ما تو این منطقه خط شکن باشیم».
تو جبهه، مشکل ترین کارها، شکستن خطوط دشمن بود. او هم تو تمام کارها، همیشه سخت ترینش را انتخاب می کرد و به عشق دین و مکتب، با همه ی وجودش مایه می گذاشت.
بعد از صبحانه گفت: «بسیجی ها و تمام کادر گردان رو جمع کنید که هم بیشتر باهاشون آشنا بشم و هم یک صحبتی بکنم».

گردان را تو میدان موقت صبحگاه جمع کردیم. بچه های تبلیغات هم بساط میکروفن و بلندگوها را آماده کردند. رفت پشت تریبون. چند آیه ای از قرآن خواند و شروع کرد به صحبت.

سخنرانی اش مفصل بود، حول و حوش یک ساعت طول کشید. بعد از صحبت، چند دقیقه ای ما بین بچه ها گشت، به سؤالا جواب می داد و از بعضی ها هم اسم و فامیلشان را می پرسید و چیزهای دیگر. از این کار هم خلاص شد.

با هم رفتیم کنار چادر فرماندهی و همان گوشه نشستیم. گفت: «من خیلی حرف داشتم که به این بچه ها بزنم، ولی نگفتم». پرسیدم: «درباره ی چی؟»

«درباره ی مسائل پدافند و این حرفها».

گفتم: «خوب چرا نگفتی؟!»

نفس عمیقی کشید و گفت: «چون هنوز منتظرم که شاید فرجی بشه و امشب بریم برای عملیات».

«زیاد سخت نگیر حاجی، ما باید امشب خط پدافندی تحویل بگیریم که می گیریم، ان شاءالله».

تا او را بیشتر بی خیال مطلب بکنم، گفتم: «از اینها گذشته، مگه خودت نگفتی هرچی وظیفه باشه انجام میدیم؟...»

تو همین صحبتها بودیم که یکدفعه سرو کله ی یک موتور از دور پیدا شد. داشت با سرعت می آمد طرف ما. نزدیک که شد، جلوی پای ما نکه داشت. سریع آمد پایین و گفت: «آقای برونسی نیروها رو جمع کن، جمع کن همه رو براشون صحبت دارم».

تند تند حرف می زد و کلمه ها را پشت سر هم می گفت. معلوم بود خبر مهمی دارد. همین را ازش پرسیدیم. «نیروها رو جمع کنید تا یکجا برای همه تون بگم».

بچه ها تازه متفرق شده بودند. تو فاصله ی چند دقیقه، دوباره همه را جمع کردید. درچه ای ایستاد به سخنرانی. قبل از آن یک کلمه هم چیزی نگفت و خبر را لو نداد. اول صحبت آن روزش را هنوز یادم هست.

«شما عزیزان گردانی رو تشکیل دادین که فرمانده ی اون اگر اراده کنه و به کوه بزنه، کوه رو به دو نیم می کنه». من و عبدالحسین دو، سه قدمی آن طرفتر از او ایستاده بودیم. تا این جمله را گفت، یکدفعه همه ی نگاهها برگشت به طرف عبدالحسین. دست و پاش را گم نکرد، خونسرد و طبیعی ایستاده بود. همان جا آهسته خندید و نزدیک گوشم گفتم: «ببین آقای درچه ای چی داره می گه، کدوم کوه رو ما می خوایم نصفش کنیم؟ ما رو چه به این کارها؟»

سید هاشم درچه ای، دوباره شروع کرد به حرف زدن. عبدالحسین پی حرفش گفت: «انگار سید نمیدونه که ما می خوایم بریم تو این باتلاقهای چذابه، خط تحویل بگیرم».

آقای درچه ای هنوز داشت از عبدالحسین تعریف می کرد. حسابی سنگ تمام گذاشته بود. من تو فکر این بودم که چه خبری برای ما آورده.

لابلاي صحبت، یکدفعه رفت سر اصل ماجرا. گفت: خداوند به تیپ ما لطف فرموده و مأموریت ویژه ای از طرف قرار گاه قدس به ما دادن».

تا این را گفت، صورت عبدالحسین مثل گلی که بسته باشد و یکهو باز شود، از هم شکفت.

«قرار گاه قدس یک گردان برای مأموریت از ما خواسته، ما هم تو گردانهای تیپ که بررسی کردیم، دل خوش شدیم به گردان حر». مکثی کرد و ادامه داد: «ان شاءالله گردان شما تو این عملیات بتونه آبروی تیپ رو حفظ کنه». به صورت عبدالحسین نگاه کردم. اشکهاش داشت می ریخت. معلوم بود بی اختیار

گریه اش گرفته. با شوق به اش گفتم: «دعای مستجاب شد حاجی، باز هم خط شکن شدی».

تو همان حال گریه، خندید. انگار از خوشحالی نمی دانست چکار کند. بچه های گردان هم حال و هوای دیگری پیدا کرده بودند. حرفهای آقای درچه ای که تمام شد، مأموریت را رسماً به فرماندهی گردان ابلاغ کرد. بعد از خداحافظی و سفارشات لازم، با مهندس امیرخانی سوار موتور شدند، گازش را گرفت و چند لحظه ی بعد، از ما دور شدند.

عبدالحسین دوباره برای بچه ها سخنرانی کرد. این بار ولی حال دیگری داشت. پر شور حرف می زد و جانانه. همه را بدون استثناء گریه انداخت. حسابی هم گریه کردیم. آخر صحبتش دستورات لازم را داد و گفت: سریع وسایل رو جمع و جور کنید که به امید حق راه بیفتیم».

زود آماده ی حرکت شدیم. باید می رفتیم قرار گاه قدس، که تو دل حمیدیه زده بودند و فرماندهی اش با عزیز جعفری بود. سوار ماشینها شدیم و راه افتادیم.

قرارگاه که رسیدیم، تازه فهمیدیم که صحبت از یک عملیات بزرگ است؛ عملیات بیت المقدس. آن جا زیاد معطل نشدیم. باز مأمورمان کردند به تیپ بیت المقدس اهواز. رفتیم طرف جنگل نورد و منطقه ی دب حردان.

ستاره ها، آسمان شب را گرفته بودند که رسیدیم. آقای "کلاه کج"، فرمانده ی تیپ، آمد به استقبالمان. بعد از خواندن نماز، برنامه ی کارمان را مشخص کرد و ما جایگزین یکی از گردانهای تیپ شدیم.

ساعتی ده، یازده شب بود که همه ی کارها روبراه شد. نگرانی ها را گذاشتیم و بقیه بنا شد به حالت آماده باش و با وضعیت کامل، استراحت کنند. حالا باید منتظر دستور حمله می ماندیم. من هم رفتم تو سنگر. نشسته بودم تو حال خودم، از بیرون صدایی شنیدم. دقت که کردم، دیدم صدای گریه است. رفتم بیرون. حاجی کنار خاکریز کز کرده بود و همچین با سوز اشک می ریخت که آدم بی اختیار گریه اش می گرفت. حال منقلبی داشت. با چشمهای گرد شده ام پرسیدم: «چیه؟ چیزی شده؟!»

انگشت شست و سبابه را گذاشت رو دو تا چشمهایش، اشکشان را پاک کرد، سرش را بین طرف و آن طرف تکان داد. با آه گفت: «دلم می سوزه»!

«برای چی؟ طوری شده مگه؟»

به خطر دب حردان اشاره کرد و گفت: «یادت هست اول جنگ با اسلحه "ام - یک" و "ام - دو" اومدیم

این جا؟ یادت هست با چه زحمتی خاکریز زدیم و کیسه گذاشتیم و سنگر درست کردیم؟»

زنده شدن خاطرات اول جنگ، شیرینی خاصی برام داشت. به تأیید حرفش، سرم را تکان دادم.

«یادت هست همون وقتها پشت این خط آب ول کردیم؟»

گفتم: «آره، یادم هست».

«هنوز هم همون آبها مونده که الان نیزار درست شده».

گفتم: «حالا قضیه ی گریه ی شما چیه؟»

گفت: «می دونی سید، ناراحتیم از اینکه چرا ما باید بعد از دو سال، همون جایی قدیم باشیم؟! اما الان باید خیلی جلوتر از این می بودیم، غصه داره که این همه از خاک ما دست دشمن مونده».

به حال و هوای او، مثل همیشه غبطه می خوردم. این همه غیرت برای دفاع از دین و میهن، واقعاً عجیب بود. بلند شد ایستاد. سینه خیز تا لب خاکریز رفت. کمی آن طرف را نگاه کرد و برگشت پایین. حالش

خیلی گرفته بود. این را از حالت چهره اش می خواندم. یکدفعه با صدای گریه آلودش گفت: «برو بچه ها

رو جمع کن».

نگاهم بزرگ شد. با حیرت گفتم: «بچه ها رو؟! برای چی جمع کنم؟!»!

«یک دعای توسلی بخونیم».

«حواست کجاست حاجی؟!»

انگار تازه به خودش آمد. چپ و راستش را نگاهی کرد و زود گفت: «ها؟! برای چی؟!»

«ناسلامتی این جا خط مقدمه، یادت رفته که با خاکریز دشمن صدمتر بیشتر فاصله نداریم؟ این جا که

نمی شه دیگه بچه ها رو جمع کنیم».

کف دستش را گذاشت رو پیشانی اش. چشمهایش را بست و گفت: حواس منو ببین! اصلاً یادم نبود کجاییم.

رفتیم تو سنگر فرماندهی. چهار، پنج تا از بچه ها را صدا زد. بنا شد پنج، شش نفری دعای توسل بخوانیم.

وقتی همه جمع شدند، خودش جلوتر از بقیه نشست و خواندن دعا را شروع کرد.

واقعاً فراموشم نمی شود آن شب را. سوز صدایش، تا اعماق وجود آدم را می سوزاند. از همان اول تا آخر

دعا، به شدت گریه کردیم. خیلی با شور بود. آخر دعا به حالت عجز و زاری گفت: «دعا کنید ان شاء الله

این عملیات پیروز بشه که باز دوباره نخوایم، بعد از دو سال، همین جا بمونیم یا خدای نکرده بریم عقب

تر...».

آن شب را تا صبح منتظر دستور حمله ماندیم. بعد از اذان صبح هم خبری نشد. در تمام طول این مدت

صدای تیراندازی و درگیری به گوش می رسید.

حدود هفت و هشت صبح بود که آقای غلامپور، از پشت بی سیم با عبدالحسین حرف زد و دستور حمله

را داد. قبلش ما یک شناسایی کلی از منطقه کرده بودیم. اسم رمز عملیات را به بچه ها گفتیم. و باهمان

اطلاعات کم، زدیم به خط دشمن.

از لابلای نیزارها رفتیم جلو. عجیب بود؛ حتی یک تیر هم به طرف ما شلیک نمی شد! تازه وقتی پا

گذاشتیم رو دژ دشمن، دیدیم عراقی ها به سرعت باد و طوفان دارند فرار می کنند. همه مات و مبهوت

نگاهشان می کردند. برای همه سؤال شده بود که چرا فرار می کنند؟

گفتم: «به احتمال قوی از دیشب تا حالا تحت فشار روحی بودن، امروز صبح تا ما رو دیدن، دیگه

نتونستن طاقت بیارن».

یکدفعه عبدالحسین از گرد راه رسید. داد زد: «پسر چرا و ایستادین شماها؟! برین دنبالشون، برین».

گویی وضعیت دستان آمد. پا گذاشتیم به تعقیبشان. تا ایستگاه حسینیہ دنبالشان رفتیم و تا جایی که جا

داشت، از شان اسیر گرفتیم و غنائم جنگی.

تازه آن جا فهمیدیم کار اصلی را بچه ها تیپ بیست و یک امام رضا (سلام الله علیه)، و نیروهای دیگر

کرده اند. از سمت ایستگاه حسینیہ، از کارون رد شده و دشمن را بریده بودند. دشمن هم منطقه ی پادگان

حمید و کلی از خاک ما را گذاشته و در رفته بود.

تو همان حیص و بیص تعقیب عراقی ها، برخوردیم به بیست، سی تا جنازه ی سوخته! از شهدای مظلوم

خودمان بودند و از بچه های تیپ بیست و یک. فهمیدیم شب قبل، نیروهای ما تو این منطقه، اولش موفق

نبودند. چند تا شهید می دهند که دشمن، وحشیانه جنازه ی مطهر آنها را میریزد روی هم و آتش می زند!

با دیدن آنها، حال عبدالحسین از این رو به آن رو شد. نشست کنار جنازه ها و شروع کرد به خواندن

فاتحه. از چشمهایش معلوم بود می خواهد گریه کند، ولی نکرد. می دانستم به ملاحظه ی روحیه ی بچه

هاست. شاید اگر به اش یادآوری نمی کردم که باید برویم، به این زودی ها بلند نمی شد.

تو ایستگاه حسینیہ، گردان را جمع و جور کردیم. برای احتیاط، دست اسیرها را بستیم. غنائم را هم یک جا

جمع کردیم. هنوز نفسمان تازه نشده بود که سیدهاشم درچه ای، با عباس شاملو و غلامپور، از گرد راه رسیدند. سید هاشم، عبدالحسین را بغل کرد و گفت: «چکار کردی آقای برونسی؟ می گن گردان کولاک کرده!»

عباس شاملو پی صحبت او را گرفت: «شما خط قدیمی دب حردان و دژ ناشکستی عراق رو، بالاخره شکستین...»

پیش خودم گفتم: «الانه که عبدالحسین شروع کنه به تعریف کردن که: گردان ما از خط گذشت و چقدر اسیر گرفت و چقدر غنیمت گرفت و چه ها کرد و چه ها نکرد.

ولی خلاف حدسم شد. او خنده ی معنی داری کرد و گفت: «نه برادر جان! گردان برونسی خط رو نشکسته. ما وقتی رسیدیم، بچه های حزب الله، به حول و قوه ی الهی خط رو شکسته بودن». به دور و برش اشاره کرد و گفت: «زحمت این ایستگاه حسینیّه رو بچه های تیپ بیست و یک کشیدن و جاهای دیگه رو هم لشکر حضرت رسول (صلی الله علیه و آله)، و نیروهای دیگه آزاد کردن». درچه ای ماتش برد. انگار مثل بقیه انتظار همچین جوابی را نداشت. ناباورانه گفت: «ولی همه جا صحبت از پیروزی شماسه، می گن خیلی گل کاشتین».

عبدالحسین نه برد و نه آورد، رک و پوست کنده گفت: «دروغ می گن! گردان ما کاری نکرده، الان هم همه شون صحیح و سالم این جا هستن، حتی از دماغ یکی شون خون نیومده». مکث کرد. ادامه داد: «الان هم منتظر دستورم که بگین برو طرف شلمچه». «آقای درچه ای لبخند زد. گفت: «شما دیگه تحت فرمان تیپ بیت المقدس هستین، باید با آقای "کلاه کج" صحبت کنید».

کل گردان رفتیم تو خط جفیر و کوشک، کنار دژ ایران. تو آن منطقه باید پدافند می کردیم و جلوی پاتکهای دشمن را می گرفتیم. تا ساعت یازده شب، با چند تا فرمانده ی دیگرم مشغول بودیم. نیروها را تو سنگرها تقسیم کردیم و قشنگ آرایش دادیم. در این میان، دل و جان همه تو عملیات بیت المقدس بود. اهمیت عملیات این بود که که نوک حمله به طرف شلمچه و خرمشهر می رفت. حدود یازده و نیم شب، عبدالحسین آمد. رفته بود تو جلسه ی تیپ. پیش خودم گفتم: «اگر بیادش، حتماً گرفته و ناراحته». به خلاف انتظارم، خوشحال بود، یعنی بیش از حد، شاد و خوشحال نشان می داد؛ همین طور می گفت و می خندید! با سابقه ای که از او داشتیم، معمولاً این طور وقتها که نمی توانست تو عملیات برود، حالش گرفته می شد و دماغ بود. چند تا سؤال از وضعیت گردان پرسید. به بعضی جاها، خودش سرکشید. خاطرش که جمع شد، مثل اینکه با خودش حرف بزند، گفت: «خوب حالا یک جانشین هم می خواد گردان». چشمهام گرد شد.

«جانشین برای چی؟»

صدام بلند بود. انگشت سبابه اش را گذاشت رو نوک بینی. آهسته گفت: هیس. از همان اول حدس زده بودم سری تو کار است، اما چیزی نمی گفت. بالاخره جانشین هم برای خودش تعیین کرد. به اش گفت: «خوب هوای گردان رو داشته باش».

«شما جایی تشریف می برین حاج آقا؟»

«جایی می خوام برم، معلوم هم نیست کی برگردم، ولی حدّ اکثرش تا صبح فرداست». خداحافظی کرد و رفت. حتی مرا هم توی نم گذاشت! کمی بعد دیدم با یک موتور آمد پیش من. بی هیچ

مقدمه اي گفت: «سوار شو بریم».

فکر کردم حتماً شوخی می کند. گفتم: «کجا به سلامتی؟»

گفت: «کاریت نباشه، تو فقط بشین ترك موتور».

هیچ اثری از شوخی تو چهره اش نبود، کاملاً جدی و مصمم. گفتم: خطمون این جاست، کارمون این جاست، کجا بریم؟! «همه چی الحمدالله خاطر جمع شده، سوار شو بریم».

نگاهم بزرگ شده بود. عبدالحسین کسی نبود که تو هیچ شرایطی گردانش را تنها بگذارد. پرسیدم: «آخه خبری هست؟»

با ناراحتی گفت: «تو چکار داری به این حرفها؟ سوار شو دیگه».

خواه ناخواه سوار شدم. تا یک مسیری رفتیم. دقیقاً یادم نیست کجا بود که موتور را نگه داشت. گفت: بپر پایین. پیاده شدم. موتور را گوشه ای گذاشت و خودش هم آمد. تو تاریکی شب، به یک سنگر بزرگ اشاره کرد و گفت: بیا بریم اون جا تجهیزات بگیریم».

کلمه ی تجهیزات، معمولاً با رفتن تو عملیات همراه می شد. مثل شك زده ها گفتیم: «تجهیزات؟!»

دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند.

«بله، تجهیزات».

گفتم: «می خوای چکار کنی حاجی؟»

گفت: «امشب قراره به امید خدا و چهارده معصوم (علیهم السلام) کار عملیات رو یکسره کنن و قال قضیه ی خرمشهر کنده بشه».

«خوب این چه ربطی داره به ما؟»

«ربطش اینه که ما هم می خوایم به عنایت الهی تو این عملیات شرکت کنیم».

انتظار هر چیزی را داشتم غیر از این یکی. به اعتراض گفتم: «ناسلامتی شما فرمانده ی گردان حر هستی، خط تحویل گردان دادن، اون هم خط حساسی که نزدیک دشمنه و هر آن امکان پاتکش هست؛ نیرو مشکلات داره، هزار و یک مسأله داره، فردا نمی تونیم جواب بدیم، این اصلاً شرعی نیست!»

به قول معروف کاسه ی داغتر از آش شده بودم. خنده ای کرد و گفت: «تو چکار به این حرفهاش داری سید جان؟»

کی می گه شرعی نیست، گردان ما منظم و مرتب تو خط مستقر شده و فرمانده هم بالا سرشونه، همه رو هم توجیه کردیم و فقط من و شما اومدیم این جا که اگر توفیقی شد تو عملیات آزادی خرمشهر باشیم».

مسأله به این سادگی ها برام حل نمی شد. هر طور بود دنبالش رفتم. تجهیزات که گرفتیم، نفسی تازه کرد و گفت: «خوب، حالا باید آقای آهنی (فرمانده ی یکی از گردانهای تیپ بیست و یک امام رضا(سلام الله علیه) که چند شب بعد، به درجه رفیع شهادت نائل آمد) رو پیدا کنیم».

با این که ناراحت بودم، ولی لام تا کام حرف نزدیم. باز دنبالش رفتم. آهنی را زود پیدا کردیم. فرمانده ی یکی از گردانهای بود که می خواستند تو عملیات شرکت کنند. عبدالحسین باهاش هماهنگی کرد و گفت: دوتا نیروی (تک ور) همان تک تیر انداز " به گردان شما اضافه شد».

منظور او، من و خودش بودیم. آهنی خندید و گفت: «مگه می گذارم شما تک ورباشی حاج آقا، باید بیاور دست خودم که امشب به کمکت احتیاج دارم».

عبدالحسین گفت: اذیتمون نکن حاجی، من آرزو داشتم تو این عملیات مثل یک رزمنده معمولی بجنگم».

آهني به اين سادگي ها دست بر دار نبود. خيلي پيله كرد به عبدالحسين، بيفايده. دست آخر گفت: حداقل بيا راهنماييمون كن، حاج آقا».

گفت: من دوست دارم تو تاريخ زندگيم ثبت بشه كه در آزادي خرمشهر، به عنوان يك رزمنده ي ساده سهمي داشتم».

بالاخره هم قبول نكرد. بعد از هماهنگي لازم، از آهني جدا شديم. داشت مي رفت قاطي نيروهاي ديگر بشود، دستش را گرفتم.

«يك لحظه صبر كن آقاي برونسي، كارت دارم».

ايستاد. گفت: بفرما».

«اگر تو اين عمليات توفيق شهادت نصيب ما شد، وضعيت گردان چطور مي شه؟ شما به هيچ كس نگفتي كه ما كجا مي ريم؟»

گفت: «تو خاطر جمع باش، من به اونهايي كه لازم بوده، سپردم».

انگار نگراني را تو نگاهمديد. تا خيالم راحت تر بشود، ادامه داد: «تو كه خوب مي دوني سيد، من هيچ وقت بدون دستور مافوق كاري نمي كنم».

ساكت شد. گفتم: «شما بگو با كي هماهنگي كردي تا من خاطر جمع بشم، والا نمي آم».

راه افتاد. همان طور كه مي رفت، گفت: «بيا تا برات بگم».

دنبالش راه افتادم. من با خود فرماندهي تيپ بيت المقدس هماهنگ كردم. اولش كه قبول نكرد، ولي وقتي ازش خواهش كردم، اجازه داد. من مي خواستم اجازه ي پنج، شش نفر رو بگيرم، اون ولي فقط با اومدن دو نفر موافقت كرد كه اين توفيق بزرگ نصيب تو هم شد؛ يعني ما آلان داريم با مجوز شرعي مي ريم».

نفس راحتی كشيدم و گفتم: همين رو شما از اول مي گفتي، حالا ديگه خاطر جمع شد».

لبخند معني داري زد و چيزي نگفت. رفتيم قاطي نيروهاي ديگر و مثل آنها، منتظر دستور حمله شديم.

هوا گرگ و ميش بود. تو تاريخ - روشن صبح، درگيري شديد شده بود. حتي بعضي جاها كار به جنگ تن به تن رسيد. با كارد و سرنيزه، گاهي هم با نارنجك، نيروهاي دشمن را به درك مي فرستاديم و سنگر به سنگر مي رفتيم جلو.

تو آن گيرو دار، سعي مي كردم عبدالحسين را گم نكنم. تا كنار اروند رود و نزديك گمرك خرمشهر رفتيم، داشتيم آخرين سنگرهاي دشمن را پشت سر مي گذاشتيم. عراقي ها با خفت و خواري، يا فرار مي كردند، يا دست مي گذاشتند رو سرشان و تسليم مي شدند.

اوج درگيري ها نزديك شهر بود. بچه ها مثل سيل كوبنده مي رفتند جلو. هيچ كدام از ترفندهاي دشمن جلودارشان نبود. تك و توكي از سنگرها، هنوز مقاومت مي كردند. همانها هم به حول و قوه ي الهی سقوط كردند.

وقتي خرمشهر آزاد شد، خورشيد طلوع كرده بود و هواي صبح، لطافت عجيبی داشت. من هم مثل تمام بچه ها، حال خودم را نمي فهميدم. خيلي ها، همان جا به خاك سجده افتاده بودند و با ناله هاي از ته دل، شكر مي كردند. واقعاً از خود بيخود شده بودم و براي رفتن به شهر لحظه شماري مي كردم. مسجد جامع، با آن همه رنج و شكجه، هنوز پا بر جا ايستاده بود. دوست داشتم جزو اولين ها باشم كه آن جا نماز شكر مي خوانم. ثمره ي خون شهدا را به وضوح مي ديديم. تو چشمها، همين طور اشك شوق بود كه حلقه مي زد. در اين بين، عبدالحسين هم سراز پا نمي شناخت. خيلي ها مي دويدند به طرف شهر. يك آن اسلحه را تو دستم فشار دادم و من هم بناي دويدن گذاشتم. داشتم مي رفتم داخل شهر، يكدفعه كسي از

پشت، دستم را گرفت. کم مانده بود بیفتم! برگشتم با حیرت نگاه کردم. عبدالحسین بود.
«کجا».

تو آن لحظه ها، هیچ چیز برام عجیب تر از این سؤال نبود. با نگاه بزرگ شده ام گفتم: «خوب معلومه، دارم می رم تو شهر»!

خونسرد گفت: باشه برای بعد».

«یعنی چه؟ منظورت رو نمی فهمم حاجی»!

«باید بریم گردان».

«حالا چه وقت شوخی کردنه؟»!

آمدم به راه خودم بروم، دوباره گرفتم. از نگاهش فهمیدم تصمیمش کاملاً جدی است. معترض گفتم: «حالا دو ساعت دیگه می ریم حاج آقا، به قول خودت، تو گردان همه چی خاطر جمع شده».
یاد نکته ی دیگری افتادم. تازه اگر مشکلی هم می خواست پیش بیاد. تو تاریکی شب بود، حالا که دیگه روز شده و مشکلی نداره».

مثل معلمی که بخواهد شاگردش را نصیحت کند، گفت: «نه، من به فرمانده ی تیپ قول دادم که بعد از تموم شدن عملیات، تو اولین فرصت خودم رو برسونم گردان، یعنی ما از این به بعد دیگه اجازه نداریم، هر چی بمونیم، خلافه».

ناراحت و دلخور گفتم: «حالا آقای کلاه کج که چیزی نمی گه اگه ما یک ساعت هم دیرتر بریم».
گفت: «ما به کسی کاری نداریم، وظیفه ی خودمون رو باید بشناسیم؛ منم خیلی دوست دارم برم خاک این شهر رو بو کنم و ببوسم، ولی باشه برای بعد».
سریع یک موتور جور کرد. آمد کنارم ایستاد.
«زود سوار شو که داره دیر می شه». هنوز باورم نمی شد. با حسرت به طرف شهر نگاه کردم. آهسته گفتم: «ما آرزو داشتیم حداقل مسجد جامع رو از نزدیک می دیدیم». لبخند زد و گفت: ان شاءالله بعداً به آرزوت می رسی». سوار شدم. هزار فکر و خیال جورواجور اذیتم می کرد. گاز موتور را گرفت و رفتیم طرف گردان. وقتی رسیدیم خط خودمان، رادیو هنوز خبر آزادی خرمشهر را نگفته بود.
عبدالحسین هم بیکار ننشست. تک تک سنگرهای گردان را رفت و خبر خوشحالی را به همه داد.
مدتی بعد، رفتیم منطقه سومار و نفت شهر. بنا بود آن طرفها عملیاتی داشته باشیم .

یک شب با خبر شدیم آهنی و چند تا دیگر از بچه های تیپ بیست و یک امام رضا (سلام الله علیه) نفوذ کردند تو شهر مندلی عراق. ظاهراً برنامه ای داشتند. وقت برگشتن، دشمن تازه متوجه ی آنها میشود. مابین درگیری، آهنی پاش می رود روی مین و انگار گلوله هم می خورد. به هر حال شهید می شود و جنازه اش همان جا می ماند.

چند شبی گذشت و از آوردن جنازه خبری نشد. یک شب عبدالحسین آمد پیشم. گفت: «شهید آهنی به گردن ما حق داره، با هم خیلی رفیق بودیم». حدس زدم باید فکری توی سرش باشد. گفتم: «چطور؟»
گفت: «بیا بریم جنازه اش را بباریم».

«منطقه خیلی حساسه، باید از خیرش بگذری».

«حالا سر و گوشی آب می دیم، اگر شد می آریمش».

گفتم: «آخه می گن موقعیتش خیلی خطرناکه، نمی شه».

منصرف نشد. مصمم بود که برود. بالاخره هم راهی شد و مرا هم با خودش برد.

اول رفتیم پیش بچه های تیپ بیست و یک. درباره ی موضوع صحبت کردیم. آنها هم حرف مرا زدند.

«نمی شه آقای برونسی، ما چند نفر فرستادیم، دست خالی برگشتن».

عبدالحسین ولی پاتو یک کفش کرده بود برود. گفتند: «جنازه رو تله کردن، زیرش مین گذاشتن که نشه بهش دست بزنی. منطقه اش هم بد منطقه ای هست، دقیق تو تیررس دشمنه».

«حالا ما یک زحمتی می کشیم. اگر تونستیم بیاریم که می آریم، نتونستیم هم که دیگه نتونستیم».

نمی دانم چه اصراری به این کار داشت، فقط می دانم بدون دلیل دنبال هیچ موضوعی نمی رفت.

آن شب با هم تا چند قدمی جنازه رفتیم، جنازه شهید بزرگوار، آهنی. مابینمان یک رشته سیم خاردار حایل بود. دراز کشیده بودیم روی زمین. عبدالحسین خواست جلوتر برود، گرفتمش.

«کجا حاجی؟! با تعجب نگاهم کرد. گفت: خوب می رم بیارمش».

این طور وقتها که چشمش به جنازه ی شهدا می افتاد، بی تاب می شد، مخصوصا اگر با آن شهید سابقه ی دوستی هم داشت.

«این جنازه رو اگر الان دستش بزنی، منفجر می شه».

نگاهی به زیر جنازه انداخت. ادامه دادم: قشنگ معلومه که این از خدا بی خبرها تله کردنش، کافیه به اش دست بزنی، دوتایی مون می ریم رو هوا، تازه اون وقت اگه زنده بمونیم، سنگر کمین دشمن حسابمون رو می رسه».

نطق مؤثر واقع شد. گفت: بچه ها درست می گفتن، کاری نمی شه کرد».

تو صداه غم شدیدی موج می زد. آهی کشید و سرش را گذاشت روی زمین. به زمزمه گفت: «این رسمش نشد که خودت تنها بری، ما رو هم بخواه که بیایم».

این را گفت و شروع کرد به نجوی کردن با شهید آهنی. از سوز درونش خبر داشتم، و از این که تاجه حد دلنگ شهادت است. برای همین زیاد تو پرش نزد. شش دنگ حواسم را دادم به اطراف. کمی ازش فاصله گرفتم تا سرو گوشی آب بدهم. موقعیت خطرناکی داشتیم. ولی با خودم می گفتم: «حاجی حق داره»!

درست نمی دانم چقدر گذشت. برای جان او خیلی جوش می زدم. بیشتر از این نمی شد معطل کرد. رفتم کنارش و همین را به اش گفتم. مثل اینکه بخواهد از عزیزترین فرزندش دل بکند، به سختی حاضر به برگشتن شد. بین راه، ساکت بود و بی حرف. نگاه، صورت و همه ی وجودش را گویی غم گرفته بود.

می دانستم رو حساب نیاوردن جنازه ی شهید آهنی است. گفتم: «چرا ناراحتی؟ شهید آهنی الان به اجر و ثواب خودش رسیده، حالا شرایط جور ی هست که دیگه نمی شه جنازه رو بیاریم، با حرص و جوش خوردن که کاری درست نمی شه».

حالت کسی را داشت که به تفکر عمیقی فرو رفته باشد. لبه اش را آهسته از هم برداشت. سنگین و تودار گفت: خانواده ی شهید اگر جنازه ی عزیزشون روببینن خیلی بهتره؛ کاش می شد یک جوری میآوردیمش. گفتم: «خودت اگر شهید شدی، راضی هستی که برای آوردن جنازه ات یکی دیگه بیاد و شهید بشه؟» صحبتش رفت تو یک فاز دیگر.

«من آرزوم اینه که جنازه ام بمونه و اصلاً دیده نشه، یعنی هیچ اثری ازش نمونه».

فهمیدم حواسش نیست چه دارد می گوید. به اصطلاح مچش را گرفتم. گفتم: «پس شما چه جوری برای بقیه می گویی؟ اگر خدای نکرده شهید شدی، مگر خانواده ی خودت دل ندارن جنازه ات رو ببینن؟»

یکدفعه به خودش آمد. لبخندی زد و گفت: «نه بابا ما که شهید نمی شیم، حالا حالاها هستیم در رکاب حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف دو، سه بار دیگر هم گوشه هایی داده بود درباره ی نحوه ی شهادتش، ولی هر دفعه که بحث می خواست جدی شود، زود صحبت را عوض می کرد. من اما یقین داشتم که او تاریخ، و حتی محل شهادتش را می داند».

همان طور که یقین داشتم علاقه و ارتباط خاصی با حضرات ائمه (علیهم السلام) دارد. شب عملیات والفجر مقدماتی، تو نقطه ی رهایی بودیم. پدر عبدالحسین هم برای بدرقه، تا آن جا باهامان آمده بود. یک عکس یادگاری ازش گرفتیم. عبدالحسین می گفت: «خیلی دوست دارم بابام رو ببرم تو عملیات که شهید بشه».

پیرمرد ولی خودش زیاد راضی نبود. دلش را که پرسیدم، گفت: «من راه رفتنم، به زوره، خودم دوست دارم پیام، ولی می دونم سربار بقیه می شم، دو نفر دیگه باید زیر بلغم رو بگیرن».

به هر حال بنا شد او بماند و ما برویم. وقتی خاطر جمع شدم نمی آید، حس شوخی ام گل کرد. گوشه اش سنگین بود. بلند گفتم: «اگه عبدالحسین رفت و شهید شد، چه سفارشی داری؟»

عبدالحسین خودش زد زیر خنده. پدرش ولی اخمها را کشید به هم. گفت: «نه، پسر من شهید نمی شه».

عبدالحسین رو کرد به من. با لبخندی به لب گفت: «چون خودشون نمی آن عملیات و جاشون امنه، فکر می کنن ما هم در امان هستیم و بناست هیچ خطری تهدیدمون نکنه».

بچه ها همه گرم حرف زدن بودند. منتهی هیچ کس صحبت دنیا را نمی کرد، حرفها همه از شهادت بود و از آخرت، و وصیتهای باقیمانده. شور و شغفشان قابل وصف نبود. بعضی ها حتی به گریه و زاری حرف می زدند.

من و عبدالحسین هم رفتیم گوشه ای. یادم هست والفجر مقدماتی، عملیات حساسی بود تو منطقه ی فکه، و از آن حساستر، مأموریت ما بود؛ باید می زدیم به پاسگاه طاووسیه ی عراق. همیشه تو این طور موارد، عبدالحسین بیشتر از هر چیزی سفارش خانواده اش را می کرد. آن جا شروع کردیم به همین صحبتها، گاهی حرفها به شوخی کشیده می شد، و گاهی هم جدی می شد.

چند دقیقه ای مشغول بودیم. یکهو صدای انفجار یک گلوله از جا پراندم! انگار از طرف دشمن بود. سریع دویدم طرف محل انفجار. سفیدی محاسن پیرمردی، به خون آغشته شده بود. ترکشها، قلب و پهلوش را دریده بود. اوضاع وخیمی داشت. دست نمی شد به اش بزنی. پیش خودم گفتم: «معلوم نیست چرا هنوز جریان خونش قطع نشده؟!»

دو، سه تایی دیگر از بچه ها مجروح شده بودند. آنها را سریع فرستادیم عقب. او ولی وضعیتش طوری بود که نمی شد حتی تکانش بدهی. لحظه های آخر عمرش را می گذراند. عبدالحسین کنارش نشست. سرش را آهسته بلند کرد و گذاشت رو پاش. پیشانی اش را آرام بوسید. پیرمرد با صدای زیری گفت: می خواستم تو عملیات باشم و اون جا شهید بشم، ولی...»

با آن حالش، اشک تو چشمهاش جمع شد. عبدالحسین دنبال جمله ی او را گفت: «ولی خداوند، قبل از عملیات تو رو طلبیده، داره می بره».

پیرمرد به سختی نفس می کشید. باز لبها را از هم برداشت. نالید: «خیلی دوست داشتم پیام تو عملیات شهید بشم!» غم و اندوه، چهره ی مردانه ی عبدالحسین را گرفته بود. سهی هم داشت که روحیه اش را حفظ کند. گفت: «پدر جان! من همین الان حاضرم با تو یک معامله ای بکنم».

«چی؟»

«که هر جا من شهید شدم، به حساب تو بنویسند؛ و این جا که تو داری شهید می شی، برای من بنویسند».

لبخند کمرنگی به لبهای پیرمرد آمد. گفت: «تو این معامله رو با من می کنی؟»

عبدالحسین گفت: «البته، چرا که نه».

پیرمرد با آن حالش گویی خوشش آمده بود از این حرفها. باز به حرف آمد و پرسید: «چرا؟»

عبدالحسین گفت: «چون شما، با این سن و سالت، تا همین جا که اومدی اندازه ی صد تا عملیات که من

با این هیکل و بنیه ام برم، ارزش داره؛ حالا این جا که چند قدمی دشمنه، ولی اگر تو اهواز هم شهید می شدی، من با تو این معامله رو می کردم».

پیرمرد گریه اش گرفت، کم رمق گفت: «نه، محل شهادت هر کی مال خودش».

تا حرفی زده باشم، گفتم: «حاج آقا پشیمون نکن، معامله خوبیه که».

«نه، هر کسی مال خودش، هر کسی مال خودش».

این را گفت و شروع کرد به خواندن تکبیر و شهادتین، و صحبت با خدا و پیغمبر (صلی الله علیه و آله). بعد

هم باحال و هوای خاصی، که اشک همه در آورد، به مادر پهلوی شکسته و به حضرت مولی، و به یک

یک ائمه (صلوات الله علیهم اجمعین) سلام داد. به اسم مقدس امام زمان (سلام الله علیه) که رسید، خواست

بنشیند، نتوانست. بعد، با آخرین رمقش گفت: «السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین».

و جان داد، به آرامی. صحنه ی عجیبی بود. عبدالحسین رو به بچه ها گفت: این لحظه ها خیلی عبرت

انگیز، این طور راحت جان دادن، نصیب هر کسی نمی شه».

لحظه هایی بعد، جنازه را فرستادیم عقب...

تو همان عملیات بود که پام رفت رومین و سریع فرستادم پشت جبهه. تو یکی از بیمارستانها بستری

شدم. طوری که بعداً فهمیدم؛ وضع پام خیلی ناجور می شود، تا حدی که هیچ راهی نمی ماند جز قطع

کردن، که قطع می کنند.

از آن به بعد هم دیگر توفیق پیدا نکردم تو جبهه ها، پا به پای عبدالحسین باشم و بجنگم.

هشت، نه ماهی مشهود بودم تا اوضاع کمی رو به راه شد. پای مصنوعی هم گذاشتم. تو این مدت،

عبدالحسین هر بار که می آمد مرخصی، سری هم به ما می زد. اصرار زیادی داشت که دوباره راهی

جبهه شوم. می گفت: «حالا یک ذره پا رو از دست دادی، مبادا موندگار بشی تو شهر».

به شوخی گفتم: «با یک پا پیام جبهه چکار کنم؟»

می گفت: «اون جا قرار گاه هست، چیزهایی دیگه هست، تو بیا کار برات زیاده.

خودم هم چنین قصدی داشتم. کم کم باز راهی جبهه شدم. منتهی این بار دیگر مشغولیتم تو ستاد بود.

درست قبل از عملیات بدر، مسئولیت ستاد نجف را داشتم، تو اسلام آباد غرب.

دو، سه روزی به عملیات، نمی دادم چه شد که یکدفعه هوای دیدن عبدالحسین زد به سرم. کارها را

رو به راه کردم و مخصوص دیدن او، رفتم محل استقرار تیپ امام جواد (سلام الله علیه).

محوطه ی تیپ باز بود و وسعتش زیاد. از دو، سه نفر سراغ عبدالحسین را گرفتم، نمی دانستند

کجاست. بالاخره یکی، سایه بانی را نشان داد و گفت: «حاج آقا اون جا داشتن اصلاح می کردن».

یکراست رفتم آن جا. روی یک صندلی نشسته بود، پارچه ای هم دور گردنش بسته بود. یکی از بسیجی

ها داشت ریش او را کوتاه می کرد. چشمش افتاد به من. به اش اشاره کردم چیزی نگوید. دوست داشتم

عبدالحسین را غافلگیر کنم. انگار قضیه را گرفت. به روی خودش نیاورد و دوباره مشغول کارش شد.

فاصله ی من با صندلی، یکی، دو قدم بیشتر نبود. عبدالحسین به آرایشگر گفت: «ریشم رو کم کوتاه

کردی. تا جایی که جا داره، کوتاه کن؛ زیر گلو و بالای صورت و پشت گردن رو هم خوب صاف کن».

چشمهای آرایشگر گرد شد. خنده ی ساختگی ای کرد و گفت: «تا جایی که یادمه حاج آقا، شما ریشتون

رو زیاد کوتاه نمی کردین، زیر گلو و رو گونه ها رو هم نمی گذاشتین تیغ بزنم، حالا خبری شده که این

طوری می گید؟»

عبدالحسین با خنده جواب داد: «شما صاف کن، کاری به بقیه اش نداشته باش».

او باز مشغول کارش شد و گفت: «خوب ما می خواهیم بدونیم حاج آقا، دونستن که عیب نیست». عبدالحسین کمی خودش را رو صندلی جابجا کرد. گفت: «پدر جان، پشت سر و زیر گلو که صاف باشه، وقتی ماسک بزنیم، خوب می چسبه و هوا نمی ره داخلش، این طوری دشمن هرچی که شیمیایی بزنه، آدم می تونه استقامت کنه و بجنگه». از نگاه جوان آرایشگر، خواندم که انگار تعجبش بیشتر شده. گفت: «حاج آقا اگه جسارت نباشه، عرضی می خوام خدمتون بکنم». «بفرمایید».

«راستش ما بسیجی ها همیشه بین خودمون شما رو به شهامت و به شجاعت اسم می بریم، همه می دونن که عراق برای سر شما جایزه گذاشته و به تون می گن "بروسلی" و دائماً از تون بد می گن». آمد این طرف صندلی و باز مشغول کارش شد. ادامه داد: «با این حسابها، شما که دیگه نباید بترسین». عبدالحسین گفت: «اتفاقاً من می ترسم، ولی نه از جنگ و از مرگ، بنده از مفت مردن می ترسم، مثلاً اگر تو یک گودالی نشسته بودم و داشتم با بیسیم حرف می زدم و یکهو دشمن شیمیایی زد و من اون جا مردم، در این صورت چکار کردم برای جنگ؟»

آرایشگر چیزی نگفت. عبدالحسین، باز پی حرف را گرفت. «اگر ماسک رو قشنگ و مرتب بستم و نگذاشتم تیک ذره هوا بره تو، اون وقت تا آخرین لحظه میجنگم و تیپ رو هدایت می کنم؛ یک رزمنده ی خوب، باید تا جایی که می تونه بکشه و بعد خودش کشته بشه. مثل همیشه از شنیدن صحبت های او داشتم لذت می بردم. برام خیلی جالب بود که یک فرمانده ی تیپ، به این صمیمیت دارد با یک بسیجی حرف می زند؛ آن هم فرمانده ای که زبانزد خاص و عام است، و به عنوان «خط شکن» معروف شده. می خواستم بقیه ی حرف هاش را گوش کنم، یکدفعه چند قدمی آن طرفتر چشمم افتاد به «درویشی او همین که مرا دید. با صدای بلندی گفت: به به! آقای حسینی». عبدالحسین تا این را شنید، ملاحظه ی کار آرایشگر را نکرد. یکدفعه بلند شد و به تمام قد ایستاد. موها ریخت روی پاهاش و رو زمین. آمد جلو. با همان سرو وضع مرا گرفت تو بغلش و شروع کردیم به روبوسی و احوالپرسی. درویشی هم آمد کنارمان. خدا رحمتش کند با خنده گفت: بسه دیگه آقای برونسی، ما هم می خواهیم احوالپرسی کنیم با سید». کم کم وحیدی و ارفعی و دو، سه تا دیگر از بچه ها هم آمدند. عبدالحسین پرسید: «از کی این جا وایستادی؟»

لبخندی زد و گفت: «چند دقیقه ای می شه، داشتم سخنرانی شما رو گوش می دادم». زد به شانه ام و گفت: «برو بابا، هنوز نیومده شروع کرد، سخنرانی چیه دیگه؟» رو کرد به آرایشگر و گفت: «حاجی چرا نگفتی که آقا سید پشت سر من وایستاده؟» «ایشون خودش اشاره کرد که من چیزی نگم، نمی دونستم این قدر دوستش دارین وگرنه زودتر می گفتم». گفت: «بگذار من کارم تموم بشه، بعد در خدمتم». نشست روی صندلی و چند دقیقه ی بعد کار آرایشگر تمام شد. با هفت، هشت تا دیگر از بچه ها که آمده بودند، رفتیم چادر فرماندهی. چای خوردیم و مشغول صحبت شدیم. چند دقیقه ای که گذشت، به ام گفت: «اتفاقاً من با شما کار هم داشتم، خدا رسوندت». بلند شد. من هم از بچه ها خداحافظی کردیم و از چادر زدیم بیرون. رفتیم یک گوشه ی دنج. وقتی نشستیم و جا خودش کردیم، خنده از لبش رفت. قیافه اش جدی شد و شروع کرد به صحبت.

آن روز، حدود یک ساعت و نیم حرف زد برام. حرفهای همه وصیت بود. بیشتر از هر چیزی، سفارش خانواده و بچه هاش را می کرد. می گفت: «بعد از من، تو حکم پدر داری برای اونها، اگر تو حقشون کوتاهی بکنی، روز قیامت مطمئن باش که جلوت می گیرم!» حتی مسائل دقیق و ظریف را هم می گفت. مثلاً سفارش می کرد که فلان چیز تو خانه است، از فلان جا بر می داری و این کار را می کنی. می گفتم: «چه خبره حاج آقا؟ حالا بعداً باز هم رو می بینیم». می گفت: «بالاخره وصیت چیز خوبیه».

می گفتم: شما از این صحبتها قبلاً هم داشتی، ان شاءالله صحیح و سالم میمونی و هیچ طوری نمی شه 1».

پاورقی 1- در آن لحظات، طوری وصیت می کرد که گویی یقین داشت من زنده می مانم. حتی یادم می آید که به شوخی به اش گفتم: شاید من زودتر از شما رفتم. «در جوابم، خنده ی معنی داری کرد و گفت: «نه، ان شاءالله که شما سالهای زیادی زنده می مونی. نمی دانم تو آن لحظه ها، عشق به عبدالحسین مانع قبول حقیقت می شد یا واقعاً غفلت مرا گرفته بود و نمی گذاشت بفهمم که او با حرفهای روشن و واضحش، دارد می گوید: من می روم! اصلاً حالت چهره اش داد می زد که تو این عملیات، حتماً شهید می شوی. ولی به هر حال قبولش برای من سنگین بود. اگر یقین می کردم عملیات بدر، عملیات آخرش است، به این سادگی ها ولش نمی کردم. حداقلش این بود که یک تعهد خشک و خالی برای شفاعت و این حرفها ازش می گرفتم. بعداً که فهمیدم خبر قطعی شهادتش را به خیلی ها داده، غم و غصه ام چند برابر شد. افسوس این را می خوردم که دیگر کار از کار گذشته است.

تو بحبوحه ی عملیات بدر، به ام مأموریت دادند یک گزارش از منطقه بگیرم. نفهمیدم چطور خودم را رساندم خط. بیشتر حرص و جوش دیدن عبدالحسین را می زدم.

نزدیک خط که رسیدم، حجازی را دیدم. ازش پرسیدم: «آقای برونسی کجاست؟» گفت: «تو خط مقدم، از همه جلوتره!»

«نمی شه برم ببینمش؟»

«نه، اصلاً امکان نداره».

دلم بدجوری شور می زد. گفتم: «چرا؟»

گفت: «وضعیت خط خیلی قاطی شده، دشمن چند تا پاتک سنگین زده».

تو همین اثنا، یکی که داشت می دوید، آمد پیش حجازی. همان طور که داشت نفس نفس می زد، گفت:

«آقای برونسی... بیسیم»...

حرف تو دهانش بود که حجازی دوید طرف سنگر مخابرات. من، با آن پای مصنوعی ام، تا آمدم بروم و ببینم قضیه چیست، ارتباط قطع شده بود 1.

1- پاورقی. آخرین صحبتهای سردار شهید برونسی را روی نوار ضبط کرده بودند. بعداً که نوارش را گوش دادم، این موضوع را دقیق تر فهمیدم که آن بزرگوار چه ایثار و فداکاری از خودش نشان داده است

اوضاع بچه های مخابرات خیلی به هم ریخته بود. حدس زدم باید اتفاقی برای عبدالحسین افتاده باشد. جریان را پرسیدم. گفتند: برونسی، وحیدی، ارفعی و چند تا فرمانده ی دیگه، تو چهار راه خندق هستن». گفتم: «خوب این که ناراحتی نداره».

«آخه از رده های بالا دستور دادن که اونا بکشن عقب، ولی حاجی برونسی قبول نکرده».

حیرت زده گفتم: «قبول نکرد؟!» جای تعجب هم داشت. تو بدترین و بهترین شرایط، عبدالحسین کسی نبود که از فرمان مافوق تمرد کند. همیشه اطاعت محض داشت. سلسله مراتب فرماندهی را می شمرد و می گفت: «اطاعت از مافوق! اطاعت از حضرت امامه».

رو همین حسابها، مسأله برام قابل هضم نبود. علت را از بچه ها پرسیدم. گفتند: «دشمن الان از هر طرف شدید حمله کرده، نوك دفاع ما، درست تو چهار راه خندق متمرکز شده. دو تا گردان تو جناح راست و چپ هستن که هنوز عقب نشینی نکردن، آقای برونسی می گفت: اگر ما چهار راه خندق رو خالی کنیم، بچه های دیگه، همه شون یا شهید می شن یا اسیر. در واقع اونا جون خیلی ها رو خریدن، آقای برونسی هم که گفت: تا آخرین گلوله مقاومت می کنیم، دقیقاً برای همین مطلب بود...».

آن روز ظاهراً آخرین نفری که از خطر برگشت، قانعی، معاون اطلاعات لشکر، بود. می گفت: جنازه ی شهید برونسی رو خودم دیدم». خیلی دماغ بود و هی خودش را سرزنش می کرد. تو آن حیص و بیص، قانعی جنازه ی عبدالحسین را بغل می کند و می آید طرف خط خودمان. دشمن هم تعقیبش می کرده. تو یک منطقه ی باتلاق مانند، پاش گلوله می خورد. خواه ناخواه جنازه از روی دوشش می افتد و او فقط می تواند خودش را به زور از مهلکه نجات دهد. حالا ناراحتی اش این بود که جنازه قطعاً ناپدید می شود. گفت: «کاش به اش دست نزده بودم، این طوری یک امیدی بود که لا اقل بشه بعداً جنازه رو آورد، ولی اون جایی که جنازه افتاد، حتماً...» تو همان لحظه ها، یاد حرف عبدالحسین افتادم: وقتی که با هم رفتیم جسد شهید آهنی را بیاوریم و نشد؛ تو راه برگشت می گفت: «من آرزو م اینه که جنازه ام بمونه و اصلاً دیده نشه، یعنی هیچ اثری ازش نمونه».

صحرای وانفسا

همسر شهید

تاریکی شب همه جا را پوشانده بود. سکوتی سنگین می رفت که همه جا را بگیرد. بچه ها خوابیده بودند. خودم هم داشتم آماده می شدم که کم کم بخوابم. یکدفعه صدای آهسته ای به گوشم خورد. از توی حیاط بود. صدای بسته شدن در کوچه، آن هم با احتیاط، یک آن دلم از خوشحالی لرزید. عبدالحسین، هشتاد روز مرخصی نیامده بود. فکر این که او باشد، از خانه کشاندم بیرون.

حدسم درست بود. جلوی در حال دیدمش، با همان لبخند همیشگی. سلام و احوالپرسی که کردیم، با صدای ذوق زده ام گفتم: «برم بچه ها رو بیدار کنم».

آهسته گفت: «نه، نمی خوام بچه ها رو بیدار کنی».

«چرا؟!»

«بگذار پیام تو، برات می گم».

جوری گفت که زیاد ناراحت نشوم؛ فردا صبح زود باید می رفت کاشمر. هم قرار بود سخنرانی کند. هم

با فرماندهي آن جا وعده داشت. گفت: «ان شاءالله فردا بعد از ظهر هم بر مي گردهم و مي آم پيش شما؛ اين جوري بچه ها رو بهتر و سيرتر مي تونم ببينم...».

يك ساعتی مانده بود به اذان صبح، از خواب بيدار شدم. چراغ آشپزخانه روشن بود. يقين داشتم عبدالحسين است. بيشتر وقتها كه مي آمد مرخصی، روزه مي گرفت. يكدفعه هم يادم نمی آيد كه مرا بيدار كرده باشد كه سحري درست كنم يا مثلاً چاي دم كنم. همه ي كارها را خودش مي كرد. از جام بلند شدم. رفتم آشپزخانه يك قوري چاي و دو تا استكان گذاشته بود تو سيني. به اش سلام كردم. جوابم را با خنده و خوشرویی داد. به سيني اشاره كردم و پرسيدم: «اينا رو جایی مي بري؟»
خنديد و آهسته گفت: «يك بنده خدایی تو كوچه است، نمی دونم مسافره، زواره، مي خوام براش چایی ببرم، ثواب داره، صبح جمعه اي.»

سيني را برداشت و رفت بيرون، بي سر و صدا. مدتی بود كه هر وقت مي آم مرخصيخ، سابقه ي اين كار را داشت. يا چاي مي برد بيرون و يا هم ميوه و غذا. هر بار كه مي پرسيدم: براي كي مي بري؛ جوابهایی از همان دست مي داد. جالب اين بود كه همه ي آن مسافرها و رهگذرها هم، اكثرأ ماشين داشتند¹ پاورقی

1- هميشه يكي، دو نفر محافظ داشت. به خاطر فرار از منيت و خودستايی، تمام آنها را مسافر و رهگذر معرفی ميکرد. اين مسأله را تا بعد از شهادتش نفهميدم

صبح، اذان كه گفتند نماز خواند و راه افتاد طرف كاشمر. سه، چهار ساعتی مانده بود به غروب. بچه ي همسايه آمد و گفت: «آقاي برونسی از كاشمر تلفن زدن، با شما كار دارن.»
آن روز لوله هاي آب، توي كوچه تركيده بود و ما از صبح آب نداشتيم. همين حسابی كلافه ام كرده بود. پيش خودم گفتم: «اينم حتماً زنگ زده كه باز بگه من نمی تونم بيام!»
بچه ي همسايه منتظر ايستاده بود. با ناراحتی به اش گفتم: «برو پسر جان از قول من به آقاي برونسی بگو هر چی دلش مي خواد تو همون كاشمر، پيش فاميلش بمونه و از همون جا هم بره جبهه، ديگه خونه نمی خواد بيا!»

دم دماي غروب بود. آب تازه آمده بود و تو حياط داشتم ظرفها را مي شستم. يكدفعه ديدم آمد. به روي خودم نياوردم. از دستش حسابی ناراحت بودم. حتی سرم را بالا نگرفتم. جلوي من، روي دو پايش نشست. خنديد و گفت: چرا اين قدر ناراحتی؟»

هيچی نگفتم. خودم خودم را داشتم مي خوردم. مهربانتر از قبل گفت: «براي چی نيومدي پاي تلفن؟ تو اصلاً می دونی من چرا زنگ زدم؟»

باز چيزي نگفتم. می خواستم يك چند روزي ببرمتون كاشمر.»

تا اين را گفت، فهميدم عيب كار از طرف خودم بوده كه زود جوش آوردم. ولی نمی دانم چرا دلخوري ام لحظه به لحظه بيشتر می شد و كمتر نه. ديگر بچه ها آمدند دورش را گرفتند. يکی يکی می بوسيدشان و احوالپرسی می كرد. باهاشان هم رفت توي خانه.

كارم كه تمام شد، ظرفهاي شسته را برداشتم و رفتم تو. آمد طرفم. مهربان و خنده رو گفت: «من از صبح چيزي نخوردم، اگر يك غذایي چيزي برام درست کنی، بد نيست.»

می خواست يخ ناراحتی ام را آب كند. من ولی حسابی زده بودم به سيم آخر! لام تا كام حرف نميزدم. رفتم آشپزخانه. چند تا تخم مرغ شكستم. دخترم فاطمه (اسم دختر اولم هم فاطمه بود كه در همان سن چند ماهگی مرحوم شد) آن وقتها شش، هفت سالش بود. صداش زدم و بلندگفتم: بيا براي بابات غذا ببر.»

یکدفعه انگار طاقتش طاق شد. آمد آشپزخانه. گفت: «بابا چیزی نمی خواد». رفت طرف جالباسی. ناراحت و دلخور ادامه داد: «حالا فاطمه برای بابا غذا بیاره؟! عباس و ابوالفضل را بغلش کرد. بقیه بچه ها را هم دنبالش راه انداخت. از خانه رفت بیرون. نمیخواستم کار به این جا بکشد، ولی دیگر آب از سر گذشته بود. چند دقیقه گذشت. همه شان برگشتند. مادرم هم بود. شستم خبردار شد که رفته پیش او شکایت. آمدند تو. سریع رفتم اتاق دیگر. انگار بغض چند ساله ام ترکید. زدم زیر گریه کار از این خرابتر نمی توانست بشود که شد. کمی بعد شنیدم به مادرم می گوید: «این حق داره خاله، هرچی هم که ناراحت بشه حق داره، اصلاً هم از دستش ناراحت نیستم. ولی خوب من چکار کنم. نمی توام دست از جبهه بردارم، من تو قیامت مسؤولم». انگشت گذاشته بود رو نکته ی حساس. انگار خودم هم تازه فهمیده بودم که به خاطر جبهه رفتن زیاد او ناراحت هستم. مادرم گفت: «حالا شما بیا بریم تو اتاق که اصلاً با خودش صحبت کنی». آمدند. خودم را جمع و جور کردم. روبروم نشست. گفت: «می خوام با شما صحبت کنم، خوب گوش بده ببین چی میگم». سرم را بلند نکردم، اما گوشم با او بود. «هر مسلمانی می دونه که الان اسلام در خطر. من اگه بخوام جبهه نرم یا کم برم، فردای قیامت مسؤول هستم. پس این که نخوام نرم جبهه، محال هست و نشدنی». رو کرد به مادر. ادامه داد: «ببین خاله، من حاضرم که این خونه و اثاث و حتی کت تنم رو بگذارم برای دختر شما، اون وقت بچه هام رو بردارم و برم جبهه. ولی فقط به یک شرط، که دختر شما باید قولش رو به من بده». ساکت شد. مادرم پرسید: «چه شرطی خاله جان؟» «روز محشر و روز قیامت، وقتی که حضرت فاطمه ی زهرا (سلام الله علیها) تشریف می آرن، بره پیش حضرت و بگه: من فقط به خاطر این که شوهرم می رفت جبهه و تو راه شما بود، ازش طلاق گرفتم، و شوهرم بچه ها رو برداشت و رفت». مادرم مات و مبهوت مانده بود. من هم کمی از او نمی آوردم. خودم را یک آن تو وضعی که او می گفت، تجسم کردم: روبروی حضرت؛ تو صحرای و انفسای محشر! همه ی وجودم انگار زیرو رو شده بود. به خودم آمده بودم. حالا دیگر از خجالت سرم را بلند نمی کردم. بعد از آن دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. هر وقت میرفت جبهه و هر وقت می آمد، کاملاً رضایت داشتم. دلگرم بودم به خوشنودی دل حضرت صدیقه ی کبری (سلام الله علیها).

کفن من

حجت الاسلام محمدرضا رضایی

من از قم مشرف شدم حج، او از مشهد. من از مکه آمدن او خبر نداشتم، او هم از مکه آمدن من. آن روز رفته بودم برای طواف. همان روز هم کفشهام را گم کردم. وقتی کارم تمام شد، پای برهنه از حرم آمدم بیرون. تو خیابانهای داغ مکه راه افتادم طرف بازار. جلوی یک فروشگاه کفش ایستادم. خواستم بروم تو، یک آن چشمم افتاد به کسی. داشت از دور می آمد. حرکاتش برام خیلی آشنا بود. ایستادم و خیره اش شدم. راست می آمد طرف من. بالاخره رسید بیست،

سی متری ام. شناختمش. همان که حدس می زدم، حاج عبدالحسین برونسی. او داشت می خندید و می آمد. می دانستم چشمهای تیزبینی دارد. از دور مرا شناخته بود. چند قدمی ام که رسید، دیدم کفش پاش نیست! تا خاطره ی قدیمها زنده شود، گفتم: «سلام اوستا عبدالحسین». «سلام علیکم». با هم معانقه کردیم و احوالپرسی. به پاهای برهنه اش نگاه کردم. «پس کفشهاتون کو؟»
مقابله به مثل کرد و پرسید: «کفشهای شما کو؟»
جریان گم شدن کفشها را تعریف کردم. چشمهاش گرد شد. وقتی هم که او قصه ی گم شدن کفشهایش را تعریف کرد، من تعجب کردم. عجب تصادقی!
هر دو، یک جا و یک وقت کفشها را گم کرده بودیم. او از یک مسیر، و من از مسیر دیگر آمده بودیم بازار. پس بیشتر از این پاهامون رو اذیت نکنیم.
رفتیم تو فروشگاه. نفری یک جفت کفش خریدیم و آمدیم بیرون. انگار تازه متوجه شدم تو دستش چیزی است. دقیق نگاه کردم. چند تا کفن بود از «برد»یمانی. پرسیدم: «اینا مال کیه؟»
شروع کرد یکی یکی، به گفتن. این مال مادرمه، این مال بابامه، این مال برادرمه،...
برای خیلی ها کفن خریده بود. ولی هیچ کدام مال خودش نبود، یعنی اسم خودش را اصلاً نگفت. به خنده پرسیدم: «پس کو مال خودت؟»
نگاه معنی داری به ام کرد. لبخند زد و گفت: «مگه من می خوام به مرگ طبیعی بمیرم که برای خودم کفن بخرم؟»
جا خوردم. شاید انتظار همچین حرفی را نداشتم. جمله ی بعدی اش را قشنگ یادم هست. خندید و گفت: لباس رزم من باید کفن من بشه 1!

پاورقی

1- این خاطره مربوط به سال هزار و سیصد و شصت و دو است که حدود یک سال بعد، این سردار افتخار آفرین، شهد شیرین شهادت را گوارای وجودش کرد؛ روحش شاد

پیشانی زندگی

مجید اخوان

گردان عبدالله معروف شده بود به «گردان خط شکن». حتی یک عملیات نداشتیم که نیروی پشتیبانی یا مثلاً احتیاط باشد، فقط خط شکن بود. یادم هست آن وقتها مسؤول تخریب لشکر بودم. حاجی برونسی می آمد پیشم می گفت: «اخوان، تخریب چی هایی رو به من بده که تا آخر آخر کار، پای رفتن داشته باشن». وقتی می پرسیدم: «چطور؟»

می گفت: «چون گردان من گردان عبدالله هست؛ یعنی گردان خط شکنه».

راست هم می گفت. همیشه دورترین، سخت ترین و صعب العبورترین مسیرها را تو عملیات، به گردان او می دادند. رو همین حساب، اسم «برونسی»، هم پیش خودی ها معروف بود، هم پیش دشمن. بارها تو رادیو عراق اسمش را با غلیظ می آوردند و کلی ناسزا می گفتند. برای سرش هم، مثل سر شهید کاوه، جایزه گذاشته بودند.

تو یکی از عملیاتها، چهار، پنج تا شهید و زخمی از گردان عبدالله افتادند دست دشمن. شب با خود حاجی

نشستیم پای رادیو عراق. همان اول اخبارش، گوینده با آب و تاب گفت: «تیپ عبدالله به فرماندهی بروسی 1". "تارومار شد».

پاورقی

1- برای گفتن بروسی، دو تا احتمال می دادیم: دشمن یا تلفظ صحیحش را نمی دانست، یا اینکه گمان می کردند مرد والا مقام هم مثل قهرمانان و هنرپیشه های فیلمها است!

تا این را شنیدیم، دوتایی با هم زدیم زیر خنده. دنباله ی وراجی شان، از کشتن بروسی گفتند و دروغهای شاخ دار دیگر. حاجی بلند می خندید. به اش گفتم: «پس من برم بگم برایت حلوا درست کنن که یک مراسم ختمی بگیریم». با خنده گفت: «منم باید برم به مسؤول لشکر بگم: دیگه من فرمانده ی گردان نیستم، فرمانده تیمم».

کمی بعد رادیو را خاموش کرد. قیافه ی جدی به خودش گرفت و آهسته گفت: «اخوان، یک گلوله روش نوشته بروسنی، فقط اون گلوله می آد می خوره به پیشانی زندگی من. هیچ گلوله دیگه ای نمی آید، مطمئن مطمئن».

چهار راه خندق

سرهنگ عباس تیموری

برونسی، از آنهایی بود که از مرز خودیت گذشتند. بدون اغراق می توانم بگویم که حتی تجربه ی دشوار رزمی شدن را، با توسل به اهل بیت عصمت و طهارت (سلام الله علیهم) به دست آورد. عجیب ارتباطی داشت با آن بزرگواران. یادم هست قبل از عملیات رمضان، همرمز او شدم. همان وقتها خاطره ای از او سرزبانها بود که برام خیلی جای تأمل داشت. خاطره ای که در تاریخ دقیق جنگ ثبت شده است. پیش خودم فکر می کردم: آدم چقدر باید عشق و اخلاص داشته باشد که به اذان خداوند و با عنایت ائمه ی اطهار (علیهم السلام)، تو صحنه ی کارزار و درگیری، به بچه ها دستور بدهد از میدان مین عبور کنند، مینهایی که حتی یکی شان خنثی نشده بودند!

هرچه بیشتر تو گردان او می ماندم، عشق و علاقه ام به اش بیشتر می شد. حقاً راست گفته اند که نیروها را با اخلاق و ارادتش می خرید. ازش جدا نشدم تا وقتی که معاون تیپ شد و بعدهم، فرمانده ی تیپ. روزهای قبل از عملیات بدر را هیچ وقت از خاطر نمی برم. توسخرانی های صبحگاهش، چند بار با گوشه های خودم شنیدم که گفت: «دیگه نمی تونم تو این دنیا طاقت بیارم، برای من کافیه». یک جا حتی تو جمع خصوصی تری، شنیدم می گفت: «اگر من تو این عملیات بدر شهید نشم، به مسلمانانی خودم شک می کنم».

آن وقتها من فرمانده ی گروهان سوم از گردان ولی الله بودم. یک روز تو راستای همان عملیات بدر، جلسه ی تلفیقی داشتیم تو تیپ یکم از لشکر هفتاد و هفت خراسان (آن زمان کم کم بنا شده بود ما بین ارتش و سپاه تلفیق صورت بگیرد تا از دو نیرو بشود بهتر استفاده کرد) اسم فرمانده ی تیپ را یادم نیست. من و چند نفر دیگر، همراه آقای برونسی رفته بودیم تو این جلسه. همان فرمانده ی تیپ یکم، رفت پای نقشه ی بزرگی که به دیوار زده بودند. شروع کرد به توجیه منطقه ی عملیاتی که مثلاً؛ ما چه جور آتش می ریزیم، چطور عمل می کنیم، وضعیت پشتیبانی مان این طوری است، و آتش تهیه و آتش مستقیمان آن طوری. حرفهای او که تمام شد، فرمانده ی اطلاعات - عملیات تیپ شروع کرد به

صحبت. زیاد گرم نشده بود که یکدفعه برونسی حرفش را قطع کرد.
«ببخشین، بنده عرضی داشتم». از جا بلند شد و رفت طرف نقشه. مثل بقیه میخ او شدم. هنوز نوبت او نشده بود. از خودم پرسیدم: چی می خواد بگه حاج آقا؟
آن جا رو کرد به فرمانده ی تیپ یکم و گفت: «تیمسار، شما حرفه‌ای خوبی داشتین، ولی نگفتین از کجا می خواید نیروها رو هدایت کنید؟ یعنی جای خودتون رو مشخص نکردین». فرمانده ی تیپ، آنتن را گذاشت رو نقطه ای از نقشه. گفت: «من از این جا گردانها رو هدایت می کنم». برونسی گفت: «این جا که درست نیست». «برای چی؟»!

«چون شما از این نقطه نمی تونید نیرو رو هدایت کنید». حرفه‌ای فیما بین رد و بدل شد. آخرش هم فرمانده ی تیپ ماند که چه بگوید. یکدفعه سؤال کرد: ببخشید آقای برونسی، شما از کجا می خواید نیروها رو هدایت کنید؟
دقیق یادم هست که آن جا به او حساس شدم. دوست داشتم بدانم چه جوابی دارد. آنتن را از آن تیمسار گرفتم. نوکش را، درست گذشت روی چهار راه خندق! گفت: «من این جا می ایستم». فرمانده ی تیپ که تعجب کرد بماند، همه ی ما با چشمهای گرد شده، خیره ی او شدیم. شروع عملیات، از پد 1

پاورقی
1- کلمه ی «پد» یک اصطلاح انگلیسی است که بیشتر به راه و مسیر معنا می شود، اما در اصطلاحات نظامی، خصوصاً در مناطقی مثل منطقه ی جزایر جنوبی و شمالی مجنون، به پرکردن آب گرفتگی ها می گویند که توسط امور مهندسی و به طور مصنوعی صورت می گیرد؛ مثلاً با شن ریزی و خاک ریزی، جاده ای توی آب می کشند و یا جای وسیعی برای پدافند درست می کنند که به اینها پد می گفتند

امام رضا (سلام الله علیه) بود و انتهای آن، حدود اتوبان بصره - العماره بود. چهار راه خندق تقریباً می افتاد تو منطقه ی میانی عملیات که با چند کیلومتر این طرفترش دست دشمن بود! فرمانده ی تیپ گفت: «من سر در نمی آورم».

«چرا؟»

«آخه شما آگه با نیرو می خواید حرکت کنید، خب باید ابتدای عملیات باشین، چهار راه خندق که وسط عملیاته»!

«به هر حال، من تو این نقطه مستقر می شم...».

آنروز جلسه که تمام شد، هنوز به آقای برونسی فکر می کردم. از خودم می پرسیدم: چرا چهارراه خندق؟ صبح روز عملیات، گردان سوم، یا چهارمی بودیم که به دستور آقای برونسی وارد منطقه شدیم. بچه ها خوب پیشروی کرده بودند. سمت چپ ما، لشکر هفت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بود و سمت راست، لشکر امام حسین (سلام الله علیه). وسط هم لشکر ما بود؛ لشکر پنج نصر. از ته و توی کار که سر در آوردیم. فهمیدیم تمام پیشروی ها محدود شده به همان چهار راه خندق. دشمن همه ی هست و نیستش را متمرکز کرده بود آن جا و شدید مقاومت می کرد. سرچهارراه، چشمم که افتاد به برونسی، تو ذهنم جرقه ای زد. یاد جلسه و یاد آن حرفش افتادم. از همان چهار راه نیروها را هدایت می کرد. فاصله مان حدود پانزده تا بیست متر می شد. دشمن بدجوری آتش می ریخت. کم کم از حالت دفاعی بیرون آمد و برای بار چندم، شروع کرد به پاتک. بچه ها با چنگ و دندان مقاومت می کردند.

سه، چهار ساعتی گذشت. مهماتمان داشت ته می کشید. چندبار با بیسیم خواستیم که برامان بفرستند. ولی تو آن آتش شدید، امکان فرستادنش نبود. حتی نفرات پیاده ی عراق، رسیده بودند به ده، پانزده متری ما، وما به راحتی نارنجک پرت می کردیم طرفشان. اوضاع هر لحظه سخت تر می شد. بالاخره هم دستور عقب نشینی صادر شد. روی تاکتیک و اصول جنگی، کشیدیم عقب. تو آخرین لحظه ها، یکی از بچه ها داد زد: «وای! حاجی برونسی!»

با دوربین که نگاه کردیم، دیدیم افتاده است روی زمین و پیکر پاکش، غرق خون است و بی حرکت. گفتم: باید بریم جنازه رو بیاریم عقب؛ هر طور که شده».

این حرف من نبود، خیلی های دیگر هم همین را می گفتند. فرماندهی ولی اجازه نداد. گفت: «اوضاع خیلی خرابه. اگر برین جلو، خودتون هم شهید می شین».

شاید سختترین لحظه ها در جنگ، برای من، همان لحظه ها بود. با یک دنیا حسرت و اندوه کشیدیم عقب. آخرش هم جنازه ی شهید برونسی برنگشت. خون پاکش، تو تثبیت مناطق آزاد شده ی دیگر، واقعاً مؤثر بود. بچه ها از شهادت او روحیه ای گرفتند که توانستند پوزه ی دشمن را، که حسابی وحشی و سرمست بود، به خاک بمالانند.

بعد از عملیات، ارتباط معنوی شهید برونسی با ائمه، خصوصاً حضرت فاطمه ی زهرا (سلام الله علیهم)، برام روشن تر شده بود. دقیقاً همان جایی که رو نقشه انگشت گذاشت، یعنی چهار راه خندق، شهید شد، و با شهادتش تسلیم و اسلام خود را ثابت کرد.

قبر بی سنگ

همسر شهید

از خواب پریدم. کسی داشت بلند بلند گریه می کرد! چند لحظه ای دست و پام را گم کردم. کم کم به خودم آمدم و فهمیدم صدا از توی هال است، جایی که عبدالحسین خوابیده بود.

پتو را از روم زدم کنار. رفتم تو راهرو. حدس میزدم بیدار باشد، و مثلاً دعایی، چیزی دارد میخواند. وقتی فهمیدم خواب است، اولش ترسیدم. بعد که دقت کردم، دیدم دارد با حضرت فاطمه ی زهرا (سلام الله علیهم) حرف میزند. حرف نمی زد، ناله می کرد و شکایه. اسم دوستهای شهیدش را می برد. مثل مادری که جوانش مرده باشد، به سینه می زد و تو های و هوی گریه می نالید: «اونا همه رفتند مادر جان! پس کی نوبت من می شه؟ آخه من باید چکار کنم».

سروصداش هر لحظه بیشتر می شد. ترسیدم در و همسایه را هم بیدار کند. هول و دستپاچه گفتم: «عبدالحسین!»

چیزی عوض نشد. چند بار دیگر اسمش را بلند گفتم، یکدفعه از خواب پرید. صورتش خیس اشک بود. گفتم: «از بسکه رفتی جبهه، دیگه تو خواب هم فکر منطقه ای؟»

انگار تازه به خودش آمد. ناراحت گفت: «چرا بیدارم کردی؟!»

با تعجب گفتم: «شما این قدر بلند حرف می زدی که صدات می رفت همه جا!»

پتو را انداخت روی سرش. رفت تو اتاق. دنبالش رفتم. گوشه ای کز کرد. گویی گنج بزرگی را از دست داده بود. ناراحت تر از قبل نالید: «من داشتم با بی بی درد و دل می کردم، آخه چرا بیدارم کردی؟!»

انگار تازه شستم خبردار موضوع شد. غم و غصه همه وجودم را گرفت. خودم را که گذاشتم جایی او، بهش

حق دادم. آن شب، خواستم از ته و توي خوابش سر در بیاورم، چیزی نگفت. تا آخر مرخصی اش هم چیزی نگفت و راهی جبهه شد.

آن وقتها حامله بودم. سه، چهار روزی مانده بود به زایمان، که آمد مرخصی. لحظه شماری می کرد هر چه زودتر بچه به دنیا بیاید.

بالاخره آخرین شب مرخصی اش رفتیم بیمارستان. مرا نشانند رو یک صندلی. خودش رفت دنبال جفت و جور کردن کارها. یک خانمی هم همراهمان بود که با عبدالحسین رفت. بعدها، بعد از شهادتش، همان خانم تعریف می کرد که: یکی از پرسنل بیمارستان به آقای برونسی گفت: «باید پرونده درست کنید». آقای برونسی به اش گفت: «اگه وقت زایمانش شده که من عجله دارم». «این چه حرفیه آقا؟ پرونده که باید درست بشه، یا نه».

آقای برونسی یک بلیط هواپیما از جیبش درآورد. نشان او داد و گفت: «ببین اخوي، من باید برم منطقه، اگر زودتر کارم رو راه بندازی، خدا خیرت بده».

فکر کرد شوهر شما دارد جبهه را به رخ او می کشد که زود کارش را راه بیندازند. یکهو همین طور آقای برونسی را هل داد عقب و با پرخاش گفت: «همه می خوان برن جبهه! هی منطقه، منطقه می کنی که چی بشه؟! خوب صبر کن ببین زنت می خواد چکار کنه...»

من پسر جبهه بود و می دانستم آقای برونسی چکاره است. باخودم گفتم: «الانه که پدر این بی ادب رو در بیاره». منتظر یک برخورد شدید بودم. ولی دیدم حاج آقا سرش را انداخت پایین. هیچی نگفت و رفت بیرون. زود رفتم جلو و آهسته به اش گفتم: «می دونی این آقای که هلش دادی، چکاره بود؟»

مرد تو صورتم نگاه کردو معلوم بود یکدفعه جا خورده است. گفتم: «بیچاره! اون اگه اراده کنه، پدر تو رو در می آره. برو خدا رو شکر کن که اینا آدمهای کینه توز و عقده ای نیستن».

بالاخره حرفهای همان خانم کار خودش را کرد. مرا سریع بردند اتاق عمل.

بچه که به دنیا آمد، بردنم توي یک اتاق دیگر. تا حالم جا بیاید، مدتی طول کشید. وقتی به خودم آمدم، مادرم کنار تخت ایستاده بود. ازش پرسیدم: «دختره یا پسر؟»

لبخند زیبایی، صورت خسته و شکست خورده اش را باز کرد. گفت: «دختره، مادر جان». حالش خوبه؟ «خوب خوب».

یکدفعه یاد او افتادم و یاد اینکه بلیط هواپیما داشت. پرسیدم: «عبدالحسین رفت؟»

گفت: «نه، فرستاد بلیطش را پس بدن».

«برای چی؟»

«به خاطر تو بود، برای این که جوش نزنم، گفت فعلاً می مونم».

هیچ هدیه ای برام بهتر از این نمی توانست باشد. از ته دل خوشحال شده بودم. پرسیدم: پس حالا کجاست؟ «می خواست که همین شبونه، تو و بچه رو ببریم خونه، ولی دکتر نگذاشت؛ حالا رفته امضا بده که با مسئولیت خودش شما رو ببره».

کمی بعد پیداش شد. آمد کنار تخت. لبخندی زد و احوالم را پرسید. رو کرد به مادرم و گفت: «خوب خاله جان، زینب خانم رو آماده کن که با مادر حسن آقا بریم خونه».

منظورش من بودم. فهمیدم اسم بچه را هم انتخاب کرده. چند دقیقه ی بعد، از بیمارستان آمدم بیرون. خانه که رسیدیم، خودش زود دويد طرف رختخوابها. یک تشک برداشت و آورد کنار بخاری. خواست پهنش کند، مادرم گفت: «این جانه، ببرین تو اتاق دیگه».

پرسید: «برای چی؟»

مادر گفت: «این جا مهمون می آد».

تشک را پهن کرد و گفت: «عیب نداره، مهمانها رو می بریم تو اون اتاق؛ کی از زینب بهتر که کنار بخاری باشه؟»

رفتم روی تشک و دراز کشیدم. زینب را هم داد بغلم. گفت: کنار بخاری، دیگه دخترم سرما نمی خوره». صدای اذان صبح از مسجد محل بلند شد. به مادرم گفت: «خاله شما برو نمازت رو بخون، من خودم تا بیای، پیش اینا هستم...».

علاقه اش به زینب از همان اول، علاقه ی دیگری بود. شب بعد، بچه را که قنداق کرده بودیم، گذاشت روی پاش.

دهانش را برد کنار گوش زینب. همین طور شروع کرد به زمزمه کردن. نمی دانم چی می گفت تو گوش بچه. وقتی به خودم آمدم، دیدم شانه هاش دارد تکان می خورد. یک آن چشمم افتاد به صورتش، خیش شده بود! دقت که کردم، دیدم اشکهاش، مثل باران از ابر بهاری، دارد می ریزد. خواستم چیزی بگویم، به خودم گفتم: «بگذار تو حال خودش باشه».

زینب که سه روزه شد، رفت جبهه. قبل از رفتنش، گفت: «زینب رو که ان شاءالله بردین حمام، نگذارین کسی تو گوشش اذان بگه».

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «خودم که برگشتم، این کارو می کنم».

زینب را یک بار بردیم حمام. هفده روز از عمر او گذشته بود که عبدالحسین آمد. هنوز رو زمین نشسته بود که پرسید: «بچه رو بردین حمام».

گفتم: بله.

گفت: ندادین که کسی به گوشش اذان و اقامه بگه؟»

نه.

وقتی نشست و نفسی تازه کرد، به مادرم گفت: «دوباره بچه رو ببرین حمام».

تا بردند حمام و آوردند، غروب شد. بعد از نماز مغرب، زینب را گرفت تو بغلش و همان پای بخاری نشست. نمی دانم چه به گوش زینب می گفت. فقط می دانم نزدیک دوساعت طول کشید! از همان اول شروع کرد آرام آرام اشک ریختن. وقتی بچه را داد بغلم، پیراهن خودش و قنداقه ی او خیس اشک شده بود! دو روز پیش ما ماند. شبی که فرداش می خواست برود، آمد گفت: «زود آماده بشین می خوایم بریم جایی».

«کجا؟»

«یکی، دو جا نمی خوایم بریم، خیلی جاهاست».

فکر زینب را کردم و سردی هوا را. گفتم: «منم بیام؟»

گفت: «آره، زینب خانم رو هم باید ببریم».

یک ماشین گرفته بود. خودش نشست پشت فرمان. سوار که شدیم، راه افتاد. چند تا فامیل تو مشهد داشتیم. خانه ی تک تک آنها رفت.

یک وقتی، با یکی شان، سرمسائل انقلاب، دعوی شدیدی کرده بود که چند سال با هم رفت و آمد نداشتیم. برام عجیب بود که آن شب، حتی خانه ی او هم رفتیم! هر جا می رفتیم، همان طور بر پا، در حالی که

زینب را هم بغل گرفته بود، چند دقیقه ای می ایستاد. احوالشان را می پرسید و می گفت: «ما فردا ان شاء الله عازم جبهه هستیم، اومدیم که دیگه حلال بودی بطلبیم».

آنها هم مثل من تعجب می کردند. هر وقت که می خواست برود جبهه، سابقه نداشت برود خانه ی فامیل برای خداحافظی. معمولاً آنها می آمدند خانه ی ما. همینها، حسابی نگرانم می کرد.

آخرین جایی که رفتیم، حرم مطهر آقا علی بن موسی الرضا (سلام الله علیه) بود. آن جا دیگر عجله را گذاشت کنار؛ زیارت با حالی کرد آن شب؛ با طمأنینه و با آرامش.

خودم هم آن شب حال دیگری داشتم و گرفته تر از همیشه، با آقا راز و نیاز می کردم.

بعد زیارت، عبدالحسین بچه ها را یکی یکی برد دور ضریح و طوافشان داد. زینب را هم گرفت و برد. وقتی طوافش داد، آوردش پیش من و گفت: «بریم؟»

گفتم: «بریم...». توی ماشین، جوری که فقط من بشنوم، شروع کرد به حرف زدن.

«من ان شاء الله فردا می رم منطقه، دیگه معلوم نیست که برگردم».

هر لحظه انگار غم و غصه ام بیشتر می شد. گفت: «قدم زینب مبارک است ان شاء الله، این دفعه دیگه شهید می شم».

کم مانده بود گریه ام بگیرد. فهمید ناراحت شدم. خندید، گفت: «شوخی کردم بابا، چرا ناراحت شدی؟ تو که می دونی بادمجون بم آفت نداره. شهادت کجا، ما کجا؟...»

توی خانه، بچه ها که خوابیدند، آمد پیشم. گفت: «امشب سفارش شما رو خدمت امام رضا (سلام الله علیه) کردم. از آقا خواستم که گاهی لطف بفرمایند و به تون یک سری بزنن. شما هم اگر یک وقت مشکلی چیزی داشتین، فقط برین خدمت حضرت و از خودشون کمک بخواین؛ سعی کنید که قدر این نعمت عظیم رو که نصیب شهر و کشور ما شده، بدونید، هیچ وقت از زیارت غفلت نکنید که خودش یک ادبی هست و رعایت این طور آدابی، واجب است».

هیچ وقت از این حرفها نمی زد. بوی حقیقت را حس می کردم، ولی انگار یک نره هم نمی خواستم قبول کنم. بعد از نماز صبح، آماده ی رفتن شد. خواستم بچه ها را بیدار کنم، نگذاشت. هر دفعه که می خواست برود، اگر صبح زود هم بود، همه شان را بیدار می کرد و با همه خداحافظی می کرد. ولی این بار نمی دانم چرا نخواست بیدارشان کنم. گفت: «این راهی که دارم می رم، دیگه برگشت نداره!»

یکدفعه چشمم افتاد به حسن. خودش بیدار شده بود. انگار همین حرف پدرش را شنید که یکدفعه زد زیر گریه. از گریه اش، ما هم گریه افتادیم؛ من و مادر.

همیشه وقت رفتنش اگر مادر ناراحت بود، و یا من گریه می کردم، می خندید و می گفت: «ای بابا، بادمجان بم آفت نداره؛ از این گذشته، سر راه مسافر هم خوب نیست گریه کنید».

ولی این بار مانع نشد. می گفت: «حالا وقتشه، گریه کنید!»

کم کم بچه ها همه از خواب بیدار شدند. یکی یکی بوسیدشان و خداحافظی کرد باهاشان. این سری از زیر قرآن هم رد نشد. فقط بوسیدش و زیارتش کرد و رفت.

آن روز که او رفت، زینب بیست روزه می شد. آخرین بار که زنگ زد خانه ی همسایه، چند روزی مانده بود به عید؛ اسفند ماه هزار و سیصد شصت و سه بود. وقتی پرسیدم: «کی می آیی؟»

خندید و گفت: «هنوز هم می گوی کی می آیی؟ امام جواد (سلام الله علیه) بیست و پنج سالشون بود که شهید شدن، من الان خیلی بیشتر از ایشان عمر کردم! باز می پرسی کی می آیی؟ بگو کی شهید می شی؟ کی خبر شهادتت می آد؟»

گریه ام گرفت.گفت:«شوخی کردم بابا، همون که می گفتم؛ بادمجان بم آفت نداره».
زینب را هم برده بودم پای تلفن.گفت: «یه کاری کن که صداش در بیاد».
هر جور بود، گریه اش انداختم. صداش را که شنید، گفت: «خوب، حالا خیالم راحت شد که زینب من سالمه...».

آن روز، چیزهایی از زیارت حضرت فاطمه ی زهرا(سلام الله علیها) و حرف زدن با «بی بی» می گفت، ولی تلفن خش خش می کرد و درست و حسابی نفهمیدم جریان چیست (این جریان بین تمام همزمهایش مشهور است که حضرت صدیقه ی کبری(سلام الله علیها)، زمان و مکان شهادتش را به او فرموده بودند. و آن قدر این قضیه آفتابی بود که مرحوم شهید برونسی به رفقای رزمنده اش گفته بود: اگر من در فلان تاریخ و فلان جا شهید نشدم، به مسلمانی ام شک کنید)
صحبتمان که تمام شد، گوشی را گذاشتم.حسن هم همراهم بود. با هم آمدیم بیرون. حس غریبی داشتم. همه چیزحکایت از رفتن او می کرد. ولی من نمی خواستم باور کنم.
خبر عملیات بدر را که شنیدم، هر آن منتظر تلفنش بودم. تو هر عملیاتی، هر وقت می شد، زنگ می زد. خودش هم نمی رسید، یکی دیگر را می فرستاد که زنگ بزند و بگوید: «تا این لحظه هستیم».
عملیات تمام شد. هی امروز و فردا می کردم که تلفن بزند، انتظارم به جایی نرسید.بالاخره هم خبر آمد... به آرزوش رسیده بود.آرزویی که بابتش زجرها کشید.
جنازه اش مفقود شده بود؛همان چیزی که آرزویش را داشت.حتی وصیت کرده بود روی قبرش سنگ نگذاریم (ما هم به این وصیت عمل کردیم؛ اما اخیراً شخصی از دوستان، خودش اقدام کرد و برای قبر سنگ گذاشت) و اسمش را هم ننویسیم. می خواست به تبعیت از مادرش، حضرت فاطمه ی زهرا (سلام الله علیها) قبرش بی نام و نشان باشد.
روزی که روحش را توی شهر تشییع کردیم، یک روز بهاری بود، نهم اردیبهشت هزار و سیصد و شصت و چهار.

خداحافظ پدر

ابوالحسن برونسی

هر بار از جبهه تلفن می زد خانه ی همسایه، همین وضع بود؛ تا گوشی را از مادرم می گرفتم باهاش صحبت کنم، می زدم زیر گریه. هر کار می کردم جلوی خودم را بگیرم، فایده نداشت که نداشت.
می گفت: «چرا گریه می کنی پسر؟»
با حق و ناله می گفتم: «چکار کنم، گریه ام می گیره...».
آن روز، یکی از روزها سرد زمستان بود. یکهو زنگ خانه چند بار به صدا آمد. مادر از جا بلند شد. چادر سرش کرد و زود دوید بیرون. من هم دنبالش. این طور وقتها می دانستم بابا از جبهه زنگ زده.زن همسایه هم برای همین با عجله می آمد و چند بار زنگ می زد.
رفتیم پای گوشی.مثل همیشه اول مادرم گوشی را برداشت.شروع کرد به صحبت. من حال و هوای دیگری داشتم.
دلم گرفته بود، ولی مثل دفعه های قبل، انگار دوست نداشتم گریه کنم.

مادرم حرفهای تمام شد. گوشی را داد به من. تا آن لحظه هم یقین نداشتم گریه ام نگیرد. بر عکس دفعه های قبل، سلام گرم پدرم را جواب دادم، احوالش را پرسیدم و باهاش حرف زدم از نگاه مادر می شد فهمید تعجب کرده. خودم هم حال او را داشتم. این که از جبهه زنگ بزند و من بدون گریه با او حرف بزنم، سابقه نداشتم. حرفهای پدرم هم با دفعه های قبل فرق می کرد. گفت: می دونم که دیگه قرآن یاد گرفتی، اون قرآن بالایی کمد، مال توست، یعنی هدیه است؛ اگر من بودم که خودم بهت می دم، اگه نبودم خودت بردار و همیشه بخون.»

مکثی کرد و ادامه داد: «مواظب کتابهای من باشی، مواظب نوارهای سخنرانی و نوارهای قبل از انقلاب باش، خلاصه اینها رو تو باید نگهداری کنی پسر، مسئولیتش با تونه.»

نمی دانستم چرا اینها را می گوید. حرفهای دیگر هم زد. حالا می فهمم که آن لحظه ها گویی داشت وصیت می کرد. وقتی گفت: «کار نداری؟»

پرسیدم: «کی می آیی؟»

گفت: «ان شاء الله می آم.»

با هم خداحافظی کردیم. گوشی را دادم مادرم. او هم سؤال مرا پرسید.

«کی می آیی؟»

نمی دانم پدر به اش چی گفت که خیلی رفت تو هم. کمی بعد ازش خداحافظی کرد. تولحنش غم و ناراحتی موج می زد. گوشی را گذاشت. با هم آمدم بیرون. ازش پرسیدم: «به بابا گفتی کی می آیی، چی گفت؟»

گفت: تو چرا هر وقت من تلفن می زنم می گی کی می آیی؟ بگو کی شهید می شی.»

وقتی دید ناراحت شدم، انگار به زور خندید و گفت: «بابات شوخی می کرد پسر.»

معلوم بود خودش هم خیلی ناراحت است، اما نمی خواست من بفهمم.

وقتی رفتیم خانه، از خودم می پرسیدم: «چطور شد این بار گریه ام نگرفت؟!»

رازش را چند روز بعد فهمیدم؛ چند روز بعد از عملیات بدر، روزی که خبر شهادت پدرم را آوردند. آن تلفن، تلفن آخرش بود.

گردان آماده مجید اخوان

چند روزی مانده بود به عملیات بدر. آقای برونسی رفته بود مرخصی. همین که برگشت منطقه، شروع کرد به تدارک تیپ برای عملیات.

یک روز با هم تو چادر فرماندهی نشسته بودیم. سرش را انداخته بود پایین و انگار داشت به چیزی فکر میکرد. یکدفعه راست تو چشمهام خیره شد. گفت: «اخوان این عملیات دیگه عملیات آخر منه.»

خندیدم. گفتم: «این حرفا چیه حاج آقا؟ شما اندازه ی موهای سرتون تو عملیات بودین، حالا حالاها هم باید باشین.»

«همون که گفتم، عملیات آخره.»

«شما همیشه حرف از شهادت می زنین.»

مکث کردم. جور خاصی گفتم: «اگه خدای نکرده شما برین، بچه ها چکار کنن؟»

آرام و خونسرد گفت: «همه ی اینا که می گی، حرفه. من چیزی دیدم که می دونم عملیات آخری منه...». بعد از آن روز، یکی، دوبار دیگر هم این جوری گوشه داد. روحیاتش را به حد خودم شناخته بودم. رو همین حساب خیلی کنجکاو شدم. با خودم گفتم: «حاجی خیلی داره رو این قضیه مانور می کنه، نکنه واقعاً...»

یک روز که حال و هوای دیگری داشت، کشیدمش کنار. پرسیدم: «حاجی چه خبر شده؟ چی شده که همه اش از شهادت حرف می زنی؟»

نگاهم می کرد. ادامه دادم: «راست و حسینی بگو چی شده؟» یکدفعه گریه اش گرفت، خیلی شدید! جوری نبود که فقط اشک بریزد. شانه هایش همینطور تکان میخورد. هق هقش هم بلند بود. ناله کرد: «چند شب پیش، مادرم رو خواب دیدم...»

منظورش حضرت فاطمه ی زهرا (سلام الله علیها) بودند. همیشه ایشان را به لفظ مادر اسم می برد. اشاره کرد به چادر فرماندهی. گفت: «تو همین چادر خوابیده بودم که ایشان به من فرمودند: باید بیای». نگاه نگرانم را دوختم به صورتش. گفتم: «حاج آقا، شاید منظور بی بی این بوده که آخر جنگ انشاءالله...» «نه، این حرفها نیست! تو همین عملیات من شهید می شم...»

مات و مبهوت مانده بودم. تنها چیزی که فکرش را هم نمی خواستم بکنم، رفتن او بود. گریه اش کمی آرام گرفت. ادامه داد: «مطمئنم تو این عملیات، مهلتی که برام مقرر کردن تا رو زمین خاکی زندگی کنم، تموم می شه، باید برم...»

خاطر جمع و محکم حرف می زد. یقین کردم که در این عملیات شهید می شود. آن روز چند تا کار را سپرد به من. یادم هست دو، سه روزی مانده بود به عملیات. حدس زدم می خواهد جایی برود.

همین را ازش پرسیدم! گفت: «می خوام برم موهام رو کوتاه کنم». سابقه نداشت قبل از عملیات برود سلمانی. همین ها اضطرابم را بیشتر می کرد. وقتی برگشت، سرش را اصلاح کرده بود، ریشش را هم. شب عملیات دیگر سنگ تمام گذاشت. رفت حمام. وقتی آمد، لباس فرم تمیزی تنش بود، بوی عطر هم می داد. اصلاً سابقه نداشت تو منطقه، آن هم قبل از عملیات، لباس فرم سپاه بپوشد، و این طور به خودش برسد. همیشه با

لباس بسیجی بود. همین طور بر و بر نگاهش می کردم. گفتم: «حاج آقا چه خبر شده؟»

لبخند زد. جور خاصی گفت: «تو که می دونی، چرا سؤال می کنی؟»
حالم بدجوری گرفته بود. همه اش فکر می کردم چیز مهمی را دارم گم می کنم. هرچه عملیات نزدیکتر می شدیم، طپش قلبم تندتر می شد. عملیات بدر، از آن عملیاتهای مشکل بود و نفس گیر. مخصوصاً منطقه ی آبی اش. سی، چهل کیلومتر رفته بودیم داخل آب. آن طرف دجله و فرات، تو یک جاده ی حساس مستقر شدیم. از آن جا هم پیشروی کردیم طرف چهارراه خندق (بعدها این چهارراه، به چهار راه شهادت معروف شد) و عراقی ها را زدیم عقب. دشمن به تمام معنا شده بود یک دیوانه ی زنجیری. عزمش را جزم کرده بود چهارراه را بگیرد، بعد هم آن جاده ی حیاتی را، و بعد از آن، ما را بریزد توی آب. درگیری هر لحظه شدیدتر می شد. تو تمام دقیقه های عملیات، حال یک مرغ سرکنده را داشتم. یک آن آرام نمی گرفتم. هر لحظه منتظر شهادت حاجی بودم. شخصیتش برام مهم بود. می خواستم بدانم کی می رود، و چگونه می رود؟ پا به پایش می رفتم. وظیفه ام همین را هم ایجاب می کرد.

تو بحبوحه ي کار، یکدفعه رو کرد به من و گفت: «اخوان برو گردان آماده رو از عقب بردار بیار». انگار یک تشنه آب ریختند رو سرو کله ام. سریع گفتم: حاج آقا تو این موقعیت؟» با تمام وجود دوست داشتم دستورش را عوض کند. گفت: «اگر گردان رو نیاری، با این پاتکهای سنگین، کار بچه ها خیلی مشکل می شه».

نگاهی به طرف دشمن کرد. ادامه داد: «شما برو گردان رو بیار». «گردان را بیار»، یعنی این که من سی، چهل کیلومتر با قایق بروم تا برسم خشکی. از آن جا سوار موتور شوم، بروم پادگان. آن وقت با یک گردان نیرو، همین مسیر را برگردم. خودش، حداقل سه، چهار ساعت طول می کشید. حس غریبی نمی گذاشت از حاجی جدا شوم. داشت نگام می کرد. منتظر جواب بودم. چاره ای نداشتیم. باهاش خداحافظی کردم و ازش جدا شدم. سریع خودم را رساندم لب آب. سوار یک قایق شدم. با آخرین سرعتی که ممکن بود، آنها را می شکافتم و می رفتم جلو. هر لحظه ممکن بود آبستن حادثه ای باشد. ولی من انگار اختیارم را از دست داده بودم. گویی همه ی وجودم او شده بود. یقین داشتم اتفاقی می افتد. می خواستم هر چه زودتر برگردم پیشش. نفهمیدم چطور خودم را رساندم پای اسکله و چقدر طول کشید. آن جا یک موتور برام ردیف کرده بودند. روشن بود.

پرسیدم روش و گاز دادم. وقتی رسیدم پادگان گردان، آماده ی حرکت بود. همان مسیر را برگشتیم تا رسیدیم آن طرف آب. بچه ها را به خط کردم. با "دو" راه افتادیم سمت جاده ی حیاتی، از جاده هم رو به چهار راه. حالا، اضطراب همه ی وجودم را گرفته بود. دو، سه کیلومتر بیشتر با چهار راه فاصله نداشتیم. جلوی گردان می دویدم. یکهو یکی از بچه های لشکر جلوم را گرفت. تو سرو صدای آتش دشمن، داد زد: «کجا می ری اخوان؟» «این چه سؤالیه؟! می ریم چهارراه دیگه».

«نمی خواد بری، از این جلوتر نرید».

با چشمهایی که می خواست از کاسه بزند بیرون، پرسیدم: «چرا؟!»

«جلوتر نمی شه بری، عراق چهارراه رو گرفته».

گفتم: «چه جوری چهارراه رو گرفته؟ حاجی اون جاست! ارفعی اون جاست، وحیدی اون جاست، اینا همه اون جاهستن!»

سرش را انداخت پایین. ناراحت و غمگین گفت: «همه شون رفتن».

گفتم: «چی چی همه شون رفتن؟! بابا شوخی نکن، خود حاجی گفت: برو گردان رو بیار».

نیم ساعت پیش همه رفتن، هرچی اصرار کردیم بیاین عقب، نیومدن. تا لحظه ی آخر همون دو تاهلالی سرچهارراه رو گرفته بودن و مقاومت می کردن؛ کلی از دشمن تلفات گرفتن، تانکهای رو که اونا زدن، هنوز داره تو آتیش می سوزه؛ ولی حالا حتماً یا شهید شدن یا اسیر».

حال طبیعی نداشتیم، دادم زدم: «چی چی رو اسیر شدن؟! مگه حاجی اهل اسارتیه؟!»

یک آن طاقتم طاق شد. شروع کردم دویدن، به طرف چهارراه. چند قدمی نرفته بودم که از پشت سر گرفتم. خودم را زمین و آسمان می زدم که از دستش خلاص شوم.

«بابا ولم کن! بالاخره جنازه ی حاجی رو که باید بیارم، اون حاجی برونسی بود، می فهمی؟ حاجی برونسی!»

«آقا جون هیچ راهی نداره، اگر بری جلو خودتم شهید می شی، شهید شدنت هم فایده ای ندارد».

چند بار دستم را کردم، آخرش حریف نشدم. دو، سه نفر دیگر هم آمدند کمکش. بردنم عقب. انگار تا ابد نمی خواستم آرام بشوم.

تو این گیر و دار، یکهو علی قانعی (معاونت اطلاعات و عملیات لشکر) از گرد راه رسید. شاید آخرین نفری بود که از چهارراه برگشت. دویدم طرفش.

«علی چه خبر؟»!

سنگین و بغض دار گفت: «حاجی رفت».

صدام را بلند کردم.

«تو خودت دیدی که حاجی رفت؟»!

«آره، من خودم دیدم».

باید مطمئن می شدم. گفتم: «چطوری دیدی حاجی رو؟ با کدوم لباس بود؟»

خسته و ناراحت گفت: «بابا جون خودم دیدم، لباس فرم تنش بود. من داشتم از خاکریز می اومدم، عراقی

هم دنبالم بودن، یک لحظه که از خاکریز اومدم پایین، دیدم یک شهیدی افتاده و لباس فرم تنشه. خیلی

شبیه حاجی برونسی بود، وقتی برگردوندمش، دیدم خودش، خود حاجی؛ وحیدی هم چند قدم اون طرفتر

افتاده بود». کسی پرسید: «مطمئنی حاجی شهید شده؟»!

«آره مطمئنم، طرف چپ بدنش، سرتاسر ترکش خمپاره خورده بود، معلوم بود در دم شهید شده، یعنی

اصلاً هیچ دردی نکشیده».

شاید بشود گفت مهم ترین سمت را تو لشکر، قانعی داشت. حرفش مدرک بود. کمی بعد گرد غم و اندوه

به چهره ی تمام لشکر نشست.

شهادت شهید برونسی هم مثل دوران زندگی اش، خیلی کار کرد. بچه ها، جایی این که ضربه بخورند،

روحیه شان قوی تر شده بود. می گفتند: «با چنگ و دندان هم که شده، باید این جاده رو حفظ کنیم».

تمام رفت و آمد ما از همان جاده رو حفظ کنیم».

تمام رفت و آمد ما از همان جاده ده، پانزده متری بود که اگر از دست می دادیمش، شکست مان حتمی

بود. دشمن همه ی هست و نیستش را کار گرفته بود که ما را بریزد توی آب. آتشش هر لحظه شدیدتر می

شد؛ با هلیکوپتر می زد، خمپاره اندازها و توپخانه اش، یک آن آرام نمی گرفت. از جناحین، مرتب پاتک

می کرد. بچه ها ولی عزم را جزم کرده بودند جاده را از دست ندهند. می گفتند: این جاده، جاده ای هست

که خون شهید برونسی به خاطرش ریخته شده».

حکمت آوردن گردان آماده را حالا می فهمیدیم. تا شب تمام پاتکهای دشمن را دفع کردیم. شب از نفس

افتاد. بچه های ما، انگار تازه به نفس آمده بودند. می خواستند بروند جنازه شهید برونسی و بقیه ی شهدا

را بیاورند. فرمانده ها ولی راضی نمی شدند. کار به جایی باریک کشید. قرار شد با فرمانده ی لشکر

تماس بگیریم. گرفتیم. گفت:

«اصلاً صلاح نیست، دشمن الان منتظر شماست چون می دونه چند تا شهید سر چهار راه دارین، اگر

برین، فقط به تعداد شهدای ما اضافه می شه».

به هر قیمتی بود، دندان روی جگر گذاشتیم.

فردای آن شب، چند تا اسیر گرفتیم. از شان بازجویی کردیم؛ حرف فرمانده لشکر درست بود. نه تنها با

تیربارهاشان منتظرمان بودند، دور تا دور جنازه ها را هم مین ریخته بودند. یعنی برای کاشتن مین وقت

پیدا نکرده بودند، همینطور مین ریخته بودند روی زمین!

خدا رحمتش کند. بارها می گفت: دوست دارم مثل مادرم، حضرت فاطمه ی زهرا (سلام الله علیها) مفقودالاثَر باشم».

آرزوش بر آورده شده بود. دو، سه ماه بعد (تاریخ تشییع، 9/2/1364 بود) روح پاکش را تو مشهد مقدس تشییع کردیم.

آن شب به یادماندنی

همسر شهید

زندگی و خانه داری با حقوق کم، مشکلات خاص خودش را دارد. یازده سال از شهادت عبدالحسین می گذشت. بارزندگی، و بزرگ کردن چند تا بچه ی قدونیم قد، رو دوشم سنگینی می کرد. وقتی به خودم آمدم، دیدم من مانده ام و یک مشت قرضهائی که به فامیل و همسایه داشتیم. نزدیک شدن عیدهم، تو آن شرایط دشوار، مشکلی بود که بیشتر از همه خودنمایی می کرد.

روزها همین طور می گذشت و یاد قرض و قوله ها، گاهی همه ی فکرم را به خودش مشغول می کرد. بعضی از قرضها مال خود شهید برونسی بود که بنیاد شهید عهده دار آنها نشد. هرچه سعی به قناعت داشتیم و جلوی خرجها را می گرفتم، باز هم نمی شد؛ خودمان را به زور اداره می کردم چه برسد که بخواهم قرضها را هم بدهم.

یک روز، انگار ناچاری و درماندگی مرا کشاند بهشت امام رضا (سلام الله علیه). رفتم سرخاک شهید برونسی. نشستم همین جور به واگویه و درد و دل کردن. گفتم: شما رفتی و منو با این بچه ها، و با یک کوه مشکلات تنها گذاشتی، بیشتر از همه، همین قرضها اذیت می کنه». آهی کشیدم و با یک دنیا امید و آرزو ادامه داد: «اگه می شد یک طوری از این قرضها راحت بشم، خیلی خوب بود...».

باهاش زیاد حرف زدم. فقط هم می خواستم سببی جور شود که از دین این قرضها خلاص شوم. آن روز، کلی سرخاک عبدالحسین گریه کردم. وقتی می خواستم بیایم، آرامش عجیبی به ام دست داده بود. هفته بعد، تو ایام عید (سال هزار و سیصد و هفتاد و پنج) با بچه ها نشسته بودم خانه، زنگ زدند. دستپاچه گفتم: «دور و بر خونه رو جمع و جور کنید، حتماً مهمونه».

حسن رفت در را باز کند. وقتی برگشت، حال و هوایش از این رو به آن رو شده بود. معلوم بود حسابی دست و پایش را گم کرده است. با من و من گفت: «آقا!... آقا!»

مات و مبهوت مانده بودم. فکر می کردم حتماً اتفاقی افتاده. زود رفتم بیرون. از چیزی که دیدم، هیجانم بیشتر شد و کمتر نه!

باورم نمی شد که مقام معظم رهبری از در حیاط تشریف آورده اند. تو خیلی گرم و مهربان سلام کردند. با لکنت زبان جواب دادم. از جلوی در رفتم کنار و با هیجانی که نمی توانم وصفش کنم، تعارف کردم. بفرمایند تو.

خودشان با چند نفر دیگر تشریف آوردند داخل. بقیه ی محافظها، تو حیاط و بیرون خانه ماندند. این که رهبر انقلاب، بدون اطلاع قبلی و بدون هیچ تشریفاتی آمدند، برای همه ی ما غیرمنتظره بود، غیر منتظره و باور نکردنی. نزدیک یک ساعت از محضرشان استفاده کردیم.

آن شب ایشان، از یکی از خاطراتی که از شهید برونسی داشتند، صحبت کردند برامان (همان خاطره ی رفتن شهید برونسی به زاهدان، در دوران تبعید ایشان) بچه ها غرق گوشدادن، و غرق لذت شده بودند. آقا، حال هر کدامشان را جداگانه پرسیدند و به هر کدام، جدا -جدا فرمایشاتی داشتند. به جرأت می توانم بگویم تو آن لحظه ها، بچه ها نه تنها احساس یتیمی نمی کردند، بلکه از حضور پدري مهربان، شاد و دلگرم بودند.

در آن شب به یاد ماندنی، لابلای حرفها، اتفاقاً صحبت از مشکلات ما شد، و اتفاقاً هم به دل من افتاد و قضیه ی قرصها را خدمت مقام معظم رهبري گفتم.

راحت تر و زودتر از آن که فکرش را می کردم، خیلی زود مسأله شان حل شد.

وصلت

همسر شهید

سیزده، چهارده سالی از شهادت عبدالحسین می گذرد. بارها خوابش را دیده ام. مخصوصاً هر دفعه که مشکلی گریبانمان را می گیرد. طوري این مسأله طبیعی شده که دیگر تا او را در خواب نبینم، یقین دارم مشکل حل نمی شود. بچه ها هم به این موضوع عادت کرده اند و دیگر برایشان عادی شده است.

سر ازواج پسر مهدی (فرزند سوم خانواده؛ این خاطره مربوط می شود به تابستان هزار و سیصد و هفتاد و شش) با چند تا مشکل دست به گریبان شدیم. چند تا مشکل حسابی اذیتمان می کرد. با خانواده ی دختر، همه ی صحبتها را کرده بودیم و قرار و مدارها را گذاشته بودیم. سه، چهار روزی مانده بود به عقد. بچه ها، از چند روز قبل، هر صبح که از خواب بیدار می شدند، اول از همه می آمدند سر وقت من و می پرسیدند: بابا رو خواب ندیدی؟»

خودم هم پکر بودم. کسل و ناراحت می گفتم: «نه، خواب ندیدم».

آنها هم با خاطر جمعی می گفتند: «پس این وصلت سر نمی گیره، چون مادر بابا رو خواب ندیده».

با مشکلات هنوز دست و پنجه نرم می کردیم و امیدی هم به رفعشان نداشتیم.

دو شب قبل از عقد، بالاخره خواب عبدالحسین را دیدم. تو یک اتاق خیلی زیبا نشسته بود و بچه ها هم دورش. شبیه آن جا را به عمرم ندیده بودم. جلوي عبدالحسین، یک ورق کاغذ بود که توش نوشته هایی داشت. با آن چشمهای جذاب و نورانی اش، نگاهی به کاغذ انداخت. یکدفعه دیدم پایین ورقه را امضا کرد و نشان بچه ها داد.

بلند شد از اتاق برود بیرون، گفتم: «می خواهید از دست بچه ها فرار کنید؟»

خندید و آرام گفت: «نه، فرار نمی کنم».

از خواب پریدم. نزدیک اذان صبح بود. زود بچه ها را از خواب بیدار کردم و به شان گفتم: «بابا رو خواب دیدم».

نفهمیدم چطور دور و برم را گرفتند. سر از پا نشناخته، می گفتند: «خوش به حالت! بگو چی دیدی؟» جریان ورقه و امضای آن را برایشان تعریف کردم. با خوشحالی گفتند: «پس این وصلت سر می گیره، دیگه نمی خواد غصه بخوري» به شوخی گفتم: «مهدی غصه می خورد، که حالا از همه خوشحال تر شده». واقعاً هم غصه مان تمام شد. بعد از آنهم نفهمیدم مشکلات چطور حل شد. وقتی به خودم آمدم که

تومحضر بودیم و آقای عاقد، داشت خطبه ی عقدي مهدي و عروس تازه را می خواند.

نظر عنایت شهید

همسر شهید

آن سال حسین و دختر بزرگم، پشت کنکور ماندند و قبول نشدند. تو دوست و دشمن، تک و توکی می گفتند: اینا فرزند شهید هستن و سهمیه هم که دارن، عجیبه که تو کنکور قبول نشدن؟! بعضی از آنهایی که فضولی شان بیشتر است، طعنه های دیگری هم می زدند و با زبان شان نیش میزدند. حسابی ناراحت بودم و گرفته. بیشتر از من، بچه ها زجر می کشیدند. همه ی تلاش شان را کرده بودند، که به جایی نرسید. گویی دیگر امیدی به کنکور سال بعد نداشتند.

همان روزها، شب جمعه ای بود که رفتم سر مزار شهید برونسی. فاتحه ای خواندم و مدتی پای قبر نشستم. همین طور با روحش درد و دل می کردم و به زمزمه، حرف می زدم. وقتی می خواستم بیایم، از قبول نشدن بچه ها تو کنکور شکایت کردم و به اش گفتم: «شما می دانی و جان زینب شما که جات خوبه، از خدا بخواه، از حضرت فاطمه ی زهرا (سلام الله علیها) بخواه که بچه هات امسال دیگه قبول بشن».

بنا به تجربه های قبلی، یقین داشتم دعای بی اثر نمی ماند، و مدتی بعد، عجیب بود که امید بچه ها به قبولی انگار خیلی بیشتر شده بود. با علاقه و پشتکار زیادتری درس می خواندند. کنکور سال بعد، هر دوشان، آن هم با رتبه ی خوب، قبول شدند. دوتایی هم تو دانشگاه مشهد افتادند. این را چیزی نمی دانستم، جز نظر عنایت شهید.

فرازهایی از وصیتنامه ی سردار رشید اسلام، حاج عبدالحسین برونسی

من با چشم باز این راه را پیموده ام و ثابت قدم مانده ام؛ امیدوارم این قدمهایی که در راه خدا برداشته ام، خداوند آنها را قبول درگاه خودش قرار بدهد و ما را از آتش جهنم نجات دهد.

فرزند نام، خوب به قرآن گوش کنید و این کتاب آسمانی را سرمشق زندگی تان قرار بدهید. باید از قرآن استمداد کنید و باید از قرآن مدد بگیرید و متوسل به امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) باشید. همیشه آیات قرآن را زمزمه کنید تا شیطان به شما رسوخ پنهانی نکند.

ای مردم نادان، ای مردمی که شهادت برای شما جا نیفتاده است، در اجتماع پیشرو، باید درباره ی شهیدان کلمه ی اموات از زبانها و از اندیشه ها ساقط شود و حیات آنان با شکوه تجلی نماید؛ بل احیاء عند ربهم یرزقون.»

فرماندهی برای من لطف نیست، گفتند این یک تکلیف شرعی است، باید قبول بکنید؛ و من بر اساس اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم قبول کردم.

مسلماً در این راه امر به معروف و نهی از منکر، از مردم نادان زیان خواهید دید؛ تحمل کنید و بر عزم راسختان پایدار باشید.